

بود که معلم، برای تدریس نیمه دوم الفباء از آن استفاده می کرد. آن داستان بدین شرح بود که بچه کوچکی به چلهی افتاد. درون چاه شهری شکفت آور، باغهایی پر از گل، دریاچه ای پر از غسل ناب، کوهی از شیر برنج و سیاب بازی- های رنگارنگ دید. من عجبی کردن کلمات چنین می نمود که هر جایی مرا هم به داخل آن شهر اسرار آمیز می کشاند. روزی، هنگام ظهر، پس از بازگشت از مدرسه، در حیاط منزل دویدم تا برسرجاهی رسیدم که زیر داربست مو حفر شده بود. ایستادم و همچون موجودی افسون شده، خیره خیره به سطح آب زلال آن چشم دوختم. لحظاتی بعد چنین پنداشتم که شهر شکفت- انگیز، منازل، خیابانها، بچهها و داربستهای مو پر از خوشه های انگور را بوضوح می بینم. طاقت و صبرم تمام شد، سرپایین آوردم، دستها را به جلو دراز کردم و خم شدم تا خود را به چاه بیفکنم. در همان لحظه چشم مادرم به من افتاد، فریادی کشید، شتابان خود را به کنارم رسانید و کمر بندم را، در دست در لحظه سقوط، بگرفت....

به همان تحوکه در طفولیت چیزی نمانده بود در چاه سقوط کنیم، اینک هم، در سن بلوغ، چیزی نمانده بود تا در کلمه «ایدیت» و تعدادی کلمات دیگر از تیبیل «عشق»، «وطن» و «خدا» سقوط کنیم. هر بار که بر یکی از این کلمات خطرناک غلبه کرده و آن را پشت سر می انکنم، چنین احساس می- کردم که از خطری جدی رهایی یافته و تا حدی به پیشرفت نایل شده ام. ولی حقیقت امر اینست که چنین نبود. تنها کلمات عوض می شد و من آن را نجات و رهایی می پنداشتم. کما اینکه در دو سال اخیر به دام کلمه «بودا» افتاده بودم.

نکن اکنون، خدا زوربا را حفظ کند، اطمینان داشتم که بودا آخرین چاه زندگی من خواهد بود و از آن پس با مهلکه و گردابی مواجه نخواهم شد. و، چنانچه از آن هم رهایی یابم، برای همیشه نجات خواهم یافت. برای همیشه؟ ولی چندبار این کلمه را تکرار کرده ام؟

از جا بریدم، وجد و سروری در سراسر وجودم احساس می کردم، لغت شدم و به دریا رفتم. امواج بانشاط دریا گونیا با من شوخی می کردند و

من نیز با آنها به بازی می‌پرداختم. پس از مدتی خسته شدم، از آب بیرون آمدم و لخت ماندم تا نسیم شامگاهی بدنم را خشک کند. آنگاه، با گامهایی کشیده به راه افتادم، درحالی که احساس می‌کردم از خطر بزرگی رهایی یافته و محکتر به پستان مادر بزرگ [زمین] چنگ زده‌ام.

## XVI

ممینکه چشم بمساحل لیبیت افتاد ناگهان توقف کردم: کلبه روشن بود و مسلماً کسی در آن.

تکر کردم باید زوریا برگشته باشد، و از این تکر خوشحال شدم. می‌خواستم بدوم ولی خودداری کردم. پنداشتم بهتر آنست که وجد و سروری را که از دیدار او درخود احساس می‌کنم مخفی بدارم و، برعکس، لازم بود خود را رنجیده‌مخاطر نشان داده درباب محبتی بازخواست به عمل آورم. زوریا را برای انجام کارهای ضروری فرستاده‌بودم ولی او، بالاستفاده از بول من، اوقات خود را بایکی از این دلبرهای کاپاره‌ای گذرانیده و پس از ۱۲ روز تأخیر بازگشته است. آری، می‌بایست چنین وانمودکنم که از رفتار وی بسیار خشمگینم... این ضروری بود.

مخصوصاً آهسته‌راه می‌رفتم تا آتش خشم را در وجود خویش شعله‌ور سازم. سعی بسیار کردم که واقعاً عصبانی بشوم. جین درهم کشیدم، مشت‌ها را گره کردم و هر آنچه را از فردی عصبانی و خشمگین سر می‌زند انجام دادم؛ ولی در منظور خویش توفیق نیافتم - عجیبتر آنکه هرچه جلوتر می‌رفتم بر مسرت و شادیم می‌افزود.

آمسته نزدیک کلبه آمدم، و از وراء پنجره کوچکی که روشن بود به درون اتان نظر انکندم. زوریا کنار اجاق زانو زده مشغول تهیه تپوه بود.

تلبم فرو ریخت، فریاد زدم «زوریا!»

در يك لحظه دو پاؤش و زوربا، پای برهنه، به خارج دوید. گردنش را تکان داد، نگاهی به اطراف انداخت و ناگهان مرا دید. آغوش گشود تا مرا در برگرد، ولی نوراً منصرف شد و دستها را فرو انکند.

با شك و تردید و با قیافه‌ای رسمی و بیحرکت در برابرم ایستاده گفتم «ارباب، خوشحالم که ترا دوباره می‌بینم.»

من، درحالی که می‌کوشیدم صدایم لحنی پرخشم و غضب داشته باشد، به طرزی مسخره‌آمیز گفتم «من هم از این که قدم رنجه فرموده و بازگشتی خوشحالم. لطفاً همانجا بایست و جلونیا. بوی صابون عطریت انسان راخنه می‌کند.»

زوربا گفتم «ارباب، اگر می‌دانستی با چه جان‌سختی حمام کردم و خود را پاکیزه ساختم. راستی را که پوست آفتابسوخته‌ام را، قبل از اینکه تو وارد شوی، تراش دادم. يك ساعت تمام به بدنم سنباده کشیدم. آه، این بوی لعنتی... در هر حال این که مهم نیست، دیر یا زود برطرف می‌شود. اولین بار که نیست احتمالاً بو ازین خواهد رفت.»

درحالی که خنده مجالم نمی‌داد گفتم «بہتر است برویم تو.» به کلیه رفتیم. بوی عطر، بودر، صابون و زن سراسر کلیه را فرا گرفته بود. در کلیه چشمم به صندوقی افتاد پر از کیف دستی زنانه، صابون عطری، جوراب، یک‌چتر آتانی فرمز رنگ و دو شیشه کوچک عطر. در حالی که به صندوق اشاره می‌کردم گفتم «آخر، ترا به خدا این چه وضعی است؟ این صندوق و اثاثیه درون آن چیست و مربوط به کی؟»

زوربا، درحالی که سر را پایین انداخته بود، زیر لب گفت «سوغات...»  
 بالحنی خشمگین گفتم: «سوغات؟ ... سوغات یعنی چه؟»  
 - ارباب، سوغات سوغات است... سوغات برای بوبولینای کوچولو.  
 عصبانی نشو ارباب. بزودی عید پاک فرا می‌رسد و او هم بشری است. باید هدیه‌ای بگیری! این‌طور نیست؟!

باو دیگر، درحالی که سعی می‌کردم از خنده جلوگیری کنم، گفتم:

- بهترین چیزها را فراموش کردی!

- چه چیزی را؟

- معلوم است دیگر، تاج عروسی را!  
 - منظورت چیست ارباب، من که نمی‌فهمم!!  
 موضوع را برایش شرح داده گفتم که چگونه پری دریایی پیر را  
 دست‌انداخته بودم!

زوربا چند ثانیه‌ای سرش را خاراند، فکری کرد و سپس گفت:  
 «ارباب، ببخشید، اگر به تو بر نخورد باید بگویم که نمی‌بایست چنین  
 کاری کنی! این نوع شوخیها ... می‌دانی، آخر زنها موجوداتی ضعیف،  
 ظریف و حساس هستند - چندبار باید این مطلب را تکرار کنم. زنها نظیر  
 ظروف چینی هستند. باید خیلی با احتیاط با آنها برخورد کرد. توجه می‌کنی  
 ارباب!»

من احساس خجالت کردم. بشیمان شده بودم ولی بشیمانی سودی نداشت.  
 لاجرم موضوع صحبت را عوض کرده پرسیدم:

- خوب، کابلها چه شد؟ سایر لوازم چی؟

- همه چیز آماده است، امیلا نگران نباش. بنابر معروف، اگر علی  
 ساربونه میدونه شتر را کجا بخوابونه. کابل، خط آهن، لولا، بوبولینا، همه  
 چیز رویه راه است.

قهوه جوش را از روی آتش برداشت، فتجان مرا پر کرد، چند عدد نان  
 شیرینی میوه‌ای کنجددار که همراه آورده بود به اضافه مقداری حلوا به من  
 داد - آخر می‌دانست که من حلوا را فوق‌العاده دوست دارم. سپس، بالحنی  
 بر عطفوت، گفت:

«يك قوطی بزرگ حلوا برایت آورده‌ام. می‌بینی ارباب که ترا فراموش  
 نکرده بودم.»

در حالی که قهوه‌اش را جرعه جرعه می‌نوشید و حلقه‌های دودسیگار را  
 از منخرین خود خارج می‌ساخت نگاه می‌کردم به من انداخته گفت «يك جعبه کوچک  
 هم یادام گوهی برای طوطی آورده‌ام. می‌بینی هیچ کس و هیچ چیز را فراموش  
 نکرده‌ام.» در این لحظه چشمانش، مانند چشم مار کبری، مرا اسبون کرده  
 بود.

من هم با لحن مهربانی گفتم «خوب، پیر ناتلا، برای آن مسأله‌ای که

ناراحت کرده بود راه حلی پیدا کردی؟

- کدام مسأله ارباب؟

- اینکه زن هم بشر هست یا نه؟

زوربا در حالی که دستش را تکان می‌داد گفت آن مسأله که حل شده است. زن هم بشر است، بشری است مثل ما - منتها بدتر از ما. به محض اینکه چشمش به کیف پول تو بیفتد اختیار از کف می‌دهد، در دامنت می‌آویزد، آزادیش را از دست می‌دهد و از این کار خود راضی هم هست زیرا همیشه محتویات کیف پول در اعماق وجودش برق می‌زند. اما بزودی... خوب ول کن ارباب.»

برخاست، تسیگارش را از پنجره به خارج پرتاب کرد و چنین گفت: «حالا بیا مردانه صحبت کنیم. هفته مقدس نزدیک است. کابل خریده‌ایم و حالا وقت آنست که به‌دیر برویم و از آن خوکها اسناد اراضی جنگلی را بگیریم. بدبختی است این کار باید قبل از آنکه سیم نقاله ما را ببینند انجام بگیرد. متوجه هستی ارباب؟ وقت می‌گذرد، و اگر بخوایم با تائی و بهاری - به هر جهت و دست لرزان پیش برویم هیچ وقت به مقصود توفیق نخواهیم یافت. باید موضوع را با عزمی راسخ دنبال کنیم و کار را جدی بگیریم... باید هرچه زودتر کشتیها را بار کنیم تا آنچه خرج شده جبران شود... سفر کاندیا خیلی خرج برداشت، می‌بیش ارباب، آن شیطان عشوه‌گر...»

در این لحظه خاموش شد. دلم برایش سوخت. مانند کودکی بود که مرتکب فعل خطایی شده و از خجالت نمی‌داند چگونه آن را جبران کند؛ لاجرم از شرم بر خود می‌لرزد.

به خود گفتم «مرد، خجالت نمی‌کشی؟ چگونه حاضر می‌شوی وجودی مثل زوربا در برابر ازترمن بلرزد؟ آیا زوربای دیگری پیدا خواهی کرد؟ بیا و خط بطلان بر تمام خطاهایش بکش.»

سپس به صدای بلند گفتم «زوربا، دست از سر شیطان بردار. او به درد من و تو نمی‌خورد. گذشته گذشته است... من همه را فراموش می‌کنم. ستورت را بردار و بیاور اینجا.»

بار دیگر آغوش گشود تا مرا در بر بگیرد، لکن باز هم، با تردید،

خودداری کرده دستها را فروانکند.

به يك غبیز خود را به دیوار رسانید. توك با بلند شد و ستور را بر-  
داشت. در پرتو چراغ دیدم که موهای سرش، نظیر قیر، کاملاً سیاه شده.  
گفتم:

«پیرسگ، با موهای سرت چه کردی؟ این موهای سیاه از کجا آمده؟  
خنده‌ای کرده گفتم:

- رنگ کردم ارباب، ناراحت نشو... رنگ کردم. آن موهای جو-  
گندمی خوش آیند نبود.  
- چطور؟

- راستش را بگویم، علت اصلی خودخواهی بود. روزی با لولا قدم  
می‌زدیم. من بازویش را گرفته بودم. نه اینکه کاملاً دستش را گرفته باشم،  
فقط انگشتانم با دست او تماس داشت. پسرکی ابله و نیم‌وجبی - که قدش  
از دست من بلندتر نبود - پشت سر ما به راه افتاده شروع کرد به داد و بی‌داد  
کردن. کلمه رکیکی به او گفتم، ولی پسرک بی‌شرم دادکشید؛ عجب، آی  
بچه‌دزد! این دختر را کجا می‌بری؟! حتماً حالت لولا را درک می‌کنی؟  
فوق‌العاده شرمنده شد؛ من نیز. لاجرم همان شب به آرایشگاهی رفتم و  
موها را سیاه کردم.

خندیدم. زوربا با قیافه‌ای جدی و عصبانی به من نگاه کرده گفت:  
«آیا این کار به نظر تو مضحك است ارباب؟ صبر کن تا بگویم انسان  
چه حیوان غریبی است. از روزی که موهایم را سیاه کرده‌ام بکلی عوض  
شدم. قطعاً نکر کردی که من به عنوان تقن موهایم را رنگ کردم؛ شاید  
خودم هم ابتدا چنین تصویری داشتم - ولی، خوب، انسان همه چیز را  
بزودی فراموش می‌کند. در هر حال، همان طور که گفتم من فرد دیگری  
شدم. سوگند یاد می‌کنم که قویتر شده‌ام. لولا هم این موضوع را درک  
کرده. آیا به خاطر داری که من همیشه از درد پشت می‌نالیدم. اکنون اثری  
از آن درد نیست. از روزی که موهایم را رنگ کرده‌ام تا کنون دردی  
نداشته‌ام. قطعاً حرفهایم را باور نمی‌کنی. چون در کتابهایت از این  
موضوعات مطلبی در میان نیست.»

پوزخندی زده ولی گوئیا پشیمان شد و چنین ادامه داد:

«اریاب، اگر اجازه بدهی بگویم که تنها کتابی که من در عمرم خوانده‌ام کتاب متد بحری است، و از آن نتایج و فواید بسیار برده‌ام ...»

ستور را باهستگی و مهربانی بیرون کشید و گفت:

«بهتر است برویم بیرون، ستور نمی‌تواند بین چهار دیوار اطاق محصور بماند؛ ستور هم وحشی است و نیاز به فضای باز دارد.»

از اطاق بیرون رفتیم. ستارگان در آسمان چشمک می‌زدند. کهکشان در آسمان کران تا کران متد بود. دریا کف بر لب می‌آورد. روی ماسه‌های ساحلی نشستیم: امواج آب به پاهایمان می‌خورد. زوربا گفت:

«اریاب، شنیده‌ای که گفته‌اند: هنگام تنگ دستی، در عیش کوش و مستی. باید خوش باشیم. حالا هم اگر کار درست نشود، کوشش خود را می‌کنیم و از پهای فرو نمی‌نشینیم. حالا برویم سراغ ستور.»

گفتم «زوربا، يك آهنگ از متدونه، زادگاه خودت، بنواز.»

— نه، يك آهنگ از کرت، زادگاه تو، خواهم نواخت. در کانسدیا ترانه‌ای یادگرفتم که زندگی مرا دگرگون ساخته است.

لحظه‌ای فکر کرد و چنین به سخن خود بیلزود.

«نه، زندگی را واقعاً دگرگون نکرده، ولی، فقط می‌دانم که حق با من بود.»

انگشتانش را بر ستور گذاشت، سرش را تکان داد، و با صدایی وحشی، خشن و دردآلود چنین خواند:

هنگامی که تصمیمی گرفتی یا پس کشیدن معنایی ندارد؛ مدام پیش برو و به سستی مگرای!

در جوانی داد از این جهان گذری بگیر، زیرا جوانی باز نمی‌گردد. بنا بر این، دل قوی‌دار و پای پس مکش!

غم و غصه‌ها بر طرف شد، ناراحتیهای گذشته معدوم گشت؛ روح به اوج تعالی خود رسید. لولا، لیتیت، سیم تقاله، ابدیت، نگرانیهای کوچک و بزرگ همه دود شد و به هوا رفت. آنچه برجای مانده بود فقط و فقط پرده بولادین روح بشر بود که آواز می‌خواند.



وقتی ترانه‌ها به پایان رسید به صدای بلند گفتم «زوربا، همه را به تو می‌بخشم. هر کار که کرده‌ای - آن زن، رنگ کردن مو، پولی که از دست دادی - همه را به تو بخشیدم. لفظ خدای را، دست از خواندن نکش.»

زوربا بار دیگر گردن دراز خود را تکان داده چنین خواند:

دلیر باش! به نام خداوند! رو خطر کن، هر چه بادا باد!

بکوش تا نبازی، مسلماً برنده خواهی بود!

تعدادی از کارگران که نزدیک معدن خوابیده بودند، پس از شنیدن ترانه برخاستند، از تپه پایین آمدند و، نزدیک ما، چمباتمه بر زمین نشستند. ساکت و خاموش، به ترانه مورد علاقه خود گوش می‌دادند. هر درگمیشان به حرکت درآمده بود. سرانجام، چون نتوانستند بیش از این خودداری کنند از ظلمت به درآمده نیمه‌برهنه، با موهای ژولیده و شلووارهایی پف کرده جلو آمدند، گرداگرد زوربا و ستور او حلقه زده بر روی ماسه‌های ساحلی شروع کردند به دست‌افشانی و پای‌کوبی.

من، با سکوتی آمیخته با عیجان، آنها را نگاه می‌کردم.

با خود گفتم این همان رگه واقعی است که همواره دنبالش بوده‌ام.

راستی را که رگه دیگری نمی‌خواهم.

روز بعد، قبل از طلوع آفتاب، فریادهای زوربا و صدای کلنگ در راهروهای معدن طنین‌انداز بود. کارگران شوریده و دیوانه‌وار کار می‌کردند. تنها زوربا بود که می‌توانست آنها را به این نحو به کار وادارد. با حضور او کار تبدیل به شراب، زن و موسیقی می‌شد و کارگران از خود بیخود و سرمست می‌شدند. خاک در زیر دست او زنده می‌شد و جان می‌گرفت. سنگ، زغال، چوب و کارگران هم از این رستاخیز بهره‌وری می‌کردند. در تونلها و زیرچراغهای استیلن نومی جنگ واقعی در گرفته بود؛ زوربا درجه‌به‌مقدم قراردادش و به تیردی تن به تن دست می‌زد. برای هر یک از تونلها و رگه‌ها اسمی تعیین کرده و کلیه نیروهای نامرئی را سیاهی بخشیده بود به طوری که دیگر فرار از دست زوربا برای آنها مشکل می‌نمود.

اولین تونل را «کاناوارو» نام نهاده بود، و همواره می‌گفت: حال

که می‌دانم اسم این توتل «کاناوارو» است آیا تصویری کنی بتواند از چنگ من بگیرد و خود را پنهان سازد؟ من اسمش را می‌دانم، دیگر قدرت آن ندارد که بمن حقه بزند. توتلهای «مادر روحانی»، «پاکج» و «هرزه‌گرده» نیز همین وضع را دارند. یکایک آنها را می‌شناسم، هر یک را با اسم مخصوص خود.

بدون اینکه زوربا متوجه شود داخل معدن شدم.

زوربا، مثل کلیه مواقعی که سرخوش بود، مرتباً به کارگران دستور می‌داد: تندتر، بیشتر، زودتر کار را تمام کنید؛ مگر جان نداشتید؟ باید سراسر کوه را از پای درآوریم. به ما می‌گویند مرده، مگر این‌طور نیست؟! ما افرادی هستیم که باید رویمان حساب کرد. من تصور می‌کنم که حتی خداوند هم اگر نیروی ما را ببیند به لرزه درخواهد آمد. ما پیروز خواهیم شد و این کوه را از پای درخواهیم آورد. آنچه بتواند ما را درهم بکوبد باید خیلی بیش از این کوه باشد. شما کرتیها و من اهل مقدونیه، ما همانیم که که ترکها را شکست دادیم و درهم کوبیدیم. بنابراین آیا نادر نخواهیم بود این کوه کوچک را از پای درآوریم؟ بجتیبید، یا الله، زودتر، بیشتر. شخصی به طرف زوربا دوید. در روشنائی چراغ استیلان چهره میمیکو را تشخیص دادم. با صدایی ضعیف گفت «زوربا! زوربا...»

زوربا سر برگردانید و در یک نظر او را شناخت. دست نیرومندش را بلند کرده داد کشید:

«بروگمشو، زود، جای برداز!»

پسرك عالموگفت «او مرا فرستاد... بیوه زن مرا...»

– گفتم بروگمشو، ما اینجا کار داریم، زود!

میمیکو با سرعت هرچه بیشتر دور شد. زوربا از روی خشم و غضب آب دهان بر زمین افکنده گفت:

«روز وقت کار است. روز مربوط به مردان است. شب وقت تفریح

است و به زن پرداختن. این دو را که نباید با هم مخلوط کرد.»

در همین موقع من به او نزدیک شده گفتم:

«ساعت دوازده است، یعنی وقتی که باید دست از کار کشید و به صرف

لذا پرداخت.

زوربا روی برگردانید، مرا بدید، چهره ترش کرد و گفت:  
«ارباب، منتظر ما نباش، متوجه هستی؟ تو برو و غذایت را بخور،  
ما دوازده روز از کار عقب هستیم. باید به نحوی این عقب افتادگی را  
جبران کنیم!»

از تونل خارج و به سمت دریا روانه شدم. کتابی را که با خود داشتم  
گشودم. گرچه نیلاگر سنه بودم، گریستی فراموش شد. با خود گفتم اندیشه  
و تفکر هم خود معدنی است؛ در آن به راه افتادم و در طولانیترین و  
عمیقترین دلالتهاش پیش رفتم.

کتابی بود ناراحت کننده، مشتمل بر شرح مبسوطی از کوههای مستور  
از برف تبت، ابرهای اسرارآمیز، راههای ساکت و خاموش با لباسهای زرد  
زعفرانی رنگ خود سرامیاتی که اراده خویش را متمرکز کرده به نضا هر شکلی  
که بخواهند می پخشند.

در کتاب قلمعایی شامخ و هوایی پراز ارواح را می دیدم. زمزمه عبث  
زندگی بشری هیچ گاه تا این ارتفاعات فرا نمی رود. راهب بزرگ شاگردان  
خود را که بین ۱۶ تا ۱۸ سال دارند همراهی می کند و نیمه شب آنان را به  
دریاچه ای یخی در کوهستان سوق می دهد. این نوآموزان، در دل شب، یخ  
را می شکنند، لباسهای خود را در آن آب سرد فرو برده سپس آنها را می پوشند  
و آنقدر صبر می کنند تا لباسها با حرارت بدنشان خشک شود. یار دیگر لباسها  
را کنده آنها را در آب سرد فرو می کنند و مجدداً می پوشند تا با حرارت بدنشان  
خشک شود. این عمل را هفت بار متوالی انجام می دهند سپس به دیر بازمی گردند  
تا برای فرایض دینی با ممدادان خود را آماده سازند.

به تلی که بین ۴۵۰۰ تا ۵۵۰۰ متر ارتفاع دارد صعود می کنند، ساکت  
و آرام آنجا می نشینند و، به طور منظم، نفسهای عمیق می کشند. از کمر به  
بالا لغت هستند ولی سرما را احساس نمی کنند. جامی آب به خزده بردست  
می گیرند، چشم به آن می دوزند و تمامی نیروی خود را بر جام متمرکز می-  
سازند تا آب به جوش آید. آنگاه با آن چای تهیه می کنند.

راهب بزرگ شاگردان را گرد خود جمع کرده چنین می گوید:

«وای بر کسی که در اندرون خود چشمه خوشبختی نداشته باشد!  
 «وای بر کسی که بخواهد رضایت خاطر دیگران را فراهم سازد!  
 «وای بر کسی که تصور کند این زندگی و زندگی بعدی یکی نیستند»

شب فرارسیده بود و ظلمت دیگر اجازه نمی داد کتاب بخوانم. آن را بستم و چشم به دریا دوختم. نگر کردم و وقت آن فرارسیده که خود را از دست کلیه این اشباح - بودا، خدا، مام میهن و عقاید وانکار - رهایی بخشم.  
 ناگاه دریا سیاه رنگ شد. ماه نو سرعت غروب می کرد. دریاغهای دور دست سگها پارس می کردند و سیلها صدای پارس آنها را منعکس می ساختند.

زوربا از راه رسید؛ سراباش کثیف بود. پیراهنش تکه تکه شده بود. کنار من نشسته با شادمانی گفت «کار امروز خوب بود، خیلی کار انجام دادیم.»

حرفهای زوربا را شنیدم ولی گوشتی معنای آن را درک نکردم. نکرتم هنوز در آن کوهستانهای پر نشیب و فراز سیر می کرد.

زوربا پرسید

«ارباب، کجایی؟ تکرت متوجه کجاست؟ آیا دارد دریاها را سیر می کند؟»

از این گفته زوربا به خود باز آمدم. نگاهی به زوربا کرده سری تکان دادم و گفتم:

«تو خیال می کنی يك سند باد بحری حیرت انگیز هستی ، و حرفهای بزرگ بزرگ می زنی زیرا قسمتهایی از دنیا را زیر پا گذاشته ای. ولی راستی را که هیچ ندیده ای، مطلقاً هیچ چیز من هم همین طور. دنیا بسی وسیعتر و بزرگتر از آن است که ما می پنداریم. مثلاً ، هنگامی که ما سفر می کنیم و خشکیها و دریاها را در می نوردیم آیا فی الواقع فکر ، تصور و دیدمان از آستانه در کلیه مان فراتر رفته است؟»

زوربا لبهای خود را غنچه کرده خاموش ایستاده بود. مانند سگ پال و فای که کتک خورده باشد خرخر می کرد. من به سخن خود چنین ادامه دادم:

«در دنیا کوههایی هست بن عظیم، که روی آنها دیرهای متعددی بنا شده است. در این دیرها راهبهایی یا لباسهای زرد زعفرانی نگ زندگی می کنند. این رهبانان مدت يك، یا دو، یا شش ماه چهارزانو بر زمین می نشینند و فکرشان را متوجه موضوع واحدی می کنند، آری موضوع واحدی، می فهمی؟ نه دو موضوع، فقط و فقط يك موضوع. آنان مانند ماه به زن و لینییت یا کتاب و لینییت نمی اندیشند بلکه فکر و حواس خود را متوجه يك موضوع واحد - و فقط همان يك موضوع - می کنند، و معجزاتی از آنها سر می زنند. مثلاً هیچ گاه ذره بینی را مقابل پرتو خورشید گرفته ای؟ ذره بین چهلگی اشعه خورشید را که بر آن می تابد پرتقطه واحدی متمرکز می سازد و زوربا، در نتیجه آن نقطه مشعل می شود. می دانی چرا؟ زیرا انرژی متمرکز در آن اشعه مترك شده بلکه در نقطه واحدی متمرکز گشته است. در مورد فکر و ذهن آدمی نیز وضع به همین منوال است. انسان هم اگر حواس خود را متوجه موضوع واحدی - آری، فقط موضوع واحدی - بکند، می تواند معجزاتی انجام دهد. متوجه شدی زوربا ۱۹»

زوربا نفس نفس می زد، يك لحظه تکانی خورد، مثل اینکه می خواهد فرار کند. ولی خودداری کرده با صدایی بلند گفت «ارباب ادامه بده. ولی بلافاصله از جای خود پریده گفت:

«ارباب، ساکت، ساکت! این حرفها چیست که به من می زنی؟ چرا می خواهی فکرم را خراب و مسموم کنی؟ من سرخوش و شنگول بودم. چرا مرا متقلب و عصبانی کردی. من گرسنه بودم و از طرف خداوند و شیطان (لعنت بر من اگر بین آنها فرقی قائل باشم) تکه استخوانی به طرفم انداخته شد، و من سرگرم لیسیدن آن بودم. دم را تکان می دادم و می گفتم متشکرم، ممنونم، ولی حالا تو...»

پای بر زمین کوفت، روی از من برگردانید و حرکتی کرد که نشان رفتن به طرف کلبه بود. ولی ظاهر آ آتش و انقلاب درون هنوز خاموش نشده و برطرف نگشته بود. لاجرم ایستاد و گفت:

«آه، آه، ای خدا شیطان، استخوان خوشمزهای به طرفم انداختی؛ يك دلبر پیر کبابراهی، قایق قرانیه ای که حتی نمی تواند روی آب

بماند. »

خم شد، مثنی ماسه جمع کرده آنها را به دریا فرو ریخت. سپس چنین ادامه داد:

«او کیست؟ چه کسی این استخوانها را به طرف ما پرتاب می‌کند؟»  
«چه کسی؟!»

کمی مکث کرد و چون پاسخی نشنید با هیجان بیشتری افزود:

«ارباب، چرا حرف نمی‌زنی، چرا ساکت ماندی؟ آیا حرفی نداری؟ اگر می‌دانی که او کیست به من هم بگو تا اسش را بدانم. نگران بقیه کارها نباش. من خودم حسابی خدمتش خواهم رسید. اما، اگر فرار باشد ندانسته و چشم بسته پیش بروم چه مسیری را باید انتخاب کنم؟ اگر نسنجیده گام بردارم مسلماً راه گم خواهم کرد و به هیچ نتیجه‌ای نخواهم رسید!»

گفتم «زوربا، گریسته هستم، برو کمی غذا بیاور. بگذار اول غذایی بخوریم.»

– ارباب، مگر نمی‌شود يك شب شام نخورد؟ یکی از عموهای من راهب بود. روزهای هفته جز نمک و آب چیزی نمی‌خورد. روزهای یکشنبه و ایام عید کمی سیوس هم به غذای خود می‌افزود. او يك صد و بیست سال عمر کرد.

– زوربا، می‌دانی چرا يك صد و بیست سال عمر کرد، زیرا ایمان داشت. خدای خود را شناخته بود، لاجرم نگرانی و غم و غصه‌ای هم نداشت. ولی، زوربا، ما غذایی نداریم که ما را سیر کند؛ پس بهتر است خودت آتشی بر آتروزی تا غذایی تهیه کنیم. سوپی پرمایه، گرم و پراز پیاز، و نقل؛ از همان سوپهایی که هر دو مان دوست داریم؛ غذایی می‌خوریم و بعد به بحث می‌پردازیم.

زوربا با عصبانیت گفت چه بحثی؟! به محض اینکه معده پر شد همه چیز فراموش خواهد شد.

– کاملاً صحیح است، زوربا، اصلاً غذا برای همین آفریده شده است.

زود برو و يك سوپ ماهی درست کن تا از حال ترویم و مشاعرمان درست کار کند.

ولی زوربا تکان نخورد سر جای خود بیحرکت ماند، بهمن خیره شده و گفت «ارباب، گوش بده، می‌خواهم مطلبی را به تو بگویم. می‌دانم الان چه انگاری از مخیلهات می‌گذرد! درست وقتی مشغول حرف زدن بودی بدان پی بردم، و در یک چشم بر هم زدن، مانند برق، به خاطر غلطی غلطی که در حالی که کنجکاو شده بودم گفتم زوربا، چه انگاری از مخیلهام می‌گذرد؟»

«ارباب، تو می‌خواهی دیری بسازی و، به جای رهبانان، تعداد کمی از آن قلمبردازه‌های نظیر خودت را در آنجا گردآوری؛ شب و روز مشغول کتابت و نوشتن بشوید. سپس، نظیر قدیسین، لایتنطع به موعظه و سخنرانی بپردازید. آیا درست حدس زدم ارباب؟ بگو، درست است یا نه؟! ناراحت شدم و سر فروانکندم. رؤیاهای قدیم جوانی همچون بالهای عظیمی بود که بر عاقل ریخته و انگیزه‌های صدقات، تعجبات و سخاوت را از دست داده بود... آری، باید جامعه‌ای معنوی درست کرد و در آن بنا شد. تعدادی از دوستان - موسیقیدانها، شعرا و نقاشان - را در آن گرد آورد... تمام روز را کار کرد و شب به غذا خوردن، آواز خواندن، کتاب خواندن دست - چینی، بحث کردن در باب مسائل بزرگ بشریت و ازین بردن پاسخهای پیش - پانانده و سنتی پرداخت؛ اینست راه حقیقی زندگی. حتی مقررات و آیین نامه‌های این جامعه را تیلای تهیه و تدوین کرده بودم. نیز محل آن را در یکی از گردنه‌های کوهستان هیمتوس در نظر گرفته بودم.

زوربا سکوت را علامت رضا تلقی کرده گفت « پس درست حدس زده بودم! سپس از لحظه‌ای چنین ادامه داد.

«خوب، ای راحب بزرگ وای عالی جناب رئیس دیر، از تو تقاضایی هم دارم: از تو می‌خواهم که مرا هم به عنوان دربان دیر خود منصوب کنی تا بتوانم به قاچاق فروشی بپردازم؛ و گاه گاهی بعضی چیزهای عجیب - از

۱ - Hymettus، کوهستانی در ناحیه آتیک یونان، جنوب شرقی آتن، به ارتفاع ۱،۰۲۶ متر، غسل و مرمر آن معروف بود. بقایای معبد زئوس در آن موجود است.

قیل‌زن، ماندولین، صراحی عرق، بچه‌خوک سرخ‌شده - را به آن پهنه مقدس  
 بیاورم تا به این ترتیب از تپاشدن زندگیت جلوگیری شده باشد .... »  
 زوربا خندید و شتابان به سوی کلبه رفت. دنبالش دویدم. بدون آنکه  
 لب به سخن بگشاید ماهی را پاك کرد. من هم هم‌زمانی تهیه کرده آتشی بر-  
 افروختم. هنگامی که سوپ حاضر شد ناشقها را به دست گرفته از همان دیگ  
 مستغول خوردن شدیم.

هیچ کدام حرفی نزدیم. سراسر آن روز چیزی نخورده بودیم، لاجرم  
 هردو اشتهاهی صاف داشتیم. مقداری شراب هم نوشیدیم، وضع روحیمان  
 بهتر شد. سرانجام زوربا دهان گشوده چنین گفت:

- ارباب، چه خوب بود اگر الآن مادام بوبولینا اینجا پیدا می‌شد.  
 برای اوهم بهترین موقع است که بیاید! ولی خوب، خدا ما را از شر او حفظ  
 کند. می‌گویند دو بیابان لنگه‌کنش کهنه نعمت خداست. هر گاهی است که  
 ما غریقها خود را بدان بیاویزیم. و راستی را، ارباب، که دلم برایش تنگ  
 شده است، لعنتی!!

- دیگر از من نمی‌پرسی که آن تکه استخوان خوشمزه را چه کسی  
 برایت انداخته است؟

- ارباب، برای توچه حرفی می‌کند. مانند ککی است که بر تنه‌ای علف  
 خشکیده افتاده باشد... استخوان را بردار و کاری نداشته باش که چه کسی  
 آنرا برایت انداخته است. حواست معطوف به این باشد که لذت و خوشمزه  
 هست یا نه؟ گوشتی هم به آن چسبیده یا نه؟ اینهاست سؤالاتی که باید بکنی؛  
 بقیه باد هواست...

درحالی که بادست به پشتش می‌کوفتم گفتم «غذا معجزه خود را کرد.  
 جسم گرسنه آسوده شد و آرامش پیدا کرد... و، بدین ترتیب، روحی هم که  
 ما را سؤال هیچ می‌کرد قرین آرامش گردید. زود ستورت را بیاور.»

درست در لحظه‌ای که زوربا بر می‌خاست تا ستور را بیاورد مدای  
 قدمهای تند و سنگینی از روی شنها به گوش رسید. پرمهای متخرین مودار  
 زوربا تیر کشید و، درحالی که بهران خود می‌کوبیده، با مدایی آهسته گفت  
 «حلال‌زاده بود، پیدا شد. بیره سگ، بوی زوربا را در هوا استشمام کرده



خود را به اینجا رسانید.»

دو حالی که بر می‌خاستم گفتم من می‌روم من که با او کاری ندارم. کمی  
گرددش می‌کنم. بویولینا هم به تو ارزانی.

- شب به غیر اریاب!

- زوربا، فراموش نکنی که به او قول ازدواج داده‌ای! مرا نزد او

دروغگو نکن!

زوربا آهی کشیده گفت:

«باز هم ازدواج کنم! قبلاً که این غلط را کرده‌ام»

هر لحظه بوی تند صابون عطری نزدیکتر می‌شد. گفتم:

«زوربا، دل داشته باش» و فوراً از آنجا دور شدم. در خارج کلیه صدای

تفس زدن تنه پری دریایی پیر شنیده می‌شد.

## XVII

سپیده دم روز بعد، با صدای زوربا، بیدار شدم. گفتم «صبح به این زودی چرا این قدر سرور صدا می کنی؟»

دو حالی که ساکش را پراز غذا می کرد پاسخ داد «اریاب، امروز خیلی کار داریم. کارها را باید جدی گرفت. دوراس قاطر آورده ام. برخیز، باید به دهر برویم و اوراق و اسناد مربوط به مسیر کابل را به امضا برسانیم. میدانی اریاب، شیر به آن عظمت و قدرت فقط از یک چیز می ترسد و آن شیش است. ما هم اگر تسلیم شویم شیشها ما را بکسره خواهند خورد.»  
خنده کتان گفتم «چرا بوپولینای بیچاره را شیش می خوانی؟ او که به تو بدی نکرده است؟!»

زوربا چنین وانمود کرد که گفتار مرا نشنیده است. لاجرم گفتم «برخیز اریاب، باید قبل از آنکه آفتاب خیلی گرم شود حرکت کنیم.»  
از اینکه صبح زود به کوهستان می رویم و بوی درختان کاج را استشمام می کنیم فوق العاده خوشحال و مسرور بودم. باری، قاطرها را سوار شده راه کوهستان پیش گرفتیم. در برابر معدن دقیقه ای چند ایستادیم: زوربا دستورات لازم را به کارگران داده گفت که دو تونل «مادر روحانی» کار کنند؛ دو تونل «هرزه کرده عمل حناوی انجام دهند و دو تونل «کاناواروه» به نظافت بپردازند. روز چون الماسی مرغوب درخشان و روشن بود. هر چه بالاتر می رفتیم احساس می کردیم که روحان منزهتر و باصفاتر شده است. بار دیگر،

اثر فرحبخش هوای پاک، تنفس راحت و بهتة وسیع انق را بروح خود احساس می‌کردم. درحالتی چنین انسان به این فکر می‌افتد که روح هم موجودی ژنده است، ریه و متخرینی دارد و نیازمند اکسیژن است. از گرد و غبار نفسی به تنگی می‌افتد و در هوای آلوده و کثیف دستخوش خفگان می‌شود.

هنگامی که وارد جنگل کاج شدید خورشید بالا آمده بود. هوای جنگل بوی عسل می‌داد. باد در بالای سرمان می‌وزید و صدایی نظیر صدای دریا از آن شنیده می‌شد.

زوربا طی این سفر کوتاه به بررسی شیب نقاط مختلف کوهستان مشغول بود. در عالم تصور و تخیل، در فواصل معین، چوبهایی را در زمین فرو می‌برد و هنگامی که سر بلند می‌کرد، کابل را می‌دید که در پرتو اشعه خورشید می‌درخشید و مستقیماً تا ساحل پایین می‌رود. تنه‌های عظیم درختان، همراه کابل، به پایین می‌سرید و نظیر صغیر تیری، صدا می‌کرد.

زوربا دستها را برهم مالیده گفت:

«هول، ثروت! اویاب! اینجا معدن طلا است. بزودی روی طلا غلت خواهیم زد، و تمام آنچه را گفتیم به مرحله عمل در خواهیم آورد.

با تعجب به او نگاه کردم. وی اضافه کرد:

«که این طور؟ خیال نکنی فراموش کرده‌ام. قبل از بنای دبر باید به آن کوهستان شاخ و عظیمی که می‌گفتی صعود کنیم. راستی اسش چه بود؟»

- تبت! زوربا، تبت! ولی فقط من و تو! آنجا جای زن نیست!

- کی گفت زنی آنجا ببریم؟ ولی، خوب، این موجودات بیثواب هم خیلی به درد می‌خورند. چرا مدام بر علیه آنها حرف می‌زنی؟ هنگامی که مردکاری نظیر استخراج زغال، حمله به شهر یا متاجات با خداوند نداشته باشد زن خیلی به دردش می‌خورد! در مواردی چنین مرد چه می‌تواند بکند؟ اگر بیکار بنشیند که بیچاره می‌شود. یا باید شراب بنوشد، یا تخته بازی کند، یا دستش را دور کمر زنی حلقه کند... و منتظر بنشیند... منتظر اجل خود - آن هم اگر وقتش رسیده باشد.

لحظه‌ای ساکت شد و، سپس، با لحنی ناراحت چنین ادامه داد:

«اگر وقتش رسیده باشد، زیرا ممکن است به این زودیها وقتش فرسد.»

دقیقه‌ای بعد چنین افزود:

«برای من دیگر این وضع قابل تحمل نیست. با باید دنیا خیلی کوچک شود یا من خیلی بزرگ! اگر جز این باشد حسابم پاک است.»  
 در این موقع راهبی از میان درختان سرو ظاهر شد. رنگ و رویش زرد و موهایش قرمز بود؛ آستینهای گشادش را بالا زده بود، کلاه دستیاف مدوری بر سر داشت. در دستش میله‌ای آهنین گرفته و آن را، ضمن راه رفتن، بر زمین می‌کوفت. هنگامی که چشمش به ما افتاد ایستاد، میله‌ای را که در دست داشت بلند کرده پرسید: کجا می‌روید؟

زوربا جواب داد: «به دبر می‌رویم تا دعا کنیم!»

راهب، در حالی که چشمان آبی شفافش شرریاز شده بود، فریاد کشید «ای مسیحیان، باز گردید! حرف مرا گوش کنید و از همین جا برگردید. آنجا که می‌خواهید بروید شکونه‌زار مریم عذرا وجود ندارد بلکه با مزرعه شیطان رویه‌رو خواهید شد. در آنجا جز فلاکت، بستی، طهارت و عصمت و عفت - یا به‌قول خودشان تاج رهبانان - چیزی وجود ندارد. می‌گویم برگردید. تثلیث آنها متشکل است از بول، خونخواهی و پسران خوشگل!»  
 زوربا با خوشحالی در گوشم گفت «پارو عجیب دلتکی است!» سپس رو به‌طرف راهب کرده پرسید:

- برادر، اسم شما چیست؟ و از کجا می‌آید؟

- اسمم زکریا است، ساکن دبر بودم ولی اثاثیه‌ام را جمع کردم و بیرون آمدم؛ می‌خواهم از آنجا بروم، و دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. آقا، لطفاً شما هم اسم خود را بگویید.

۱- trinity، در معتقدات مسیحی، سه‌گانگی خدا از نظر شخصیت، در عین اینکه طبیعت او یکی است. این سه شخصیت عبارتند از پدر، پسر (که در عیسی تجسد یافت) و روح القدس، که آنها را اتانیم تلاته یا اتنوم‌های سه‌گانه می‌نامند. وضع اصل تثلیث بدین منظور بود که اعتقاد به‌خدایی کامل عیسی و روح القدس از جنبهٔ دینی درست شود و از شرك احتراز به‌عمل آید.

- کاناوارو.

- آری، برادر کاناوارو، دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. شب همه‌شب مسیح می‌نالند و نمی‌گذارند من بخوابم. من هم با او هم‌صدا می‌شوم و ناله می‌کنم. در نتیجه رئیس دیر-که به‌دروغ واصل شود- امروز با آمدن مرا احضار کرده گفت: زکریا، چون تو نمی‌گذاری برادران راهب شبها استراحت کنند مجبورم ترا اخراج کنم. من گفتم: من نمی‌گذارم آنها استراحت کنند؟ من یا مسیح؟ حضرت مسیح است که شبها ناله می‌کند. پس از این جواب، لعنتی عصایش را بلند کرد و... نگاه کنید چه بر سرم آورد؟

راهب در این موقع کلاه از سر برداشت و خون دل‌شده روی سر خود را نشان داد. چنین اضافه کرد: متعاقباً من هم آنجا را بوسیده بیرون آمدم.

زوربا گفت: به دیر برگرد، من یا رئیس دیر صحبت می‌کنم. همراه ما بیا و راهنمای ما باش. اصلاً خداوند ترا برای راهنمایی ما فرستاده است.»

راهب لحظه‌ای نگر نکرد، چشمانش برقی زده پرسید:

- در مقابل چه به من خواهید داد؟

- چه می‌خواهی؟

- دو پوند<sup>۱</sup> ماهی روغن نمک‌سود و یک بطری برندی<sup>۲</sup>.

زوربا رو به جلو خم شد و چشمانش را به‌ار دوخته گفت:

«زکریا، نکند شیطانی زیر جلالت رفته باشد؟»

۱- pound، واحد وزن در کشورهای انگلیسی‌زبان، معادل ۴۵۳٫۹۹ گرم

گرم (پوند دیگری هم، موسوم به پوند تروی مرسوم است که

برابر ۴۷۳٫۲۴ گرم می‌باشد).

۲- brandy، مشروب الکلی نوری که از تقطیر شراب یا تنافه

انگور ساخته می‌شود. بهترین نوع آن کنیاک است که از انگور

سفید در ناحیه شارانت فرانسه به‌دست می‌آید. از پارهای میوه‌ها

مثل هلو - یا دانه‌های نیاتی یا نیشکر هم برندی تهیه می‌شود.

راهب یکه‌ای خورده یا تعجب پرسید، «تو از کجا همیدی؟»  
 - من خودم از کوه آتوس می‌آیم و، در این زمینه، کمابیش اطلاعاتی دارم.

راهب سرفرو افکند، با لحنی آرام سخن گفت به‌طوری که پاسخش را بزحمت شنیدم:

- آری، من شیطانی زیر جلد دارم.

- همان شیطان است که ماهی روغن نمک‌سود و برندی می‌خواهد؟  
 - بله، همان لعنتی ملعون است.

زوربا سیگاری به زکریا تعارف کرده پرسید: «خوب، سیگار هم می‌کشد؟»  
 - بله، سیگار هم می‌کشد! لعنتی دودی هم هست.

سپس زکریا آتشزنه و تیل‌های ازجیب بیرون آورده سیگار را روشن کرد، دود را به درون فرستاده گفت: «به‌تام عیسی مسیح!» میله آهنی را بالا برد، پشت به ما کرد و راه افتاد.

زوربا، در حالی که به‌من چشمک می‌زد، پرسید:

«راستی، زکریا، اسم شیطانی که زیر جلدت رفته چیست؟  
 زکریا، بی آنکه روی خود را برگرداند گفت «یوسف.»

عسفر بودن با این راهب نیمه‌دیوانه به هیچ وجه مطبوع طبع من نبود. عقل بیمار، نظیر جسم بیمار، احساس دلسوزی و شفقتی درمن به‌وجود می‌آورد و، در عین حال، موجب استئزاز و تنفرم می‌شود. با این حال، از هر گونه واکنشی خودداری کرده به‌روی خود نیاوردم. تن به قضا دادم تا زوربا هر کاری می‌خواهد بکند.

هوای پاك و صاف ما را به‌اشتها آورد. زیر درخت کاج بزرگی نشسته ساك غذا را گشودیم. راهب به‌جلو خم شد و، چون بسیار گرسنه بود، چشم به‌درون آن دوخت تا از محتویاتش باخبر شود.

زوربا گفت «بواش، تند نرو زکریا، بیخود شکمت را مایون نزن! امروز دوشنبه مقدس است. ما فراسون هستیم و می‌توانیم گوشت جوجه بخوریم. خداوند ما را می‌بخشد. خوب نگاه‌کن، بگیر، این حلوا و زیتونها هم برای معده مقدس تو؟»

راهب دستی به ریش کثیف خود کشیده با دغلی وریا کاری گفت «اشکالی ندارد، برای من زیتون، نان و آب خنک کافی است. اما یوسف شیطانی است. ناله و با شما برادران گوشت خواهد خورد. از جوجه هم خوشش می آید. او روحی گمراه است! از تمتمه شما شرابی هم خواهد نوشید!!»

سپس صلیبی به خود کشید، نان و زیتون و حلوائی را که زوربا به او داده بود بلعید. دعایش را با پشت دست پاک کرد، آبی نوشید و بار دیگر صلیبی بر خود کشید - و این به علامت آن بود که غذايش پایان یافته است. آنگاه گفت:

«حالات یوسف است: این شیطان لعنتی؟»

این بگفت و به جوجه حمله برده در حالی که تکه های بزرگی از آن را در دهان فرو می برد، با خشم و غضب، زبر لب گفت «بخور، روح لعنتی! بخور ملعون!»

زوربا با وجد و شغف گفت: آفرین، احسنت بر تو راهب! به طوری که می بینم تو با يك دست دو هندوانه را یرمی داری؟ «سپس رو به من کرده گفت: ارباب، به نظرت چه جور آدمی می آید؟

خنه کنان گفتم: نسخه بدل خود تو است.

زوربا تمتمه شراب را به سوی او دراز کرده گفت:

«یوسف، یا و يك جرعه بتوش!»

راهب تمتمه را گرفت، بسرعت آن را به لب خود نزدیک کرده گفت «بیا، روح لعنتی! بیا و بتوش!»

آفتاب خیلی گرم بود، و ما مجبور شدیم خود را به سایه بکشانیم. از بدن راهب بوی عرق ترشیده و بخور استشمام می شد. در زیر آفتاب گرم، عرق تقریباً از سرسر بدنش جاری شده بود و زوربا، برای اینکه از بوی بد بدن وی آسوده باشد خود را به دورترین نقطه سایه کشانید.

در این موقع از راهب پرسید «چطور شد که راهب شدی و به دهر روی آوردی؟» «زکریا که اکنون خوب خورده و خوب آشامیده و بی میل به سخن پراکنی نبود پوزخندی زده گفت:

- لابد تصور می کنی از روی تندس و ایمان به دهر روی آوردم و راهب

شدم. ولی یقین داشته باش که چنین نیست. از روی فقر، آری از روی فقر بود که به دیر رو کردم. چیزی برای خوردن نداشتم. لاجرم، با خود گفتم: اگر به دیر بروم لائیل از گرسنگی تلف نخواهم شد!

— حالا از وضع خود راضی هستی؟

— خدا را شکر! البته مرتب ناله و شکایت دارم. اینها مهم نیست. من برای نعمتهای مادی و دنیوی ناله و شکایتی ندارم. چندان در بند آنها نیستم و، تا آنجا که مربوط به خود من است... به صورت باری به هر جهت می گذرد... ولی من در بند آخرت هستم و دلم شوق دیدار بهشت را دارد. در دیر لطیفه می گویم، لودگی می کنم و راهبها را می خندانم. همه می گویند که شیطان در من حلول کرده، و دشنام می دهند. ولی من به خود می گویم: این طور نیست، حتی خداوند هم باید از شوخی و خنده خوشش بیاید. یقین دارم روزی به من خواهد گفت: بیا، دلگ کوچولو، بیا، وارد بهشت شو و لطیفه بگو، شوخی کن و مرا هم بخندان. بدین ترتیب، من به صورت دلگکی به بهشت راه خواهم یافت.

زوربا، در حالی که بر می خاست، گفت: «پیرمرد مثل اینکه سرت به تبت می لرزد. برخیز، راه بیفت تا حرکتان به شب و تاریکی نینتد!»

بار دیگر به راه افتادیم. راهب پیشاپیش حرکت می کرد. ضمن اینکه از کوه بالا می رفتیم، چنین احساس می کردم که در سلسله غلانی درونی خود بالا می روم؛ از وظایف ناچیز و کم ارزش به امور خطیرتر و پرازجتری می بردارم؛ و از احتیاطی راحتی بخش دشتها به منهنومات و نتایج مهلك و مخاطرم آمیزی می رسم.

تا گاه راهب ایستاد و، در حالی که با دست به معبد کوچکی که گنبد ظریفی داشت اشاره می کرد، گفت: «بانوی انتقام! این بگفت، به زانو در آمد و صلیبی بر خود کشید. من هم پیاده شدم و درون نمازخانه رفتم. در گوشه ای تمثالی قرار داشت که، از کثرت دود و نذورات اهدایی از طرف مؤمنین، سیاه رنگ شده بود. این نذورات بیشتر صحنه های نازکی از نقره بود که، به طرزی ناشیانه، شکل پا، دست، چشم و قلب بر آن حک شده بود... شمعدانی نقره ای در برابر تمثال دیده می شد که آن همیشه



روشن بود.

در سکوت محض پیش رفتیم: مجسمه‌ای از حضرت مریم بود که بیشتر به جنگجویی خشمگین شباهت داشت. گردنش سبزه و تیافته‌اش خشک و عبوس بود. نگاهش شرربار، و در دستش، به جای طفل، تیزه‌ی ای صاف و بلند دیده می‌شد.

راهب‌ها وحشت گفت «بدا به حال کسی که به این دیر حمله کند! مریم عذرا بلافاصله خود را به روی او خواهد انداخت و بدنش را با تیزه سوراخ سوراخ خواهد کرد. در روز گلران گذشته الجزایرها به اینجا آمده دیر را به آتش سوختند! ولی گوش کن که چه بر سر آن کافران آمد؟! هنگامی که به نمازخانه مریم عذرا رسیدند، وی ناگهان از محل خود بیرون جست، به خارج دوید و، با تیزه، بد آنها حمله کرد، از این سوء، از آن سوء، و از همه طرف... آنها را تا نفر آخر کشت. پدر بزرگ من این حادثه را به یاد داشت و استخوانهای آنها را که در سراسر جنگل پراکنده بود به چشم دیده بود. از آن پس ما او را «بانوی انتقام» می‌خوانیم. فیلا بانوی رحمت نامیده می‌شد!»

زوربا پرسید «خوب، زکریا، پدر روحانی، حضرت مریم چرا قبل از آنکه به آتش کشیده شود معجزه خود را نشان نداد؟»

راهب سه بار بر خود صلیب کشیده گفت «مشیت تبار متعال چنین بوده است!»

زوربا، در حالی که بر قاطر سوار می‌شد گفت «قربان خدا و مشیت عالیه‌اش بروم! زود باش، راه بیفت!»

طولی نکشید که دشتی نمودار شد، و ما از دور دیر مریم عذرا را دیدیم که در میان سخره‌ها و درختان کاج محصور شده بود. دیری ساده و نشانه‌آور می‌نمود که، در این دره مرتفع و سرسبز، دور از سایر نقاط جهان قرار داشت و با ماهنگی خاصی مهابت و سر بلندی رأس تپه را با لطافت و بدایع دشت درهم می‌آمیخت. در نظر من، این دیر مناسبتین محل برای این بود که آدمی در آن انزوا گیرند و هر به جیب تفکر فروبرد.

با خود گفتم در اینجا روحی آزاد و قانع می‌تواند طوری پرورش یابد که رفعت و تعالی مذهبش با قامت بشری متناسب شود. مکانی است که نه

قله‌ای فوق انسان، پراز فراز و نشیبهای خطرناک، دارد نه دستی ملالت‌آور و شهوت‌انگیز؛ بلکه واجد چیزی است که روح برای تعالی و عروج خود، بدون آنکه مهربانی و عطوفت بشری را از دست بدهد، بدان نیازمند است. چنین مکانی نه تهرمانی پرورش خواهد داد نه افرادی خوك صفت؛ بلکه واجد کلیه خصوصیات است که برای پرورش انسان - انسانی واقعی - ضرورت دارد.

در این محل هر بنای مذهبی که ساخته شود، خواه از نوع معابد یونان قدیم، خواه مسجدی اسلامی، در هر حال، محیطی کاملاً متناسب خواهد بود. خداوند برای اینکه بتواند اینجا پای نهاد لازم است که به صورت انسانی در-آید، از روی سبزه‌های بهاری با پای برهنه عبور کند و با مردم بی‌آرامی سخن بگوید.

زیر-لب گفتیم: چه معجزه‌ای؟ چه غلوت و سکوتی؟ و چه جذبه و سعادت؟!؟

پیاده شدیم، از در ورودی گذشته به اطاق مراجعین پای نهادیم. در اینجا، طبق مرسوم، يك سینی محتوی عرق، مربا و تهوه به ما تعارف شد. متصدی پذیرایی بسا مهماندار برای دیدار ما آمد و، در يك لحظه راهبان گرداگرد ما را گرفتند؛ چیلگی صحبت می‌کردند. همگی چشمانی محیل، لبهایی سیراب نشدنی و ریش و سیل داشتند؛ بدشان بوی تند ویدی می‌داد-گویی در میان تعدادی بز تر نشسته باشم.

یکی از راهبان، مشتاقانه، پرسید «روزنامه یا خود تیاورده‌اید؟»  
من با تعجب گفتم «روزنامه برای چی؟ شما در اینجا چه نیازی به روزنامه دارید؟»

دو یا سه تن از رهبانان، با لحن تند و آمیخته با تحقیر، گفتند «برادر، روزنامه برای آنست که از حوادثی که در دنیا، دنیای پایین ما، رخ می‌دهد باخبر شویم.»

صدای رهبانان که نه‌نورده بالکون تکیه‌داده بودند نظیر آوای دسته‌ای کلاغ سیاه بود. با هیجان هرچه تمامتر از انگلستان، روسیه، و نیز لسوس و شاه صحبت می‌کردند؛ گرچه دنیا آنها را از خود طرد کرده بود آنها

دنیا را طرد نکرده بودند. درچشمشان بخوبی تصاویری از شهرهای بزرگ،  
نروشگاهها، زن و روزنامه دیده می‌شد....

راعب چاق و پشمالویی برخاسته دماغش را بالا کشید و خطاب به  
من گفت:

«چیزی دارم که می‌خواهم آن را به شما نشان دهم و بدانم که نظر  
شما راجع به آن چیست؟ الان می‌روم آن را می‌آورم.»

به طرف در رفت. دستهای کوتاه پرمویش را روی شکم تلاب کرده  
بود و، در حالی که کفش پارچه‌ایش بر زمین کشیده می‌شد، از در خارج  
گشت.

رفیقاها جنگلی، به طرز شیفت‌بازی، لبخند زدند. مهماندار گفت:  
«پدردمتریوس» باز رفت تا مجسمه‌گلی خود را بیاورد. یقیناً شیطان  
خود این مجسمه را برای او در زیر خاک دفن کرده و دمتریوس روزی، به  
هنگام بیل‌زدن باغچه خود، آن را یافت به حجره خویش برد. و از آن‌روز  
دیگر خواب و آرام ندارد؛ تقریباً هوش و حواس خود را از دست داده  
است.

زوربا برخاست: داشت خفه می‌شد. گفت:

«ما اینجا آمده‌ایم تا رئیس دیر را ببینیم و اوراتی را به‌امضای او  
برسانیم.»

مهماندار اظهار داشت «رئیس دیر فعلاً اینجا نیست. امروز صبح به  
آبادی رفت. کمی تأمل بفرمایید.»

در این هنگام پدر دمتریوس باز گشت. دستها را به نحوی جلو خود  
گرفته بود که گویی جام باده عشای ربانی را در دست گرفته است. در  
حالی که دستها را با احتیاط از هم می‌گشود گفت «ملاحظه کنید!»  
به طرفش رانم مجسمه کوچکی بود شبیه به مجسمه‌های شهرتاناگرا<sup>۱</sup>،

۱- Demetrios

۲- Tanagra ، شهری در ناحیهٔ بئوتی سابق، که در آن تعداد  
زیادی مجسمه‌های گلی کوچک پیدا شده است.

نیمه‌لخت و شرمسار، که از لابه‌لای انگشتان چاق رهاب به من می‌خندید.  
با یگانه دستی که داشت سر خود را گرفته بود.

دمتریوس گفت: «اینکه سر را به این وضع در دست گرفته دال بر آنست که سنگی قیمتی - الماس یا مروارید - درون سرش موجود است. عقیده شما چیست؟»

یکی از رهبانان بالحنی تند و تمسخرآمیز گفت: «عقیده من اینست که به سر درد مبتلا شده.»

دمتریوس تنومند، با لبانی آویخته همچون لبان بز، خیره خیره مرا نگاه کرده مدتی در انتظار پاسخ من ماند؛ سپس چنین گفت:

«تصور می‌کنم باید آن را بشکنم و ببینم درون آن چیست؟ من اصلاً شبها خواب نمی‌برد... اگر درون آن الماس باشد!...»

نگاهی به پستانهای کوچک و سنت این دخترک ظریف انداختم که به پهنه‌ای پر از دود و بخور و در میان خدایان مصلوبی تبعید شده بود که عشق‌ورزی، خنده و بوسه را منفور می‌دانند و بر آنها لعنت می‌فرستند.  
با خود گفتم: ای کاش می‌توانستم او را نجات دهم.

زور با مجسمه سنالین رابه دست گرفت، بدن ظریف زنانه‌اش را لمس کرد و انگشتانش را روی نوک پستانهای کوچک و سنت آن قرار داد.  
گفت:

«رهاب عزیز مگر نمی‌بینی که این خود شیطان است؟ تردیدی نیست که خود شیطان است، شك ندارد؛ ناراحت نشو. من کاملاً او را می‌شناسم؛ خود شیطان است! به پستانهایش نگاه کن: سرد، گرد و سخت هستند. آری، پدر دمتریوس، پستانهای شیطان هم عیناً همین‌طور است و من کاملاً با آن آشنا هستم.»

رهاب جوانی در آستانه درظاهر شد. پرتو خورشید بر موهای زرین و صورت گردش می‌تابید که موعای کوچک نرمی چون کوك داشت.

راهی که زیانی گزاینده داشت و قبلاً هم صحبت کرده بود چشمکی به میزبان زد: هر دو خندیدند و گفتند: «پدر دمتریوس، شاگردتان،

## گاوریلی، آمده!

راهب بلافاصله مجسمه کوچک سنالین خود را گرفت و چون بشکهای غلطان، به سمت در رفت. شاگرد زیباروی، خاموش و آرام، با گامهایی موزون، پیشاپیش او حرکت می‌کرد. هردو بزودی در راهرو رنگ‌ورویافته دیر از نظر ناپدید شدند.

به زور با اشاره‌ای کردم و هردو به حیاط دیر رفتیم. هوا گرمای مطبوعی داشت. در وسط حیاط درخت پرتقال غرق در شکوفه بود و قضا را معطر می‌کرد. نزدیک آن آب زلالی از دهان مجسمه مرمرینی که به شکل سرفوج بود خارج می‌شد. سر را زیر آب گرفتم و صورت را صفا دادم و خنک شدم.

زوربا با تنفر و انزجار پرسید متر خدا اینها چه نوع آدمهایی هستند؟ نه مردند و نه زن، بلکه مثنی قاطر هستند. اه، بروند گم شوند. « پس او هم سرش را زیر آب سرد گرفت و شروع کرد به خندیدن. بار دیگر گفت:

«واتماً که بروند گم شوند! زیر جلد همه‌شان شیطنانی رفته است: یکی زن می‌خواهد؛ دیگری مایه روغن نمک‌سود؛ سومی بول؛ چهارمی روزنامه... حقا که يك مشت احمق و ابله هستند. چرا عیالای به جهان هستی نمی‌گذارند تا از این خواستها سیراب شوند و مغزشان آسوده و راحت شود؟»

سیگاری روشن کرد و روی نیمکتی در زیر درخت پرتقال شکوفه‌دار بنشست و چنین به سخن ادامه داد:

« من هروقت دلم چیزی را بخواهد - می‌دانی ارباب چه می‌کنم؟ - خود را از آن چیز انباشته می‌سازم تا زده بشوم و دلم دیگر آن را نخواهد؛ و اگر هم یار دیگر هوس کنم از دیدنش واتماً مشغز شوم. هنگامی که کودک بودم، دست توجه‌کن ارباب، دیوانه گیلان بودم. بول نداشتم و نمی‌توانستم يك دهنه مقدار زیادی بخرم. هروقت مقداری می‌خریدم باز هم

می‌خواستم، دلم گیلاس می‌طلبید. روز و شب جز گیلاس چیزی در مدنظرم نبود. دهنم مدام از فکر گیلاس آب می‌افتاد، و از اینکه نمی‌توانستم آنقدر که می‌خواهم بخرم رنج می‌بردم. روزی، بالاخره دیوانه شدم یا شرمندم - نمی‌دانم کدام - به هر حال، اسیر و شیفته گیلاس شده بودم و دیگر برایم قابل تحمل نبود. ارباب، می‌دانی چه کردم؟ شبانه برخاستم، سرجیب لباس پدر رفتم، يك سکه مجیدی تفره در آن پیدا کردم و آن را ریوادم. روز بعد، صبح خیلی زود برخاستم، به بازار رفتم و يك سبد پر گیلاس خریدم، در محل امن و خلوتی نشستم و شروع کردم به خوردن : آنقدر خوردم که یاد کردم. باز هم به خوردن ادامه دادم تا حالت استفراغ به من دست داد، معده‌ام درد گرفت و بیمار شدم. آری ارباب، بسختی بیمار شدم. از آن روز به بعد هیچ‌گاه هوس گیلاس نکرده‌ام؛ حتی از دیدن آن هم حالت برهم می‌خورد. طاقت دیدن آن را ندارم. بدین ترتیب من نجات یافتم. هر وقت گیلاس می‌بینم می‌گویم : من دیگر خواهان تو نیستم . همین روش را بعداً در مورد شراب و توتون به کار بستم. درست است که الان هم شراب می‌خورم و هم سیگار می‌کشم، ولی اسیر و بنده آنها نیستم. هر لحظه که دلم بخواهد آنها را کنار می‌گذارم. دیگر اسیر این شهوات نیستم. در مورد وطنم هم همین وضع را دارم. آنقدر بدان فکر کردم که سراپا انباشته شدم و حالت استفراغ به من دست داد. از آن پس دیگر اسیر و بنده آن هم نیستم و دیگر ناراحت نمی‌کند.

- راجع به زنها چگونه؟

- قوت آنها هم خواهد رسید. خدا لعنتشان کند. وقتی که هفتاد

ساله شدم.

لحظه‌ای به فکر فرو رفتم. این زمان به نظرش بسیار نزدیک آمد. لاجرم سخن خود را تصحیح کرده چنین گفتم «وقتی که هشتاد ساله شدم . ارباب، نخند. خوب اگر تو یا زنها کاری نداری به دیگران ربطی ندارد. من هم در آن موقع خود را از شر آنها نجات خواهم داد. گوش کن: برای مبارزه با خواستها و تمایات جز اشباع شدن از آن خواسته و تمش راه دیگری وجود ندارد. از روگردانیدن و ترك دنیا کردن چیزی عاید نمی‌شود.

تا نتوانی خودت يك برابر و نیم شیطان باشی نمی‌توانی با شیطان مبارزه کنی!»

دمتریوس، نفس‌زنان، وارد حیاط شد. راهب جوان و خوش صورت هم در پشت سرش بود.

زوربا، ضمن تحسین قیافهٔ پرآزرم و لطیف جوان، گفت «هرکس او را ببیند تصور می‌کند فرشته‌ای خشمگین است.»

دمتریوس و شاگردش به سمت پلکان سنگی رفتند که به حجره‌های مطبوعهٔ بالا منتهی می‌شد. دمتریوس سر برگردانید، نگاهی به جوان کرد و کلمه‌ای چند با وی سخن گفت. راهب جوان سر را به عنوان مخالفت تکان داد. بلافاصله، باز هم با حرکت سر، با پیشنهاد دمتریوس موافقت کرد. دست به کمر راهب سالخورده انداخت و با هم از پله‌ها بالا رفتند.

زوربا گفت «متوجه شدی ارباب، می‌بینی، سوم و عموره!»  
دو راهب دیگر سر از پنجره بیرون آورده به یکدیگر چشمکی زده لیخندی بر لب آوردند.

زوربا، خشمناک، گفت «ای موجودات پست و کثیف، حتی گرگها یکدیگر را نمی‌درند، ولی این راهبها! آنها تا به حال دیدی که زنها با هم روابط جنسی برقرار کنند؟»

خنده‌کنان گفتم: ولی اینها همه مرد هستند.

«ارباب قبول کن در اینجا بین زن و مرد نمی‌توان فرقی قائل شد. هرکی قاطرند نه انسان. به اسشان کاری نداریم: خواه آقایان گاوریلی‌ها نامیده شوند، خواه بانو گاوریلی و آقای دمتریوس، یا آقای گاوریلی و بانو دمتریوس، تفاوتی ندارد. بیا برویم ارباب، باید در اولین لحظه کاغذها را به امضا برسانیم و از اینجا بیرون برویم. اگر بیشتر اینجا بمانیم

---

۱- Sodom، بنا بر کتاب مقدس، عمده‌ترین شهرهای وادی اردن که مسکن قوم لوط بود و خداوند آن را، به سبب گناه مردمش (که همجنس‌باز بودند)، به آتش آسمانی بسوخت. شهر عموره نیز سرنوشتی مشابه داشت.

از هرچه مرد و زن است منزجر خواهم شد.»

پس، با صدایی آرام، چنین اضافه کرد «گذشته از اینها من نقشه‌ای

دارم...»

– حتماً از آن نقشه‌های دیوانه‌وار! ای حقه، هیچ فکر کرده‌ای تا

کنون چند بار از این کارهای احمقانه کرده‌ای؟ خوب، حالا بگو ببینم  
نقشه‌ات چیست؟

زوربا شانه‌های خود را بالا انداخته گفت «ارباب، آخر همه چیز را

که نمی‌شود گفت؟ چگونه جزئیات آن را برایت فلش کنم؟ تو آدم نازنینی

هستی – البته اگر اجازه بدهی چنین حرفی بزنم. تو حداکثر کوشش رابه

عمل می‌آوری تا برای دیگران کاری انجام دهی. اگر ککی روی لجاجت بر

قویت پیدا کنی آن را به زیر لجاجت خواهی برد تا می‌ادا سرما بخورد. پس

تو چطور می‌توانی نقشه‌های آدم حق‌های مثل من را درک کنی؟ من اگر

ککی را بر بستر خود ببینم آن را با ناخن، ترق، می‌کشم. اگر گوسنندی

به دستم بیفتد فوراً سرش را، بخ، می‌برم؛ گوشتش را قطعه‌قطعه می‌کنم،

به سیخ می‌کشم و دوستان را به ضیافت دعوت می‌کنم. ولی تو فوراً می‌-

گویی گوسنند مال تو نیست. صحیح است، من هم قبول دارم که گوسنند

از آن من نیست، ولی ارباب، بهتر است اول آن را بتامی بخوریم، بعداً

راجع به اینکه مال من هست یا نه بحث خواهیم کرد – آری، هر قدر

بخوایم بحث خواهیم کرد. هنگامی که من مشغول خلال کردن دندانهایم

هستم تو هرچقدر که دلت می‌خواهد در باب گوسنند حرف بزن.»

صدای تهنئه خنده او حیاط دبر را به لرزه در آورد. در این موقع

زکریا، هراسان، ظاهر شد، در حالی که انگشت بر لب گذاشته و توك پا به

طرف ما می‌آمد، آهسته گفت.

« هیس، این طور نختید. آن بالا را نگاه کنید. آن پنجره کوچک

را... آنجا دفتر کار اسقف است؛ ضمناً کتابخانه هم بشمار می‌رود. اسقف

آدم بسیار متنسی است، تمام روز مشغول نوشتن است؛ پس بهتر است سر

وصدا نکتید.

زوربا، در حالی که بازوی راهب را گرفته بود، گفت «پدر بوسف، در



به در عقب شما می‌گشتم. بیا، مرا به حجره خودت ببر: کارت دارم. باید  
باهم صحبت کنیم.»

سپس متوجه من شده گفت:

«تا برگشتن ما تو برو و در اطراف دبر چرخ بزن و تماشاها را  
تماشا کن. من منتظر رئیس دبر خواهم شد. بزودی باز می‌گردد. اما خود  
سرانه کاری نکن والا کارها خراب خواهد شد. همه را به عهده من بگذار.  
من نقشه کار را کشیده‌ام.»

خم شد در گوشم گفت « این جنگل به نصف قیمت متعلق به ما

خواهد شد... هیچ حرف نزن!»

این بگفت و، در حالی که بازوی رابع را گرفته بود، سرعت

دور شد.

## XVIII

از آستانه نمازخانه گذشته به درون نسبتاً تاریک آن ، که سرد و معطر بود، گام نهادیم .

هیچ کس در ساختمان دیده نمی‌شد. نور ضعیفی از شمعدانهای مفرغی ساطع بود. پرده‌متشال ظریف و فاخری در انتهای نمازخانه دیده می‌شد . براین پرده داربست تارك زرينی نقش شده بود که خوشه‌های انگور از هر سو آن را فراگرفته بودند. سراسر دیوار را فرسکوهایی<sup>۱</sup> کهنه و رنگ‌ورورفته پوشانیده بود: تصاویری بود از مسیحیان تارك دنیا یا قیامت‌هایی اسکلت‌نما؛ آباء کلیسا؛ آلام مسیح؛ فرشتگانی با چهره‌های خشن و گیسوانی پهن که با نوارهایی رنگ‌ورورفته پیچیده شده بود.

برسقف تصویر مریم عذرا دیده می‌شد که، الشمس کتان، دستها را دراز کرده بود. چراغ سیمین بزرگی در جلو آن قرار داشت، پرتو ملایمی از آن به اطراف می‌تابید و صورت کشیدهٔ او را نوازش می‌کرد. هیچ‌گاه منتظرهٔ آن چشمان رنج دیده ، دهان گرد و چین‌خورده و چانهٔ ستبر و نیرومند او را فراموش نخواهم کرد. با خود گفتم: این مادر است که حتی در برابر

---

۱ - fresco (ایتالیایی = تازه)، نقاشی بر پوشش آهکی تازه

مرطوبی، بر دیوار یا سقف.

سخت‌ترین و جانکاه‌ترین رنجها و آلام، کاملاً راضی و خوشبخت است زیرا احساس می‌کند که از صلب فانی وی موجودی به دنیا آمده که جاودانی و فنا ناپذیر است.

هنگامی که، یار دیگر، از آستانه نمازخانه گذشتم خورشید در حال غروب بود. با حالتی مسرور و مشغوف زهر درخت پرتغالی نشستم. گنبد نمازخانه به رنگ میخکی در آمده بود - رنگی که معمولاً در سینه صبح پیدا می‌کرد - رهبانان به حجره‌های خود رفته بودند تا استراحت کنند. تمام آن شب را می‌بایست بیدار بمانند و به ذخیره و جمع‌آوری نوا بپردازند. آن شب مسیح از چنجا صعود می‌کرد: رهبانان نیز می‌بایست وی را همراهی کنند. دو خوک ماده سیاه که نوك پستانهایشان قرمز بود، در زیر درخت خرنوبی به خواب رفته بودند. کیوترها برپام می‌خرامیدند و به راز و نیاز عاشقانه مشغول بودند.

از خود می‌پرسیدم آیا تا چند سال دیگر از لذات و نعمات این دنیا، از سکوت و آرامش آن، و از عطر شکوفه‌های بهار تاریخ استفاده خواهم کرد؟ تمثالی که از باگوس<sup>۱</sup> در نمازخانه دیده بودم تلبم را سرشار از مسرت و شادی کرد. باردیگر، عواملی که مرا بیش از هر چیز تحت تأثیر قرار می‌دهند - وحلت، ثبات مقصود و استواری آرزو - در نظرم مکشوف شده بود. درود بر آن تمثال کوچک مسیح با موهای مجعدی که نظیر خوشه‌های انگور بر پیشانی‌ش ریخته است، دیونوسوس<sup>۲</sup>، رب النوع شراب و جذبه،

۱- Golgotha، محلی در خارج حصار بیت‌المقدس، که گویند عیسی در آنجا مصلوب شد. در محل آن کلیسای قیامت ساخته شده است.

۲- Bacchus، در اساطیر یونان و روم، خدای شراب، مطابق با دیونوسوس رومیان. مناسکشن همراه با عیاشی و میکساری بود.

۳- Dionysus، در دین یونانی، خدای بارآوری و شراب. یکی از مهم‌ترین خدایان یونانیان بود، و پرستش وی با مراسم و ←

و باکوس در ذهنم با هم یکی شده و به هیئت واحدی تجلی می‌کردند. در زیر برگهای تالک و لباسهای رهبانان تنها يك بدن وجود داشت که از وجد زندگی به هیجان در می‌آمد و می‌لرزید - این بیکر آنتابسوخته بدن یونان بود!

زوربا بازگشت و با عجله این اخبار را به اطلاع رسانید:

- رئیس دیر بازگشته است؛ مدتی با اوصحبت کردیم، باید با تملق و چاپلوسی او را راضی کرد. می‌گوید حاضر نیست جنگل را به این مفتیها از دست بدهد؛ خیلی بیش از آنچه ما پیشنهاد کرده‌ایم می‌خواهد. کهنه رند حقه‌ای است. هنوز کار تمام نشده.

- چرا باید در برابر رئیس دیر تملق گوئی و چاپلوسی کرد؟ ماکه قبلا توافق کرده بودیم؟!

- خواهش می‌کنم، ارباب، محض رضای خدا تو دخالت نکن؛ دخالت تو موجب خرابی کارها خواهد شد. بعلاوه تو هنوز راجع به توافق قبلی صحبت می‌کنی! آن توافق مدتی است دفن شده. بله ارباب، اخم نکن، دفن شده است. ما آن جنگل را به نصف قیمت به دست خواهیم آورد.

- زوربا، باز چه کلکی می‌خواهی بزنی؟!

- ارباب، توکاری نداشته باش؛ اینها مربوط به من است. من هستم که باید چرخها را روغن بزنم، روان کنم و به حرکت در آورم. متوجه مطلب می‌شوی؟

- چه طور؟ من که چیزی سر در نمی‌آورم.

- این همه برای آنست که من در کاندیا بیش از آنچه ضروری بود خرج کردم. لولا مقدار زیادی از پولم را - نه ارباب، معذرت می‌خواهم از پول تو را - نبله کرد. مگر تصور می‌کنی من آن را فراموش خواهم

آداب گوناگونی همراه بوده است. در این آیینها، که همچنان - انگیز و همراه با میکساری بود، یونانیان در رقص، موسیقی، شرب می و خوردن گوشت و ریختن خون حیوانات قربانی افراط می‌کردند. رومیان او را با باکوس یکی می‌شمردند.

کرد؟! آخر چیزی هم به نام عزت نفس وجود دارد. دلتراچه من نباید به هیچ وجه قلم خوردگی داشته باشد. آنچه را خرج کرده‌ام باید جبران کنم. حسابش را دقیقاً کرده‌ام. لولا برای من هفت هزار درانگه خرج برداشت. این مبلغ را از محل خرید جنگل جبران می‌کنم. آری این رهنی است که رئیس دیر مریم مقدس باید برای لولا بپردازد. این نقشه من است: آیا از آن خوشتر می‌آید؟ تصویب می‌کنی؟

بیه هیچ وجه! چرا باید مریم عذرا مسئول و نخر جبهای تو باشد؟! - چرا که مسئول نباشد؟ از مسئول هم بالاتر و بیشتر! توجه کن ارباب! او پسری زاده است به نام خدا. خدا مرا، زوربا راه آفرید و اعضا و آلاتی در اختیارم گذاشت - متوجه هستی که منظورم چیست؟ خوب، این اعضا و آلات باید به کار بینند. همین امر باعث می‌شود که هرگاه با جنس مؤنث رو به رو شوم عقلم را از دست بدهم و سرکیشه را شل کنم. متوجهی؟ بنابراین حضرت علیه، مریم قدوسی مآب، مسئول است و چیزی هم بالاتر و بیشتر. بگذار با او تصفیه حساب کنیم.

- زوربا، من از این کارت هیچ خوشم نمی‌آید!  
- این موضوعی است جداگانه؟ بگذار اول تکلیف آن هفت اسکناس کوچک را معلوم کنیم و بعداً به بحث بپردازیم. آیا آن تصنیف مشهور را شنیده‌ای که می‌گویند: عزیزم، بیا اول عشق با زمین را انجام دهیم ... بعداً من دوباره خالدهات خواهم بود....

در این موقع میزبان ظاهر شد و با لحن نرم و ملایمی که خاص محیطهای مذهبی است گفت «بفرمایید تو، شام حاضر است.»  
به سفرخانه رفتیم. تالار وسیعی بود با چند ردیف نیمکت و میزهایی باریک و دراز. بسوی تند روغن ترشیده لضا را بر کرده بود. در انتهای تالار فرسکوئی بود که نقش «آخرین شام»<sup>۱</sup> را نشان می‌داد. بازده

۱ - Last Supper ، در انجیل چنین مذکور است : چون وقت شام رسید با آن دوازده نفر بنشست. و وقتی که ایشان غذا می‌خوردند او گفت: هرآینه به شما می‌گویم که یکی از شما مرا

حواری وفادار، همچون گله‌ای گوسنند ، دورا دور عیسی را افرا گرفته بودند . نفر دوازدهم ، یهودای اسخریوطی ، با موه‌های قرمز همچون گوسفندی سیاه، در طرف دیگر ایستاده بود. پیشانی‌ش برچسته ، و دماغش همچون بینی عقاب بود؛ و مسیح نمی‌توانست چشم از او برگردد.

میزبان بنشست ، مرا در سمت راست خود جای داد و زورها را در طرف چپ. سپس چنین گفت:

«ما روزهدار هستیم. تمنی دارم ما را ببخشید. اینجا نه روحنی است نه شرابی - حتی برای میهمانان . تنها صفا است ! خوش آمدید و قدمتان بر روی چشم!»

ما بر خود صلیب کشیدیم ؛ سپس به پذیرایی از خویش پرداختیم . زیتون، پیاز، لوبیای تازه و حلوا برداشتیم. هر سه چون خرگوش، با آرامی، مشغول جویدن شدیم.

میزبان گفت «اینست نحوه زندگی ما: صلیب کشیدن و روزه گرفتن. ولی، خوب ، باید صبور بود؛ آری برادران، باید صبور بود. قیام پس از

تسلیم می‌کند . هرآینه پسر انسان، به همان طور که در باره او مکتوب است ، رحلت می‌کند ، لیکن وای بر آن کسی که پسر انسان به دست او تسلیم شود ؛ آن شخص بهتر بود که تولد نیافتی . و یهودا که تسلیم کننده وی بود، جواب گفت : ای استاد آیا من آنم ؟ وی گفت تو خود گفتی . و چون ایشان غذا می‌خوردند عیسی نان را گرفته برکت داد و پاره کرده به شاگردان داد و گفت : بگریید و بخورید ؛ اینست بدن من. و پیاله را گرفته شکر نمود و به ایشان داده گفت : همه شما از این بنوشید زیرا که اینست خون من در عهد جدید که در راه بسیاری به جهت آمرزش گناهان ریخته می‌شود . همان شب عیسی دستگیر، و مصلوب شد.

علت اینکه عدد سیزده نزد مسیحیان نحس تلقی می‌شود همین است زیرا آن شب سرمیز شام ۱۳ نفر نشسته بودند.

مرگ و ملکوت خدا نزدیک است.»

من سرفدای کردم . زوربا از زیر میز ها به پایم زد ، گوئی می-  
خواست بگوید: ساکت! سپس، خطاب به میزبان، چنین افزود :

«در راه پدر زکریا را دیدم...»

میزبان یکه‌ای خورده با نگرانی پرسید:

«آن دیوانه چه می‌گفت؟ علت شیطان زیر چند او رفته است. هیچ-

گاه به گنده‌هایش گوش ندهید . روحش پلید شده و، لاجرم ، همه چیز را  
پلید و کثیف می‌پندارد.»

زنگ احضار رهبانان با نواهی دل‌تنگ‌کننده نواخته شد . میزبان

گفت :

« من باید بروم ؛ مراسم آلام مسیح آغاز می‌شود ، و ما هم باید

صلیب را همراه وی ببریم . می‌توانید امشب را همین جا استراحت کنید.

حتماً بعد از سفرتان خسته هستید . فردا صبح زود...»

به محض رفتن رامپ زوربا زیر لب گفت « ای خوک‌های کثیف ،

جملگی خوك هستند، دروغگو هستند و قاطره!»

- چه شد زوربا؟ مگر زکریا به تو چیزی گفته است؟

- کاری نداشته باش ارباب، بروم گم شود. اگر این خوکها نخواهند

اوراق و اسناد را امضا کنند بلایی سرشان بیآورم که بدانند من چند مرده

سلاجیم ۱؟

به حیره‌ای که برای ما تعیین شده بود رفتیم. دو گوشه‌ای تمثالی

از حضرت مریم دیده می‌شد که، با چشمانی اشکیار ، گونه‌ غصود را بر

گونه فرزندش چسبانیده بود.

زوربا سر بزرگش را تکان داده گفت:

ارباب، می‌دانی چرا گریه می‌کند؟

- نه!

- زیرا تمام حوادثی را که این جا روی می‌دهد به چشم می‌بیند .

اگر من نقاشی تمثال کش بودم، شمایل حضرت مریم را بدون چشم و گوش

و بینی می‌کشیدم. راستی را که دل انسان برایش می‌سوزد!!

روی تختهای سفت و ناراحت خود دراز کشیدیم. تیرهای سقف بوی کاج می‌داد. از پنجرهٔ باز دم لطیف بهار، همراه با عطر گلها، به داخل حجره می‌تراوید. گاه گاه نوای عزا، نظیر وزش باد، از داخل حیاط شنیده می‌شد. بلبلی در نزدیکی پنجره به نغمه‌سرایی آغاز کرد. اندکی دورتر بلبل دوم، و باز هم دورتر بلبل سوم به ترنم پرداخت: شب سرشار از عشق و محبت بود.

خواهیم نمی‌برد. سرود بلبل با ناله‌های مسیح مخلوط می‌شد، و من می‌گوشیدم تا، از میان درختان پرتقال پرگل، به دنبال لکه‌های خونی که از بدن عیسی فرو ریخته بود، به جلجتا برآیم. در این شب آبی‌رنگ بهاری، قطرات عرق سردی را که بر بدن رنگ‌پریده و نحیف عیسی می‌درخشید می‌دیدم. دستانش را می‌دیدم که، لرزان، رو به جلو گسترده بود. گویی گدایی است که به رهگذران التماس می‌کند و کمک می‌طلبد. مردم بدبخت جلیل<sup>۱</sup> به دنبالش می‌دویدند و، فریادکنان، می‌گفتند «هوشیمانان! هوشیمانان!»<sup>۲</sup> برگهای خرما بر دست گرفته و رختهای خود را بر قدومش می‌گشودند. مسیح به آنهایی که دوست داشت نگاه می‌کرد، ولی هیچ‌کس از عشق یأس و نومیدی وی باخبر نبود. تنها خود او بود که می‌دانست به سوی مرگ می‌شتابد. گریان و خاموش، در پرتو ضعیف ستارگان، قلب وحشتزدهٔ انسانی خود را تسکین می‌داد:

«ای دل من، تو نیز همچون دانهٔ کنسی بر زمین افتادم خواهی مرد. ترس،

۱- Galilee، ناحیه‌ای زراعتی در شمال فلسطین. مرکز اصلی رسالت حضرت عیسی بود و، به همین مناسبت هم، عیسی را جلیلی می‌خوانند.

۲- اشاره به آیه‌های ۸ و ۹ از باب ۲۶ انجیل متی است «و گروهی بسیار رختهای خود را در راه گسترانیدند و جمعی از درختان شامه‌ها بریده در راه می‌گسترده‌اند. و جمعی از پیش و پس او رفته فریادکنان می‌گفتند. هوشیمانان، پسر داودا. مبارکباد کسی که به اسم خداوند می‌آید. هوشیمانان در اعلیٰ علیین!»



اگر جان ندا نکنی چگونه می‌توانی بارور شوی؟ و چگونه خواهی توانست مردمی را که از گرسنگی جان می‌دهند سیر کنی؟»  
ولی ، در باطن ، دل انسانیش سست و بیحال می‌شد ، می‌لرزید و نمی‌خواست بپزد....

سرود بلیلان در سر تا سر جنگل پیرامون دیر شنیده می‌شد. نغمه های آنان از میان شاخ و برگ نمناک برخاست و تنها از عشق و آرزو سخن می‌گفت . همراه با آن دل بینوای بشر می‌لرزید ، طغیان می‌کرد و اشک می‌ریخت.

بتدریج به طرزی نامرئی، همراه با آلام مسیح و نغمه بلبل، درست به همان نحو که روح قدم به بهشت می‌گذارد، من هم به سرزمین رؤیایها گام نهادم و به خواب رفتم.

ساعتی بیش نخواییده بودم که، ناگهان، وحشزده از خواب پریدم.  
به زوربا گفتم:

«زوربا، شنیدی زوربا! صدای گلوله طیانچه بود!»

زوربا روی تخت خود نشسته سیگار می‌کشید. در حالی که هنوز سعی من کرد خشم خود را کنترل کند گفت: «نگران نباش ارباب، بگذار این خوکها حساب یکدیگر را پرستند.»

از راهرو سروصداهایی برخاست. صدای به زمین کشیده شدن کفشها، باز و بسته شدن درها، و صدای ناله از دور دست بخوبی شنیده می‌شد . چنین می‌نمود که شخصی مجروح شده باشد.

از تخت برخاستم و در را گشودم. پیر مردی نحیف و شکسته ، با صورتی هرچین و چروک ، در برابرم ظاهر شد ، دستها را گشوده راه عبور مرا سد کرد. شب کلاه نوک تیزی بر سر و پیراهن سفید بلندی که تا زیر زانو می‌رسید بر تن داشت. پرسیدم.

«شما کی هستید؟»

در حالی که صدایش می‌لرزید پاسخ داد «اسقف...»

تاه تاه خندیدم؟ اسقف؟ اگر اسقف است پس زبور آلامش کجاست ؟

طیلسان طلائی، تاج اسفنی، صلیب و سنگهای گرانبهایش کو؟... اولین بار بود که اسفنی را در لباس خواب می‌دیدم. پرسیدم:

«عالی‌جناب، این صدای گلوله چه بود؟»

اسفنی، در حالی که می‌کوشید مرا به داخل اتاق براند، با لکت گفت «نمی‌دانم. نمی‌دانم...»

زوربا، همان طور که روی تخت نشسته بود، به صدای بلند خندیده گفت:

« پدرجان، آیا می‌ترسی؟ اشکال ندارد، بیا تو. بیا رفیق و با ما باش.

ما راهب نیستیم که از ما بترسی!»

آهسته به زوربا گفتم « مگر نمی‌بینی که او اسفنی است؟ زوربا، مؤدیانه‌تر صحبت کن، طوری که در شأن اسفنی باشد!» در پاسخ گفت «با پیراهن خواب که کسی اسفنی نمی‌شود.» و خطاب به اسفنی چنین افزود:

«پیرمرد، بیا تو!»

برخاست، بازوی اسفنی را گرفت و او را به داخل حجره کشیده در را از پشت سرش بست. آنگاه يك بطری رم از ساك بیرون آورده گیلاس کوچکی را پر کرد و گفت:

«بیا رفیق، بنوش. این به تو دل و جرئت خواهد داد.»

پیرمرد نحیف و کوچک اندام گیلاش را سرکشید و بزودی حالش جا آمد. روی تخت من نشست و به دیوار تکیه داد.

گفتم «عالی‌جناب اسفنی، این صدای گلوله چی بود؟»

« فرزند، نمی‌دانم. . . . من تا نیمه‌شب مشغول کار بودم و بعد خوابیدم. يك مرتبه از حجره‌ای که متعلق به پدر دمتریوس است صدایی...»

زوربا، خنده‌کنان، گفت «بس زکریا راست می‌گفت! آن خوکهای کثیف!»

اسفنی سر را پایین انداخته زیر لب گفت « شاید دزدی به حجره

رفته.»

صدای همه در راهروها قطع شد و دیر، باز دیگر، در سکوت و آرامش فرو رفت. اسفنی با چشمانی شفت‌آمیز و، در عین حال، هراسان به

من نگاه کرد و با حالتی متناسانه پرسید:

«فرزند، آیا خوابت گرفته؟»

بخوبی احساس کردم که میل ندارد از اینجا خارج شده به حجره‌اش

برود و تنها بماند. یقیناً می‌ترسید. لاجرم، در پاسخ گفتم:

«نه، به هیچ وجه، خوابم نمی‌آید، و شما هم تندی همین‌جا بمانید.»

سر صحبت را باز کردیم. زوربا به بالش تکیه داده مشغول پیچیدن

سیگار بود.

استف، خطاب به من، گفت «شما جوان تحصیل کرده‌ای به نظر می‌

آیید. من در اینجا هم‌صحبتی ندارم. سه نظریه دارم که به کمک آنها زندگی

را دلپذیر و مطبوع می‌سازم. فرزند، اکنون می‌خواهم راجع به این نظریه

ها با شما صحبت کنم.»

بدون اینکه منتظر پاسخ من شود، به سخن خود چنین ادامه داد:

«نخستین نظریه این است: شکل هر گل در رنگ آن مؤثر است؛ و

رنگ گل در خواص آن. از این رو، هر گل تأثیر جداگانه‌ای بر بدن انسان

و نیز بر روحش دارد؛ و به همین مناسبت است که هنگام عبور از دشتی که

گلها در آن شکونه کرده‌اند باید فوق‌العاده احتیاط کرد.»

مدتی مکث کرد تا مگر من نظرم را بیان کنم. در عالم تخیل پیرمرد

نحیف را می‌دیدم که در دشتی قدم می‌زند و، با کنجکاو و دقت هرچه

تمامتر، در شکل و رنگ گلها مطالعاتی به عمل می‌آورد. پیرمرد بیچاره

از حرمت و هیبتی رازورانه به خود می‌لرزید: در بهاران دشت را هر از

شیاطین و فرشتگان رنگارنگ می‌دید.

بازی، وی چنین ادامه داد:

«اینک نظریه دوم. هر عقیده‌ای که تأثیری راستین داشته باشد وجودی

راستین نیز دارد، یعنی واقعاً وجود دارد و، به طور نامرئی، در فضا معلق

و سرگردان نیست - راستی را که جسمی دارد، و چشمی و دهانی و پایی و

معدده‌ای، تربته است یا مادینه؛ و، به همین علت هم، دنبال مادینه یا تربته

دیگری می‌دود. به همین مناسبت است که انجیل می‌گوید: کلمه جسم

گردید...»

بار دیگر، با اضطراب و نگرانی، چشم به من دوخت. ولی، ظاهراً، چون نمی‌توانست سکوت مرا تحمل‌کننده، یا عجله چنین ادامه داد:

«ایتک نظریه سوم: در هر چیزی، حتی در زندگی موقت ما، ابدیتی موجود است، و برای ما بسیار مشکل است که، تنها، به وجود آن بی‌بریم. زندگی روزمره موجب گمراهی و سرگردانی می‌شود. تنها محدودی از افراد بشر، که همان برکزیدگان و کلهای سرسیدانسانیت باشند می‌توانند، حتی در این زندگی گذران، دارای زندگی ابدی بشوند. چون بقیه به سوی زوال و گمراهی می‌رفتند، خداوند بر آنها رحمت آورد و دین را برای آنها فرستاد. بدین ترتیب، بقیه نیز خواهند توانست در ابدیت به سر برند.»

گفتارش که به پایان رسید گویی احساس آسودگی و آرامشی کرد. و این امر بوضوح در وجانش نمودار بود. چشمان کوچکش را که فاقد مژه بود بلند کرد و لبخندی بر لب آورد. مثل اینکه می‌خواست بگوید:

«بیا، هر چه داشتیم به تو امداد کردم؛ همه را بردار.» از اینکه این پیرمرد نحیف، بدون اینکه با من آشنایی داشته باشد، ثمره و حاصل یک عمر زندگی را در اختیارم قرار می‌داد به رقت درآمدم. اشک در چشمانم بر شد. استغ، در حالی که بازوی مرا گرفته و در چشمانم خیره شده بود، پرسید: «راجع به نظریه‌های من چه عقیده‌ای داری؟» بخوبی احساس کردم که پاسخ من نکته مهمی را برایش روشن خواهد ساخت، و آن اینکه آیا زندگی بکلی تپا شده یا آنکه حاصلی هم داشته است؟

می‌دانستم که بشر علاوه بر حقیقت‌گویی، و در وراه آن، وظایف دیگری نیز دارد که مهتر و انسانیت از هر وظیفه دیگری است. لاجرم، در پاسخ، گفتم:

«نظریه‌های شما ممکن است بسیاری از ارواح گمراه را نجات

بخشد.

۱- اشاره به آیه ۱۴ ارباب اول انجیل یوحنا است که می‌گوید  
 «و کلمه جسم گردید و میان ما ساکن شد بر از فیض و راستی و  
 جلال او را دیدیم - جلالی شایسته پسر یگانه پدر.»

چهره اسقف باز شد. پاسخ من پاداش يك دوره عمر مشقت باز وی بود. در حالی که دستم را مشفقانه می‌فشرده گفتم «مشکرم، فرزند!»  
 زوربا از روی تخت خود داد کشید «من نظریه چهارمی عرضه می‌کنم!»

با نگرانی به او خیره شدم. ولی اسقف رو به وی کرده گفت:  
 «بگو فرزند، ممکن است نظریه تو برکت‌آمیز باشد. بگو ببینم چیست؟»

زوربا، با تیانه‌ای جدی، گفت «نظریه من اینست که دو دود می‌شود چهار!»

اسقف مات و مبهوت به او نگریست، و زوربا چنین ادامه داد:  
 «بیرمرد، نظریه پنجمی هم دارم و آن اینکه دو دود نمی‌شود چهار!»  
 زود باش دوست عزیز، یکی از این دو نظر را انتخاب کن و شانس خود را بیازمای!»

بیرمرد، در حالی که نگاه استنهام‌آمیزی به من می‌کرد، زیر لب گفت «من که نمی‌فهمم!»

زوربا که از خنده بی‌تاب شده بود گفت «خودم هم نمی‌فهمم!»  
 بیرمرد بیچاره سعی کرد رشته صحبت را عوض کند. رو به او کرده پرسیدم:

«پدر روحانی، در این دیر وظیفه اصلی و رشته تحقیق شما چیست؟  
 - فرزند، من نسخ خطی قدیمی را استنساخ می‌کنم؛ و اخیراً هم وظیفه جمع‌آوری کلیه القای که از طرف کلیسا برای مریم عذرا به کار رفته برعهده من محول شده است.»

سپس آهی کشیده چنین اضافه کرد:

«می‌بینید، من بیرم و کار دیگری از من ساخته نیست. از تهیه نهرست القاب و عناوین تشریفاتی مریم عذرا احساس آرامش می‌کنم و، بدین ترتیب، گرفتاریها و بدبختیهای این جهان را از خاطر می‌زدایم.»  
 آرنجش را به بالش تکیه داد، چشم فرو بست و، مانند کسی که در حال عذیان باشد، کلمات ذیل را زیر لب ادا کرد:

«گل سرخ پژمرده نشدنی؛ خاک بارور؛ تالك؛ آبنما؛ چشمه معجزات؛  
 نردبان ساوات؛ پل؛ کشتی نجات مغروقین؛ بندرگاه استراحت؛ کلید  
 جنت؛ سیاه‌دم؛ فروغ جاودان؛ برق؛ ستون آتش؛ سردار مغلوب نشدنی؛  
 برج استوار؛ دژ تسخیرناپذیر؛ تسلی؛ سرور؛ عصای نابینایان؛ مادر  
 یتیمان؛ تکیه‌گاه؛ طعام؛ صلح؛ صفا و آرامش؛ عطر؛ خیانت؛ شیر  
 و عسل...»

زوریا آهسته‌گفت «پیرمرد هذیان می‌گوید، بهتر است چیزی رویش  
 بیندازم تا سرما نخورد... برخاست، پتویی روی اسقف کشید، بالش زیر  
 سرش را صاف کرد و سپس گفت:  
 «به طوری که شنیده‌ام هفتاد و هفت نوع دیوانگی وجود دارد.  
 چون این مرد باید نوع هفتاد و هشتم باشد.»

سپیده صبح فرا می‌رسید. صدای زنگ سماترون<sup>۱</sup> شنیده می‌شد. مردم  
 را از پنجره بیرون بردم در اولین پرتوهای سحرگامی راهی لاغر اندام را  
 دیدم که باشقی بزرگ روی سرش بود. آهسته، گریه‌گر حیا راه می-  
 رفت و با چکش کوچک خود به تکه چوب درازی می‌زد و نواهای موسیقی  
 خوش‌الحانی از آن ایجاد می‌کرد. نغمات سماترون، در هوای صبحگاهی،  
 به نحوی مطبوع و دلپذیر، با نواهی شیرین منعکس می‌شد. بلبلان دست  
 از خواندن کشیده بودند، و نوبت مرغان خوش‌العنان دیگری فرا رسیده  
 بود که بر شاخسار درختان جیک جیک می‌کردند.

تحت تأثیر نغمات دلپذیر سماترون، که در عین حال شیپور  
 احضار رهبانان هم بود، دچار وجد و تعفی شده بودم. فکر می‌کردم که  
 چگونه يك نظام متعالی در زندگی، حتی در لحظات ادیبار و بدبختی،  
 کلیه سیمای خارجی آن را محفوظ می‌دارد و تا چه حد مؤثر و سرشار  
 از اصالت و گیرایی است. روح بدن را ترك می‌کند، اما منزلگاه وسیعی

۱- sematron، صدای چوبی یا آهنی، که با چکشی بر آن  
 می‌کوبند و صدای دلآویزی از آن برمی‌خیزد. بیشتر در کلیسا  
 های شرقی مرسوم است.

را که برای خود ساخته و باهستگی و بتدریج آن را تکمیل کرده است  
برجای می‌گذارد - منزلگاهی که، مانند صدای دریایی، ظریف و پیچ در  
پیچ است.

با خود می‌گفتم: کلیساهای جامع شگفت‌آوری که در شهرهایی  
پرسر و صدا، با مردمی بیخبر از خدا، دیده می‌شود عبارت از همین  
صداهای خالی هستند؛ هیولاهای ما قبل تاریخی که، در زیر نثار آفتاب  
و باران، جز اسکلتی از آنها برجای نمانده است.

چند ضربه بیانی بر درحجره نواخته شد: صدای آرام و آهسته  
میزبان به گوش رسید که می‌گفت «برادران، برخیزید، هنگام دعای  
صبحگاهی است.»

زوربا از جا پرید و، در حالی که از خود بیخود بود، پرسیده آن  
صدای گلوله‌دیشی چه بود؟ لحظه‌ای صبر کرد. مسلماً راهب از پشت  
در صدایش را شنیده بود چه ما حتی صدای تنفس آرام او را از وراء در  
احساس می‌کردیم. زوربا از خشم پای بر زمین کوبید و، در نهایت ناراحتی  
و غضب، پرسید «موضوع گلوله و تیراندازی چه بود؟»

صدای پای میزبان را شنیدیم که بسرعت دور می‌شد. زوربا به يك  
خیز خود را به در رسانید، آن را باز کرد و، در حالی که پشت سر  
راهبی که دور می‌شد آب دهان می‌انداخت، گفت:

«ای افراد رذل و کثیف! هرزه‌ها! شما کشی‌ها، راهب‌ها، راهبها،  
متصدیان اموال کلیسا، شماها، شما همه کثیف و هرزه هستید!» بار دیگر آب  
دهان بر زمین انکند.

گفتم «بیا برویم زوربا! از هوای اینجا بوی خون استشمام می‌شود.»  
زوربا، غرشکنان، گفت «کاش فقط بوی خون استشمام می‌شد.  
اریاب، اگر تو دلت می‌خواهد می‌توانی در مراسم دعای آنان شرکت  
کنی. من باید مواظب اطراف و جوانب کار باشم تا بینم چه روی  
می‌دهد؟»

فردیک بود دچار تهوع بشوم. بار دیگر گفتم «بیا برویم. ضمناً  
خواهش می‌کنم از دخالت و فضولی در کار دیگران خودداری کن.»

زوربا گفت «اتفاقاً ضروری است که در کار دیگران دخالت و فضولی نکنم.» لحظه‌ای مکث کرد و سپس چنین ادامه داد:

«مثل اینکه شیطان با ما بر سر لطف آمده. خودش کارها را رو به راه می‌کند. اریاب، تصور می‌کنی این شایک گلوله برای دهر چندر تمام خواهد شد؟ درست همان هفت هزار درآخه.»

به حیاط رفت. عطر شکوفه‌ها، طراوت هوای صبحگاهی و خوشی و سروری مینوی درنضا محسوس بود. زکریا منتظر ما بود. پیش دوید و بازوی زوربا را گرفته با صدایی لرزان زیر لب چنین گفت:

– برادر، کاناوارو، بیا، باید برویم.

– بالاخره معلوم شد آن صدای گلوله از کجا بود؟ کسی را کشتند! این طور نیست؟! یا حرف بزنی یا گردنت را خرد می‌کنم.

چانه راعب لرزید. نگاهی به اطراف انداخت. کسی در حیاط دیده نمی‌شد. در حجره‌ها نیز کاملاً بسته بود. از در نیمه‌باز نمازخانه آهنگ موسیقی به گوش می‌رسید. زکریا زیر لب گفت:

«هر دو دنبالم بیاید: سدوم و عموره!»

از کنار دیوار عبور کرده به طرف دیگر باغ رسیدیم و از آن خارج شدیم، در مجاورت آن کورستانی دیده می‌شد. به کورستان گام نهادیم. از روی تیرها گذشتیم. زکریا در کوچک نماز خانه‌ای را فشار داده آن را بگشود. ما هم دنبالش داخل شدیم. در وسط آن، روی حصیری درشت بافت، جسدی دیده می‌شد که جامه رهبانی روی آن کشیده شده بود. شمعی بالای سر و شمعی هم در برابر پایش می‌سوخت. من، با لرزشی بیسابقه، گفتم «این که جسد راعب جوان است، همان شاگرد تازه کار موبور و زیبای پدر دمتربوس!»

بر روی در نماز خانه کورستان شمایل میکائیل، ملک مقرب، دیده می‌شد؛ باله‌پیش از هم گشوده بود؛ شمیری آخته بردست و صندل سرخی برپا داشت؛ صورتش درخشان و برجلا می‌نمود.

راعب چنین فریاد زد: ای میکائیل، ای ملک مقرب، آتش و کوگردی بفرست و این همه را سرتا سر بسوز. ای میکائیل، ای ملک



مقرب، همتی کن، از تماثلت پدر آی، شمشیرت را بکش و آنها را تنبیه کن! آیا صدای گلوله دیشب را شنیدی؟!

زوربا گریبان زکریا را گرفته پرسید:

«چه کسی او را کشت؟ قاتل کیست؟ دستپوش؟ حرف بزن! کره بزن،

احمق گرفت حرف بزن!»

راهب گریبان خود را از چنگال زوربا بیرون آورد، و در برابر ملك مقرب بر زمین افتاد. لحظه‌ای چند همانجا بیحرکت ماند، صورت خود را بلند کرد، چشمانش از حدقه بیرون زده بود، یا دهانی باز، دقیقاً و کاملاً به تماثل خیره شده بود.

ناگاه، با مسرت و شادی، از جا پریده با صدایی محکم گفت «آتششان می‌زنم. ملك مقرب تکان خورد. خودم دیدم که به من با علامت دستور داد!»

به تماثل نزدیکتر شد، لب خود را بر شمشیر ملك مقرب چسباند

گفت «خدا را شکر، آسوده شدم!»

زوربا، بار دیگر، گریبان راهب را گرفته گفت:

«زکریا، بیا اینجا. حالا هرچه را می‌گویم باید انجام دهی، متوجه

شدی؟!»

سپس رو به من کرده گفت:

«اریاب، بول را رد کن. خودم اوراق و اسناد را به جای تو امضا خواهم کرد. همه آنها را که در دیر هستند برگرد، و تو بره‌ای معصوم و بیگناه؛ آنها تو را خواهند بلعید. کارها را به من واگذار کن، و نگران نباش؛ ریش این خوکهای کثیف فعلاً دست من است. حدود ظهر از این جا خواهیم رفت در حالی که اسناد جنگل را در جیب خواهیم داشت! زکریا، بیا!»

با احتیاط به سمت دیر رفتند، و من به گردش در زیر درختهای کاج

پرداختم.»

آفتاب کاملاً بالا آمده بود، شبم بروی برگها می‌درخشید.

زاغچه‌ای از برابرم پرید، روی شاخه گلایی وحشی نشست و دم خود را

چند بار جتانید. دهان بگشود، به من نگاه کرد و چندین بار صدایی مسخره-آمیز از گلو بیرون آورد.

من از خلال شاخ و برگ درختان کاج حیاط دیر و راهبها را می-دیدم که، در يك ستون دراز، از نمازخانه خارج شدند. سرشان پایین بود و باشلق سیاهی روی شانهشان افتاده بود. مراسم عبادت به پایان رسیده بود. اکنون به سفره خانه می-رفتند.

با خود گفتم: دریفا که این همه زهد و از خود گذشتگی و نجات عاری از روح و معنویت است.

خسته شده بودم. شب تیل درست نخواهیده بودم، لاجرم بر روی سیزمعا دراز کشیدم. بنفشه‌های وحشی، گل طاوسی، اکلیل‌الجبل، و مریم‌گلی نقی را کلاملا معطر ساخته بودند. حشرات مدام وز وز می-کردند، روی گنجا می-نشستند و، نظیر راهزنان، نوش آنها را می-مکیدند. در فاصله‌ای دور دست، کوهها به شکل مه متحرکی که در مقابل اشعه خورشید قرار گرفته باشد به حالتی شفاف و روشن می-درخشیدند.

چشم گشودم. آرامشی احساس می-کردم، نومی لذت مرموز سراسر وجودم را فرا گرفته بود. چنین می-نمود که این معجزات سبزی که گرداگردم را گرفته بود همان بهشت موعود را تشکیل می-دادند، و که همگی طراوت، نشاط و سرزندگی و بیخودی و جذبۀ ملایم و معتدلی که در وجودم احساس می-شد همان ذات احدیت بود. خدا هر لحظه تغییر شکل می-دهد. فرخنده حال و سعادتمند کسی که بتواند او را در هر شکل و در هر لباس بشناسد. در لحظه‌ای به شکل گیلاسی آب خنک و گوارا جلوه می-کند؛ لحظه‌ای بعد به شکل پسر کوچک و شیطان شما که روی زانویتان نشسته؛ یا به شکل زنی طناز و بالاخره به صورت گردش سبچکلی.

تدریج همه چیز در اطرافم، بی آنکه تغییر شکل دهد، به صورت رؤیایی در می-آمد. احساس خوشبختی می-کردم. زمین و بهشت یکی شده بود. زندگی به شکل گلی جلوه می-کرد که در گلزاری روییده و قطره بزرگ عسلی در میان گلبرگهایش افتاده باشد. روح من به مثابه زنبور

عسلی بود که آن نوش را تاراج می‌کرد.

ناگهان بیدار شدم و از این حالت جذب و سرمستی بدرآمدم .  
صدای پا و زمزمه‌ای در پشت سر شنیدم. در همین لحظه صدایی شادمانه  
فریاد کشید:

«ارباب، تمام شده، راه بیفت!»

زوربا در برابرم ایستاده بود؛ چشمان کوچکش با درخشی شیطانی  
قروزان بود.

با حالت نشاط و آسودگی پرسیدم «تمام شد؟ همه کارها رو به راه  
است؟»

زوربا دستی به جیب بغل خود زده گفت «بله، تمام شد. همه کارها  
رو به راه است. نگاه کن! جنگل اینجاست - در جیبم - امیدوارم برایمان  
شانس بیاورد - و این هم هفت هزار درانگه‌ای که برای لولا خرج کردم.»  
این بگفت و از جیبش دسته‌ای اسکناس بیرون آورده گفت:  
- ارباب، بگیر، حالا قرضم را ادا کرده‌ام؛ دیگر پشت خجل نیستم.  
پول جورابها، کینها، عطر و چتر مادام اورتانس را حساب کرده‌ام. حتی  
بهای بادام زمینی طوطی و حلوانی را که برای خودت آورده بودم. آری  
ارباب، همه را حساب کرده‌ام.

- زوربا، باشد برای خودت، به عنوان هدیه از من بپذیر. برو و  
شعی برای حضرت مریم، که در برابرش مرتکب گناه شده‌ای، روشن کن!  
زوربا به پشت سر خود نگاه کرد: پدر زکریا را دید که با ردای  
بلند و کتیف نخ‌نما و کنشهای پاشنه‌ساییده‌اش به طرفمان می‌آمد. انبار  
هر دو قاطر را بردست گرفته بود.

زوربا دسته اسکناس را نشانش داده گفت «پدر یوسف» با هم قسمت  
می‌کنیم - حالا با پول خودت می‌توانی دوست بوند ماهی نمک‌سود بخری  
و آنتندر بخوری تا بتزکی! آری آنتندر بخوری تا بالا بیاوری و دیگر  
هوس ماهی روغن نمک‌سود نکنی. بیا کف دست را بیار جلو!»

راهب اسکناسها را گرفت، آنها را در جیب جای داده گفت «باید

مقداری نلت بخرم!»

زوربا صدایش را آهسته کرده در گوش راهب چنین گفت:  
 «شب وقتی همه آن ریش‌بزیها خوابیده‌اند بهترین موقع است؛ باد  
 مساعد هم می‌آید. باید کلیه دیوارها را آغشته کنی، متوجه هستی؟! فقط  
 کافی است پنبه یا پارچه کهنه‌ای را آغشته کرده آن را آتش بزنی. کاملاً  
 نهیدی؟»

راهب می‌ارزید، و زوربا چنین ادامه داد.  
 «این‌طور نلرز! مگر ملک مقرب خودش به تو دستور نداد! به نفت  
 اطمینان کن، و به رحمت حق امیدوار باش. توفیق یارت باد!»  
 سوار شدیم و، برای آخرین بار، نگاهی به دیر افکندیم. پرسیدم:  
 - زوربا، چیزی نهیدی؟

- راجع به صدای گلوله دیشب؟ بی جهت خونت را کثیف نکن  
 ارباب. بدر زکریای سالخورده راست می‌گفت: عدوم و عموره. دمتریوس  
 راهب جوان را کشت. حالا متوجه شدی؟  
 دمتریوس؟ چرا؟!!

- دیگر مته به خشخاش مگذار ارباب. سراسر کارشان کثافت است  
 و پستی؟!!

نگاهی به دیر کرد، رهبانان از سمرخانه خارج می‌شدند. سرشان  
 پایین بود و دستها افتاده؛ می‌رفتند تا در سلولهای خود زندانی شوند.  
 زوربا فریاد زد «ای پدران متدس! لعنت و نفرین شما بر من باد!!»

## XIX

هنگامی که در برابر کلیه از مرکبهای خود پیاده شدیم ، نخستین کسی را که دیدیم بونولینا بود که در برابر کلیه نشسته و زانو در بغل گرفته بود. به اتاق رفتیم ، چراغ را روشن کردم. از دیدن رخسار مادام اورتانس غرق در وحشت شده پرسیدم:

تاراحتید؟ آیا کسالتی دارید؟

از لحظه‌ای که فروغ سعادت عظیم - ازدواج - افاق زندگیش را روشن کرده بود، بری دریاها بر کلیه جاذبه‌های غیر قابل اطمینان و ناشایسته زندگی خود را از دست داده بود. تصمیم گرفته بود تا برگزیده خط بطلان بکشد و کلیه پیرایه‌ها و زیورآلات حاصل از بول پاشاها، بیگها و دریاسالارها را، که تاکنون خود را به آنها می‌آراست، به دور افکند. هیچ میل و آرزویی نداشت جز اینکه فردی جلدی وقابل احترام و بالجمله زنی نجیب بشود. دیگر در بند آرایش نبود و از پیرایه‌ها اجتناب می‌کرد؛ میل داشت خود را، همان طور که واقعاً هست، نشان دهد؛ موجودی بینوا و زنی ستم‌کشیده که در آرزوی زندگی خانوادگی می‌سوزد.

زوربا سخنی نگفت. با عصبانیت سپیلهای تازه‌رنگ‌شده خود را می‌کشید. خم شد، آتشی برافروخت و به تهیه نپوه پرداخت. خواننده پیر کایاره ناگاه، با صدایی خشن، گفت « چقدر ابرحیم

زوربا سربلند کرد، نظری بر او انکند. نگاهش به مهربانی گرایید. هیچ‌گاه تحمل این را نداشت که زنی یا لحنی دلخراش و شکوه‌آمیز با وی سخن گوید؛ در مواردی چنین، بسختی متاثر می‌شد و از پای در می‌آمد. ریختن نظره‌ای اشک از چشم‌زنی او را از خود بیخود می‌کرد و چانش را به لب می‌رسانید.

با این حال، سختی نکنت. تهوه و شکر را در تهوه جوش ریخته‌آن را برهم زد.

بری دریایی بر، بار دیگر، به سخن در آمده گفت «چرا قبل از ازدواج تا این حد مرا رنج می‌دهی؟ درده دیگر، اصلاً نمی‌توانم سر بلندکنم. آبرویم همه جا رفته؛ مضروب و مطعون همه شده‌ام. اگر این وضع ادامه یابد خود را خواهم گشت.»

من روی تخت دراز کشیده آرنج را روی بالش گذاشته و این‌منظره مضحك و تکان‌دهنده را تماشا می‌کردم.

مادام اورتانی برسید:

«چرا تاج گل عروسی را نمی‌خری؟!»

زوربا دست چای و لوزان بوبولینا را بر زانوی خود احساس کرد. این زانو آخرین زمین مستحکمی بود که آن موجود بی‌نوا و غریق هزار و یک گشتی می‌توانست به آن چنگ بزند و بر آن بیاویزد.

زوربا این معنی را دریافت، دلش به رحم آمد. ولی باز هم لب از گفتار فروبست. تهوه را در سه نجان ریخت.

بوبولینا، بار دیگر، با صدایی لوزان پرسید «عزیزم، چرا تاج گل عروسی را تهیه نکردی؟!»

زوربا در پاسخ فقط گفت «در کاندیا نوع مرغوب آن پیدا نمی‌شد.» نجانهای تهوه را تقسیم کرده خود در گوشه‌ای چمباتمه زده چنین ادامه داد:

سناش داده‌ام که از آتن بیاورند. سمع سفید، بادام سوخته با طعم شکلات هم سناش داده‌ام.»

ضمن صحبت قوه تصورش به جولان در آمد. چشمانش برقی زد و،

نظیر شاعری به هنگام خلق آثار هنری خود، به مرحله‌ای رسید که در آن حقیقت و انسانه به هم می‌پیوندند و به مثابه دو خواهر دوتلو می‌شوند. به همان حالت چسبانه یابی مانند او، در همان وضع، تهوه خود را با سر و صدای بسیار سر کشید. سیگار دپکری روشن کرد. برای او روز خوبی بود. بند واگذاری جنگل را در جیب داشت؛ دیوئس را ادا کرده بود؛ احساس شادی و مسرتی فوق‌العاده می‌کرد. لاجرم قفل زبان را برداشت و به سخن درآمد چنین گفت:

«بویولینای عزیزم، عروسی ما باید بسیار باشکوه و پرسر و صدا و باهیجان باشد. باید صبر کنی تا لباس بلند شب - لباس عروسی - که برایت سنارش داده‌ام برسد. عشق من، علت توقف من در کاتدیا هم همین موضوع بوده است. دو تن از بزرگترین طراحان آن‌را احضار کرده به آنان گفتم: توجه کنید. زنی که می‌خواهم با وی عروسی کنم نه در شرق قربنی دارد و نه در غرب نظیری. زمانی ملکه سرشناس چهار کشور نیرومند بود. اکنون بیوه‌است، و چون نیروهای چهار کشور نیرومند از بین رفته و وی هم قبول کرده است که به زوجیت من درآید از این رو دلم می‌خواهد که لباس عروسی او هم بی نظیر و تک باشد؛ لباسی سراسر از ابریشم، مروارید و ستاره‌های طلایی. دو طراح اعتراض کرده گفتند که این لباس بسیار زیبا و فوق‌العاده خواهد بود و کلیه مهمانان از این همه شکوه و جلال ناراحت خواهند شد. در پاسخ گفتم: این مهم نیست، آنچه برای من ارزش دارد فقط و فقط رضایت خاطر و جلب نظر جانانۀ عزیزم می‌باشد.»

مادام اورتانس در حالی که به دیوار تکیه داده بود، دقیقاً به گفته‌های زوربا گوش می‌داد. لبخندی بر صورت برجین و چروک و شل و آویخته‌اش نقش بست، دهانش گوش تا گوش گشوده شد، از شدت هیجان نزدیک بود نوار دور گردنش پاره شود. در حالی که با نگاهی عاشقانه به زوربا می‌نگریست گفت «می‌خواهم در گوشت حرفی بزنم!»

زوربا چشمکی به من زد و به جلو خم شد. زن آینده‌اش، در حالی که زبان باریکش را تقریباً داخل گوش پشمالوی زوربا کرده بود، با مستکی

گفت «چیزی برایت آورده‌ام.» آنگاه، از میان سینه‌بند خود، دستمالی را که گوشه‌ای از آن گره خورده بود بیرون کشید و آن را به زوربا داد. زوربا دستمال را با دوانگشت گرفته آن را روی زانوی راست قرار داد. سپس رویش را به سمت در برگردانده به دریا خیره شد.

مادام اورتانس گفت: «منی خواهی گره را باز کنی؟ مثل اینکه شوقی به دیدن آن نداری؟»

زوربا در پاسخ گفت: «صبر کن اول تهوه را بنوشم و سیگارم را بکشم. اصلاً لزومی ندارد گره آن را باز کنم، خودم می‌دانم داخل آن چیست؟»

بری دریایی پیر، التماس‌کنان، گفت: «باز کن، آن را باز کن.»

- گفتم که باید سیگارم را بکشم، آن وقت!

زوربا این بگفت و نگاه تنیدی به من انداخت: می‌خواست بگوید که مسئول کلیه این جریاناتها من هستم.

بتأنی سیگار می‌کشید و دود آن را از سوراخ بینی خارج می‌کرد و به دریا می‌نگریست. پس از لحظه‌ای گفت: فردا هوا شرجی خواهد بود. وضع آب و هوا تغییر کرده: درختها سرسبز و بارور خواهند شد، و سینه دختران برجسته - آنقدر برجسته که از سینه‌بندشان بیرون خواهند زد. این هم کله بهار یا ما، در واقع کار شیطان است.

مکشی کرد و پس از لحظه‌ای چند به سخن خود چنین افزود:

- ارباب، هیچ متوجه شده‌ای که کلیه چیزهای خوب این دنیا از ابداعات و اختراعات شیطان است؟ زنان زیبا، بهار، بچه‌خوک سرخ شده، شراب - همه آنها را شیطان ساخته است خدا فقط راهب، روز، بابونه و زنان زشت را آفریده است... پد!

ضمین ادای این کلمات نگاهی به مادام اورتانس شوریده‌بخت انداخت که در گوشه‌ای زانوی غم در بغل گرفته به سخنان وی گوش می‌داد.

گاه گاه، با حالتی عاجزانه و پرتعنا، می‌گفت: «زوربا، زوربای

عزیزم!»

ولی زوربا توجهی نداشت. سیگاری دیگر روشن کرد و مجدداً به



تماشای دریا برداخت. پس از مدتی گفت:

«در بهاران شیطان مالك الرقاب است. کمر بندها شل و دگمه پیراهنها باز می شود، و پیرزنها آه می کشند... بوهولینا، دستت را از روی زانوی من بردار.»

موجود پیر بینوا، التماس کنان، گفت «زوربا، زوربای عزیزم!» سپس خم شد تا دستمال گرمخورده را از زمین بردارد و در دست او بگذارد. زوربا سیگار را دور انداخت، دستمال را برداشت و گره آن را گشوده محتوای آن را در دست خود خالی کرد و به آن خیره شد. اندکی بعد، با حالت انزجار، پرسید «خاتم بوهولینا، اینها چیست؟»

بوهولینا، با صدایی لرزان، پاسخ داد «عزیز دلم، حلقه، حلقه‌های کوچک! حلقه‌های عروسی. شاهد هم که حاضر است. خدا توفیقش بدهد. شب بسیار قشنگی است، باد شرعی هم که می‌وزد؛ خدا هم ناظر است، بیا نامزد بشویم.»

زوربا نگاهی به من، مادام اورتانس و حلقه‌ها انداخت. دسته‌ای از شیاطین در درویش با هم به جنگ و جدال مشغول بودند، عجالتاً معلوم نبود پیروزی از آن کدام خواهد بود. زن بدبخت، با اضطراب و وحشت کامل بدو می‌نگریست و، با يك دنیا ناز و غمزه، مرتباً می‌گفت:

«زوربا! زوربای عزیزم!»

من روی تخت خود نشسته فقط نظاره می‌کردم. از خود می‌پرسیدم آیا از این همه راههای متعددی که در برابر زوربا گسترده شده کدام را برخواهدگزید.

زوربا ناگه سر خود را تکان داد. چنین می‌نمود که تصمیم خود را اتخاذ کرده است. چهره‌اش روشن و درخشان شد. دستی برهم زد و از جای برخاسته به صدای بلند گفت:

از اتاق برویم بیرون. آری بیرون-زیر پرتو ستاره‌ها - تا خداوند هم ناظر باشد - ارباب لطفاً تو حلقه‌ها را بیاور. آیا می‌توانی آوازی هم بخوانی؟

با شیطنت گفتم دنه، اما این که مهم نیست. «ضمناً از تخت پریدم و

به مادام اورتانس کمک کردم تا از جای برخیزد. زوربا گفت:

خودم می‌توانم. فراموش کرده بودم بگویم. من موقعی در دسته  
همسرایان آواز می‌خواندم. در مراسم عروسی، غسل تعمید، تشییع جنازه  
و تدفین همراه کشیش می‌رفتم. کلیه سرودهای کلیساهای را از حفظ می‌دانم.  
بیا، پوپولینای عزیزم، بادبان برافرازه، ای کشتی فرماندهی فرانسوی من!  
بیا و در طرف راست من بایست.

جنگ شیاطین درون زوربا خاتمه پذیرفته بود؛ شیطان هواخواه  
مهربانی و ملامت بی‌روز شده بود. زوربا دلتی به حال ببری دریایی پیر  
سوخت و هنگامی که دید زن با دیدگانی مشتاق ولی مضطرب و نگران و  
با صورتی رنگ‌بریده چشم بر او دوخته است قلبش از جا کنده شد. درحالی  
که تصمیم نهایی خود را اتخاذ کرده بود زیر لب گفت: لعنت بر من،  
مرده‌شورم برد! هنوز عم می‌توانم جنس مؤنث را خوشحال کنم. بیا، بیا  
چلو ترا

به طرف ساحل دوید، بازوی مادام اورتانس را گرفت، حلقه‌ها را به  
من داد. رو به دریا کرد و چنین خواند:

«درود بر خداوند جهان لایتنامی، آمین!»

سپس رویه من کرده گفت: ارباب، تو هم وظیفه‌ات را انجام بده! «  
گفتمش: امشب موضوع ارباب و اربایی در کار نیست. من شاهد  
مراسم شما هستم.

«بسیار خوب، پس حواست جمع باشد. هنگامی که داد کشیده «عورا»  
حلقه‌ها را در انگشت ماکن!

بار دیگر، با صدایی همچون انگر الاصوات شروع کرد به دعا  
خواندن.

«برورد گاراه برای آلکسیس، خادم خداوند و اورتانس، خادمه خداوند  
که امشب نامزد می‌شوند طلب نجات و رستگاری داریم!»

من، درحالی که از شدت خنده بی‌تاب بودم و در عین حال اشک از  
دیدگان فرو می‌ریختم، گفتم:

«کوریه الیزون! کوریه الیزون!»

زوربا گفت «بعضی تشریفات دیگر هم هست؛ مرده‌شوی آنها را ببرد، فراموش کرده‌ام. در هر حال، باید قسمت اصلی کار را انجام دهیم.»  
 آنگاه، همچون ماهی که از آب بیرون می‌جهد، در هوا پریده با صدای بلند گفت «هورا.» دست سبزش را به طرف من دراز کرد و سپس، به نامزدش گفت «حالا تو هم دست ظریفنت را پیش ببر.»  
 دستهای چاق و لرزان مادام اورتانس، که بر اثر کثرت لباسشویی و کار خانه، برچین و چروک شده بود به طرف من دراز شد.  
 حلقه‌ها را به انگشتها کردم. زوربا که بکلی از خود بیخود شده بود، نظیر درویشی این ورد را بر خواند:

«آلکسیس، خادم خداوند، با اورتانس، خادمه خداوند، به نام اب و این و روح القدس با هم نامزد می‌شوند. آمین! اورتانس، خادمه خداوند، با الکسیس، خادم خداوند، نامزد می‌شوند!»

«خوب، تا سال آینده راحت هستیم. حالا عزیزم، جلو بیا تا بوسه‌ت؛ و این اولین بوسه‌ی محرمانه و مشروطی خواهد بود که در عمرت داده‌ای.»  
 مادام اورتانس بیحال شده و بر زمین افتاده بود. به پای زوربا چسبیده و سرشک از دیده فرو می‌ریخت. زوربا، با شفقت، سرش را تکان داده زهر لب گفت «بیچاره زن‌ها! چه احتمالی هستند؟!»

مادام اورتانس برخاست، دامنش را تکان داد و آغوش گشود.  
 زوربا گفت: نه، حالا نه! امروز سه‌شنبه مقدس است، گناه دارد. در حال روزه که نمی‌شود!

۱- Kyrie eleison، دو کلمه یونانی به معنای «برورد گارا، رحمت خود را از ما دریغ مدارا» معمولاً در مراسم دینی و هنگام خواندن دعا گفته می‌شود.

۲- Shrove Tuesday، سه‌شنبه قبل از چهارشنبه خاکستر (هفتمین چهارشنبه پیش از عید فصح، که چون مؤمنین برپیشانی خود خاکستر می‌نهند به این نام موسوم شده است).

مادام، با صدایی لرزان و بیحال، گفت: زورهای عزیزم!...  
 - عزیزم، صبر کن، تا عید فصیح تأمل کن. آن روز با هم گوشت می  
 خوریم و تخم مرغهای رنگی می‌شکنیم. حالا دیگر باید به منزل برگردی.  
 اگر کسی ببیند تا این وقت شب اینجا مانده‌ای چه خواهد گفت؟ می‌دانی،  
 جلو دهان مردم را که نمی‌شود گرفت.  
 نگاههای بویولتا کاملاً عاجزانه بود. جلو آمد. ولی زوربا مجدداً  
 گفت:

- نه، نه، قبل از عید فصیح نمی‌شود! راه بیفت برویم!

خم شد و در گوشم گفت.

«از باب، خواهش می‌کنم، پاما باش و ما را تنها نگذار. حال و حوصله

آن را ندارم.»

راه ده را در پیچ گرفتیم. آسمان صاف و درخشان بود. بوی دریا  
 همه جا را فرا گرفته بود. مرغان شب‌پرواز در اطرافمان سر و صدا می-  
 کردند. بوی دریایی دیر، در حالی که به بازوی زوربا آویخته بود، بیش  
 می‌رفت: مسرور و در عین حال ناراحت بود.

بالاخره به ننگرگاه مطلوبی که تا آن حد آرزومند و مشتاق آن بود  
 رسیده بود. سراسر عمر آواز خوانده، رقصیده، خوشگنترانی کرده و به  
 زندهای نجیب خندیده بود... ولی دلش همواره ریش‌ریش بود. هنگامی که  
 در خیابانهای اسکندریه، بیروت، تسطنطیه، با لباسهای جلف و زنده  
 ولی پرزرق و برق، با بدنی ممتز و چهره‌ای آراسته و نقاشی شده گام  
 بر می‌داشت، هر بار زنی را می‌دید که پستان به دهان طفلی گذاشته است  
 پستانش به خارش و سوزش می‌افتاد، رگ می‌گردد و دهان کودکی را می-  
 طبلید تا در آن فشرده شود. در سراسر حیات همواره به خود گفته بود:  
 شوهر کن، و بیچاره بشو. ولی هیچ‌گاه از این راز درون برده برنگرفته،  
 و ماجرای دل با کسی بازنگفته بود. اکنون، گرچه از ضربات امواج  
 تقریباً در هم شکسته و نوح شده بود، باز هم خدا را شکر، به بندگی گام  
 می‌نهاد که از دیرباز اشتیاقش را داشت. گرچه قدری دیر بود، ولی بهتر  
 از این ممکن نبود.

گاه به گاه چشمان خود را می‌گشود و دزدانه به مرد لندهوری می‌نگریست که در کنارش گام بر می‌داشت. با خود می‌گفت: گرچه او نه از پاشاهای فینه‌زین است و نه از زمرة پسران زیبای بیکی ثروتمند، خدا را شکر، بهتر از هیچ است. او شوهر من خواهد بود؛ شوهر همیشگی. خدا را شکر!

زوربا سنگینی بدن مادام را بر بازوی خود احساس می‌کرد، با حرارت تمام او را می‌کشید تا هرچه زودتر به دهکده برسند و از دست وی آسوده شود. زن بی‌نوا در راه مرتباً سکندری می‌خورد و درحال اتاندن بود؛ ناخنهای انگشتان پامایش تقریباً کنده‌شده بود؛ میخچه‌ها آزارش می‌دادند. با این حال، کلمه‌ای بر زبان نمی‌راند؛ چرا سخنی بگوید؟ و چرا شکوه و شکایتی بکند؟ همه چیز برایش رو به راه شده بود؛ خدا را شکر! بهتر از این چه می‌خواست؟

از برابر درخت انجیر بانوی جوان و باغ بیوه زن گذشتیم. هنگامی که نخستین خانه‌های آبادی نمایان شد، توقف کردیم.

بری دربابی پیرگفت «خدا حافظ، جواهر من!» و روی انگشت پا بلند شد تا لبهای خود را برابر لبهای نامزدش برساند. ولی زوربا خم نشد. بویولینا، درحالی که می‌خواست خود را بر زمین بیفتاند، گفت «عشق من، اجازه بده تا پایت را ببوسم.»

زوربا، اعتراض کنان، گفت «نه! نه!» متأثر شده بود، او را در آغوش گرفته گفت «عشق من، این من هستم که باید پای ترا ببوسم. آری من باید... اما الان نمی‌توانم این کار را بکنم. شب به خیر.» او را رها کرده باز گشتیم. ساکت و آرام گام بر می‌داشتیم و هوای معطر و نسیم دریا را به ربتن خود می‌رسانیدیم. زوربا، ناگهان، رو به من کرده گفت:

«ارباب، چه کار می‌بایست بکنیم خنده؟ یا گریه؟ مرا راهنمایی کن.» پاسخی ندادم. بغض گلویم را بسختی می‌فشرد، و علت آن را نمی‌دانستم. آیا از فرط خنده بود یا از گریه زیاد؟

زوربا ناگه گفت «ارباب، راستی اسم آن رب‌النوع حده‌ای که هیچ

گاه راضی نمی‌شد زن بیشوهری موجبی برای گله و شکایت داشته باشد چه بود؟ من چیزهایی در یاره او شنیده‌ام. به طوری که معروف است، او هم ریش خود را رنگ می‌کرد، عکس تیر و پریهای دریایی را روی بازوی خویش خالکوبی می‌کرد. می‌گویند به اشکال مختلف در می‌آمد؛ به گاو، قو، یا قوچ بدل می‌شد و، دور از جناب شما، به شکل الاغ هم در می‌آمد تا کسی او را نشناسد؛ علی‌ای‌حال، به هر شکلی که زنها مایل بودند در می‌آمد؟ می‌دانی اسمش چه بود؟

– شاید مقصودت زئوس<sup>۱</sup> است؟ چه شد که به‌یاد او افتادی؟

زوربا، در حالی که دستش را رویه آسمان بلند می‌کرد، گفت «خدا روحش را قرین رحمت کند، بیچاره خیلی رنج می‌برد. چه مصیبتها که بر

۱- Zeus ، بنا بر اساطیر یونان، زئوس و برادرانش (پوسیدون و هادس) پدر خود، کروئوس، را از الوهیت خلع کرده جهان را بین خود تقسیم کردند. دریا به پوسیدون، جهان زیرین به هادس، و آسمان و زمین به زئوس رسید. رب الارباب و نماد قدرت و وقانون بود. فرزندان متعددی از الاهگان محلی، زنان این جهان و پریان آورد. از جمله ، وقتی ائورویه ( شاهزاده خانم نیشی و دختر آگنور) را دید عاشقش شد. لاجرم به صورت تره‌گاو زیبای سفیدی نژاد او رفت و وی را بنسریفت تا سوارش شد . آنگاه زئوس او را به جزیره کرت و به قولی به سرزمینی که بعداً «اروپا» نامیده شد برد و در آنجا دختر مینوس را بزاد هنگامی که لدا، شاهزاده خانم اتولی ( ناحیه‌ای در یونان قدیم، شمال خلیج کورنت) و زن توندارئوس ( پادشاه اسپارت ) را دید به صورت قویی سفید در آمد. لدا دست بر پشت او گذاشت. قو نوراً به پرواز درآمد و شاهزاده‌شانم را با خود برد. از این وصلت کاستور و پولو به وجود آمد. برای رسیدن به دانائو به صورت رگباری از طلا سراغ دختر رفت و از عشق آنها پرسئوس ، پهلوان یونانی، به وجود آمد.

سرش نیامد. قبول کن اریاب که باید نامش را جزو شهدا به ثبت رسانید. تو فقط آنچه را کتابهایت نوشته‌اند قبول می‌کنی. خوب، لحظه‌ای هم فکر کن که کسانی که این کتابها را می‌نویسند چه نوع افرادی هستند؟ اه، يك مشت معلم مدرسه. آنها در باره زنان یا در باره مردعایی که به دنبال زنان می‌انند چه می‌دانند؟ حتی ابتدایی‌ترین چیزها را هم نمی‌دانند»

با استهزا گفتم: زوربا، چرا خودت کتابی نمی‌نویسی و اسرار این جهان را فاش نمی‌کنی؟

چرا نمی‌نویسم؟ معلوم است. به این دلیل که من در آنچه تو آنها را اسرار می‌نامی غرقه هستم و فرصتی برای نوشتن ندارم. گاهی گرفتار جنگ هستم؛ گاهی درگیر عشق‌بازی با زنان؛ هنگامی را به باده گساری می‌پردازم، و وقتی را هم به نواختن سنتور. بدین ترتیب کی وقت آن دارم که قلم بردست بگیرم؟ این کار باشد برای شما قلمبردازان! در حقیقت کلیه کسانی که در جریان زندگی هستند و غرقه در اسرار آن، فرصتی برای نوشتن ندارند و کلیه کسانی که وقت این کار را دارند با اسرار حیات آشنا نیستند. متوجه هستی؟!

خوب، برگردیم سر حرف خودمان. راجع به زنوس می‌گفتی.

زوربا آهی کشیده گفت:

«آری، بیچاره! من تنها می‌دانم که او چه رنجی برده است؟ بدیهی است او هم زنها را دوست داشت، ولی نه آن طور که شما قلمبردازان تصور می‌کنید. مطلقاً چنین نیست. او فقط دلش به حال آنها می‌سوخت. می‌دانست که آنها از تنهایی چندر رنج می‌برند، لاجرم خود را برای راحتی آنها ندا می‌کرد. هرگاه خبر می‌شد که در بیغولنه‌ای یا در نقطه پرت و دور - افتاده‌ای دختر ترشیده‌ای به سر می‌برد که در انتظار شوهر و ازدواج عمرش به بدر می‌رود و جز پشیمانی و تأسف نتیجه‌ای به دست نمی‌آورد، یا هرگاه زن جوان زیبایی را می‌دید - یا حتی اگر زنی که نه فقط زیبا نبود بلکه هیولایی زشت می‌نمود - که شوهرش به مسافرت رفته و از تنهایی شبها خواب به چشمش نمی‌آید، زنوس فوراً حاضر به نداکاری می‌شد، صلیبی بر خود می‌کشید، لباسهایش را عوض می‌کرد، به هر صورتی که میل و خواست

آن زن بود در می آمد و به اتاقت می رفت.

«هیچ گاه وقت خود را برای زنهایی به هدر نمی داد که ناز و غمزه می نروختند و به دلیری صرف اکتفا می کردند. حتی گاهی از پا می افتاد. متوجه هستی ارباب. آخر می بایست تمام آن ماده بزها را راضی کند. یثوس! بزها بز بد بخت. يك تنه که نمی توانست کلیه آنها را اذیت کند. ارباب، هیچ وقت بز نری را، پس از چفتگیری یا چند بز ماده دیده‌ام؟ دعش کف می کند، برده سفیدی مردمک چشمش را می پوشاند. سره امانش نمی دهد و دیگر نمی تواند روی یا بند شود. زثوس بیچاره عم غالباً چنین حال و وضعی داشت.

«غالباً سیده‌دم، هنگامی که به خانه باز می گشت، می گفت: خدایا، آیا مسکن نیست يك شب من راحت و آسوده بخوابم؟ از پا در آمده‌ام. مرتباً آب دهانش را که سرازیر بود پاک می کرد.

«با این حال، چنانچه در عمان موقع ناله سوزناکی به گوشش می رسید و بی می برد که در زمین مثلاً زن تنهایی شمع را از روی خود پس کرده و لخت و عور روی بالکنی دراز کشیده و آهی چنان سوزناک می کشد که قدرت نفسش برای برای گرداندن آسیای بادی کفایت می کند، زثوس بیچاره فوراً تحت تأثیر قرار می گرفت، حاضر به فداکاری می شد و، ناله کنان، می گفت: زنی دارد گریه می کند، بهتر است بروم و دلش را به دست بیاورم.

« این وضع آنقدر ادامه یافت که دیگر نتوانست عشق بازی کند. از رمق افتاد، و دیگر حتی قادر نبود کمرش را تکان دهد. شروع کرد به استفراغ کردن: فلج شد و جان داد. در همین لحظه بود که وارثش عیسی مسیح، از در وارد شد و چون وضع فلاکت‌بار زثوس را مشاهده و بینوا را دید نانک برآورد که ای مردم، از زن بیرهزید و از او دوری کنید! »

نحوه تنکر و قوه مخیله زورها را تحسین می کردم، در عین حال نزدیک بود از خنده روده‌بر شوم. او که چنین دیده، گفت:  
 ارباب می توانی بخندی! اگر آن خدای شیطان کارهای ما را قرین



موفقیت سازد - گرچه به نظر من محال است - آیا می‌دانی به چه شغلی می‌پردازیم: يك بنگاه ازدواج دایر می‌کنم. آری بنگاه ازدواج. کلیه زنان بیوایی که شوهری گیر نیاورده‌اند می‌توانند به بنگاه مراجعه و شانس خود را بار دیگر آزمایش کنند - پیردخترها ، زنهای زشت، زنهای کج‌پا، زنهای اعور و لوج، زنهای قوزی و شل - همه را در اتاق کوچکی که روی دیوارهای آن بر از عکس جوانان زیبا و خوش هیكل است می‌نویسم و می‌گویم درست نگاه کنید و مرد دلخواه خود را برگزینید. هر کدام را می‌خواهید به عنوان شوهر انتخاب کنید . آنگاه مردی را که تا حدی مشابه عکس شوهر دلخواه خانم باشد پیدا می‌کنم ، بولی به وی می‌دهم و می‌گویم: برو به خیابان فلان، کوچه بهمان، نزد خانم خانمها، و یا او فرد عشق بیاز. مبادا اظهار سردی و بی میلی کنی. اگر هم از او متنفر بودی و حالت را برهم زد، بول آن را هم می‌دهم. یا او بخواب، ظریفترین و پرشورترین سخنانی را که عاشقی ممکن است به معشوق زیبا و جانانه‌ای بگوید در گوشش زمزمه کن . برایش سوگند یاد کن که با او ازدواج خواهی کرد . کلای کن که او هم کیف و لذتی ببرد - کیف و لذتی که حتی ماده بز، لاک پشت و هزارها هم از آن بی نصیب نخواهد بود.

«حتی اگر ماده بزی نظیر بوبولینا - که خدا حفظش کند - مراجعه کند و هیچ مردی به هیچ قیمتی حاضر نشود با وی عشتبازی کند ، خوب... مهم نیست، خودم ، مدیر بنگاه ازدواج ، شخصاً این وظیفه را انجام خواهم داد . البته بولی نخواهد کشید که همسایه های پیر احسب خواهند گشت: نگاه کن، چه آدم هرزه و کثیفی است؟ مگر چشم ندارد که قیافه منحوس او را ببیند یا دماغ ندارد که بوی تعفن او را استشمام کند؟ من هم، در مقابل، خواهم گشت: شما بوزینه‌ها چشم و دماغ ندارید. من هم چشم دارم و هم دماغ، ولی دلم مثل شما از سنگ نیست! چشم دارم، دماغ هم دارم ، ولی دلی هم دارم و دلم به حال او می‌سوزد. شما هم اگر دل داشته باشید ، با داشتن ، هزار چشم و دماغ ، لطف خود را از وی دریغ نمی‌کنید. به هنگام لزوم، آنچه اهمیت دارد دل است نه چشم و دماغ.

«سین ، هنگامی که بکلی ناتوان شوم و از پای بیفتم و ، بالجمله چشم از جهان فرو بندم ، سر وقت قدیس بطروس<sup>۱</sup> ، دربان بهشت رفته می - گویم : در بر من بگشا . و وی خواهد گفت : بیا تو ، زوربای بیچاره ! بیا نو ، زوربای شهید داخل شو و نزد رفیقت ژئوس برو . برو و استراحت کن ، زوربای بیچاره . تو در دنیا وظیفهات را انجام دادی . رحمت من بر تو باد !»

زوربا نمی خواست دست از کتار بکشد . قوه تخیل او کماکان در جولان بود و مدام در زیر پایش دام می گسترد ، و او نیز در آن دامها اسیر می شد . بتدریج گفته خود را باور هم می کرد . وقتی از کنار درخت انجیر باتوی جوان عبور می کردیم آهی کشیده دستهای خود را به حالت سوگند خوردن بلند کرد و چنین گفت :

«غصه نخور بوبولینای عزیزم ، ای موجود هرزه منلوك و درهم شکسته . غصه نخور ، تو را هم بی نصیب نخواهم گذاشت . در جوانی چهار نیروی بزرگ ترا بی پناه و حامی رها کردند . حتی خداوند هم ترا فراموش کرد ، ولی من ، زوربا ، ترا تنها نخواهم گذاشت.»

هنگامی که به کلبه باز گشتیم حدود نیمه شب بود . باد می وزید . بادی بود از آن سوی دریانا ، از افرینا ؛ باد گرم جنوبی که باعث رشد درختها ، تاکها و سینههای دختران کرتی می شد . سراسر جزیره ، به همان نحو که غرقه در آب بود ، اینک تحت سلطه و تأثیر وزش این باد گرم قرار می گرفت - باد گرمی که شیره زندگی را در آوندهای وجود به

۱ - Saint Peter ، از شاگردان و حواریون عیسی مسیح ، که در سال ۶۷ میلادی وفات یافت . عیسی ، هنگام پیام پس از مرگ ، بطرس را مأمور شبانی گوسفندان خود ، یعنی هدایت مسیحیان فرمود . گویند سر به پایین مصلوب شد . کلیسای بطرس در واتیکان در محل قبر وی بنا شده است . مسیحیان او را دربان آسمان (یعنی بهشت) می شمارند .

حرکت در می‌آورد. ژئوس، زوربا باد گرم جنوبی با یکدیگر در آمیختند و، شبگیر، بوضوح شکل مرد لندموری را دیدم که، با ریشی سیاه و مو-هایی چرب، خم شد و لبهای سرخ خود را به لبهای مادام اورتسانس، زمین، بفشرد.

## XX

به محض رسیدن به کلیه به بستر رفتم. زوربا، در حالی که دستها را به علامت رضایت خاطر برهم می‌مالید، گفت:

«ارباب، روز خوبی بود. قطعاً خواهی پرسید منظور از خوب چیست؟ منظور اینکه روزی پرمشغله داشتیم و در پیشرفت کارها سنگ تمام گذاشتیم. ملاحظه کن: صبح، چندین کیلومتر دورتر از اینجا، در دهر بودیم و کار رئیس دهر را ساختیم. قطعاً تا کنون هزاران بار ما را لعن و نفرین کرده است. بعداً به اینجا، کلیه، باز گشتیم و با خانم بوبولیتا برخورد کرده مراسم نامزدی را انجام دادیم. ضمناً، حلقه را نگاه کن: طلای ناب است.... می‌گفت دو سکه یک پوندی طلا داشته که، در اواخر قرن گذشته، دریا سالار انگلیسی به وی هدیه کرده بود. از سخنانش معلوم شد که آنها را برای مخارج کفن و دفن خود نگاه داشته بود. ولی، خدا سابه‌اش را کم نکند، از تصمیم خود عدول کرده آنها را به زرگری داده بود تا با آنها دو حلقه تهیه کند. واقعاً که بشر عجب موجود اسرار آمیزی است!»

گفتم «زوربا، برو بخواب، ساکت شو. برای امروز کافی است. چقدر می‌خواهی فعالیت کنی؟ فردا مراسمی، برای نصب اولین پایه کابل،

در پیش است. از بابا استفانوس هم خواست کرده‌ام که در مراسم شرکت کند.

- ارباب کار خوبی کردی؛ فکری بسیار عالی است. بگذار آن کشیش ریش‌بزی بیاید؛ و نیز تمام معارف و ریش‌سفیدان دهکده در مراسم شرکت کنند. حتی شمع هم میان آنها توزیع می‌کنیم تا روشن کنند. این کارها تأثیر خوبی دارد و برای پیشرفت کارمان لازم و مؤثر است. تو به کارهایی که فردا می‌کنم زیاد توجه نداشته باش. من راه و رسم کارها را بخوبی می‌دانم و آنها را با خدا و شیطان حل کرده‌ام. ولی، دیگران... این بگفت و شروع کرد به خندیدن. خوابش نمی‌برد. آشوب و اضطرابی در سرش حکمفرما بود. پس از مدتی چنین گفت:

« ارباب، پدر بزرگی داشتم که مثل خودم حفه و رند بود. این پیرمرد ناآرامی به زیارت کلیسای قیامت رفت و حاجی شد. علت این امر چه بود، فقط خدا می‌داند. باری، روزی یکی از دوستان صمیمی که باز غارش بود نزدش آمد. این مرد یکی از دزدان بز بود و در سراسر عمر خود نبود از منکری که نکرد؛ یک بار عملی بجا و درست از وی سرتزد. باری، دزد بز به پدر بزرگم گفت: خوب، دوست عزیز، چرا برای من تکه‌ای از صلیب مقدس را از کلیسای قیامت نیاوردی؟ پدر بزرگ گفت: چطور ممکن است برای تو چیزی نیاورده باشم؟ فکر می‌کنی ترا فراموش کرده‌ام. خیر، چنین نیست. امشب اینجا بیا، کشیش را هم با خود بیاور تا ما را برکت دهد و در عین حال، هدیه‌ی تو به دست کشیش اهدا شود. ضمناً، یک بچه‌خوک سرخ کرده و مقداری هم شراب با خود بیاور تا اقبال بیشتری به ما رو کند.

«آن روز، بعد از ظهر، پدر بزرگ زودتر به خانه بازگشت، تکه‌ای از قاب در را که سراسر آن کرم خورده بود برید؛ اندازه آن هجده یک

۱- Holy Sepulchre، کلیسایی که در جلیلتا (محل مصلوب

شدن عیسی) برپا شد و، در واقع، قبر عیسی به شمار می‌رود.

۲- Holy Cross، صلیبی که عیسی را بر آن مصلوب کردند.

دانه برنج بود. آن را در پوشالی پیچیده چند قطره روغن هم روی آن ریخت و به انتظار نشست. پس از مدتی رفیق مورد بحث همراه با کشیش، بچه‌خوک بریان و کوزه‌ای شراب از در درآمد. کشیش نبادۀ خود را در آورد و به دعا کردن و برکت دادن ما پرداخت. پدر بزرگ قطعه‌چوب تقیس را به کشیش تحویل داد و کشیش هم به دوست پدر بزرگ سپرد. سپس به کار بچه‌خوک و کوزه شراب پرداختیم. اویاب، قبول کن دوست پدر بزرگم به تکه‌چوب تعظیم کرد و در برابر آن به زانو درآمد. سپس آن را برگردن خود بیاویخت. از آن روز آدم دیگری شد. شخصیتش بکلی تغییر کرد و نوعی دگرگونی در وجودش پدید آمد. دست از زندگی شهری برداشت، به کوهستانها رفته به آرماتولها و کلفتها پیوست و به آتش زدن آبادیهای ترکشین پرداخت. بدون هیچ گونه پروا و ترسی، از وسط رگیار گلوله عبور می‌کردا چرا بترسد؟ می‌گفت قطعه‌ای از صلیب مقدس را از کلیسای نیامت با خود دارد، و لاجرم گلوله به وی کارگر نخواهد شد.»

زوربا تاه تاه می‌خندید. پس از مدتی گفت:

«در انسان همه چیز بسته به عقیده است. اگر ایمان داشته باشی تراشهای از يك قاب در پوسیده و کهنه برایت می‌سازد مقدس می‌شود. اگر ایمان و عقیده نداشته باشی خود صلیب مقدس هم برایت تکه‌چوبی بیش نخواهد بود.»

من در دل این مرد راکه فکر و عقیده‌ای چنین راسخ و پر شهامت داشت تعجب می‌کردم. چنین می‌نمود که به هر نقطه روحش که دست بزنی جرقه‌ای خواهد برآید. پرسیدم:

«زوربا، هیچ گاه در جنگی شرکت کرده‌ای؟»

چنین در هم کشیده گفت: چه می‌دانم، بادم نیست. منظورت کدام

۱- Armatoles، دسته‌ای از سربازان مزدور نیرومند یونانی که

از قرن ۱۵م تا آغاز جنگ استقلال یونان در خدمت دولت عثمانی

بودند و، پس از درگیری جنگ، سر به شورش برداشتند.

چنگ است؟

- منظورم اینست که تا حال برای ولت چنگ کرده‌ای؟  
- ارباب، مگر نمی‌توانی از چیزهای دیگری صحبت کنی؟ دوران  
این مزخرفات به سرآمده و سیری شده است. لذا بهتر آنست که همه را به  
یوتّه فراموشی بسپاریم.

- زوربا، تو چگونه این چیزها را مزخرفات تلقی می‌کنی؟ آیا خجالت  
نمی‌کشی؟ آیا انسان از وطن خود با این کلمات یاد می‌کند؟  
زوربا سر بلند کرد، چشم به من دوخت. من روی بستر دراز کشیده  
بودم. چراغ نفتی بالای سرم می‌سوخت. مدتی خیره در من نگریست؛  
سپس، سیبل خود را محکم در دست گرفته گفت:

«ارباب، این حرفهای نیخته چیست که می‌زنی؟ اینها حرفهایی است  
که در خور يك آموزگار دبستان است نه تو. تصور می‌کنم اگر آوازی  
می‌خواندم در تو بیشتر تأثیر می‌کرد تا این صحبتها. می‌بخشی ارباب که  
با این لحن با تو سخن می‌گویم.

با لحن اعتراض‌آمیزی گفتم: چی؟ فراموش نکن که من هم شعور  
دارم و حرفهای تو را می‌فهمم!

-بله، ولی شما همه چیز را با مغز و نکران می‌فهمید. مثلاً تو می-  
گویی این صحیح است، و آن غلط؛ این راست است و آن نه؛ این راست  
می‌گوید و آن دروغ... ولی، خوب، نتیجه این کار چیست؟ وقتی تو سخن  
می‌گویی من به دست و سينهات نگاه می‌کنم. آنها چه کاری انجام می‌دهند؟  
ساکت هستند و کلمه‌ای بیان نمی‌کنند. گویی نظرمای خون در آنها جریان  
ندارد. گفتی که می‌فهمی! با چی؟ با کلمات می‌فهمی؟ عجب!!

برای اینکه او را بیشتر تحريك کرده باشم گفتم:  
زوربا، سعی نکن از زیر سؤالات طفره بروی. مطمئنم که تو زیاد در  
بند ولت نیستی و عصبه آن را نمی‌خوری.

زوربا عصبانی شده بود. با مشت محکم خود به دیوار کوبید. صدای  
جنبهای نفتی طنین‌انداز شد. با صدای بلند گفت:

«مردی که اینجا رو به رویت نشسته روزگاری با موهای خود نفتی

کلیسای سن سوفی<sup>۱</sup> را بافت و آن را به گردن آویخت؛ آن نقش را به منزله طلسم و تعویذ می‌دانست. بله ارباب، خودم با این دستها با این موها که در آن روز همچون شبه سیاه رنگ بود بافتم. در آن روز گاران در کومه های مقدونیه همراه با پاولوس ملاس<sup>۲</sup> می‌گشتم. مردی بودم بلند قد و تنومند - بلندتر از این کلبه؛ البته چین دار قرمزی بر سر می‌گذاشتم و، سواره، تعدادی تعویذ و طلسم نقره‌ای، شمیری آخته، فانوسه و طباچه با خود داشتم. سراپایم پوشیده از فولاد، نقره و قه بود. هنگامی که راه می‌رفتم چنان سروصدایی در خیابان بلند می‌شد که گویی هنگامی از گذرگاهی می‌گذرد. حالا اینجا را نگاه کن!»

این بگفت، پیراهنش را بالا زد و شلوارش را پایین کشیده گفت «چراغ را جلو بیاور.» چراغ را نزدیک بدن لاغر و آنتا سوخته‌اش بردم. آثار زخمهای عمیق بدنش را پوشانیده بود و جای گلوله و شمیر آن را نظیر آبکش سوراخ سوراخ کرده بود.

۱- Saint Sophia، یکی از کلیساهای بزرگ جهان و شاهکار معماری بیزانسی در قسطنطنیه، که پس از انقراض دولت روم شرقی توسط ترکان عثمانی به مسجد (مسجدایا صوفیه) تبدیل شد و اکنون موزه است. در محل کلیسایی است که قسطنطین II در سال ۳۶۰ در شهر بوزانتیوم برپا کرد. در دوره عثمانی‌ها که این کلیسا به مسجد تبدیل شد نشانه‌های مسیحیت را از میان بردند، بر نقشهای موزائیک آن گچ کشیدند و زیورهای تازه در آن نقش کردند. بعدها چهار گلدسته شامخ و ظریف بر چهار گوشه بنا افزوده شد. بر تارک گنبد هلال ترکان جایگزین صلیب مسیحیان گردید. گنبدی رفیع صحن گشاده مسجد را پوشانیده که قطرش ۳۱ متر و ارتفاعش ۵۵ متر است و چهل پنجره طاقدار بر گرداگرد آن قرار دارد که نور از میان آنها به درون می‌تابد.

۲- Pavlos Meias، از افسران یونانی که مخصوصاً در جنگ علیه کمیته‌چی‌های بلغاری شهرتی بسزا داشت.



آنکاه گنت: حالا این طرف را نگاه کن.

برگشت و پشت به من کرده گفت:

می‌بینی، حتی يك خراش هم ندارد. متوجه شدی؟ حالا چراغ را ببر. من هیچ گاه به دشمن پشت نکرده‌ام بلکه همواره رو در رو جنگیده‌ام. با خشم و غضب فریاد زد: اینها همه حرف مفت است، دل انسان را برهم می‌زند. به نظر تو کی زمانی می‌رسد که مردان واقعاً مرد باشند. همه شلوار و پیراهن می‌پوشیم، کراوات می‌زنیم و کلاه بر سر می‌گذاریم! ولی اینها که نشان آدمیت نیست زیرا بازهم مانند يك مشت تاجر، رویاه، گرگ و خوک زندگی می‌کنیم. ادعا می‌کنیم که به شکل خدا آفریده شده‌ایم کی؟ ما؟ واقعاً که تف بر این افراد کودن و ابله!

چنین می‌نمود که خاطرات وحشتناک گذشته در ذهنش بیدار شده‌اند. رفته‌رفته بیشتر خشمگین می‌شد و از کوره به در می‌رفت. کلمات نامفهومی از میان دندانهای لقی و کرم‌خورده‌اش بیرون می‌آمد. برخاست، کوزه آب را برداشت، جرعه‌گرانی آب سرد نوشید. ظاهراً آرام شد و نیرویی تازه یافت. گفت:

«به هر نقطه از بدن من که دست بزنی فریادم بلند خواهد شد. سراسر آن یکپارچه جای زخم است و سنت و متورم. راستی، منظور از آن سخنان بیهوده‌ای که در باره زن‌ها می‌گفتی چه بود؟ من موقعی که متوجه شدم مردی شده‌ام حتی دیگر به آنها نگاهی هم نمی‌کردم. هنگام عبور، برای مدت يك لحظه - این طور، عیناً خروس - آنها را لمس می‌کردم و رد می‌شدم. باغود می‌گفتم: راسوغای کثیف، می‌خواهند خونم را بسکند و تمام نیروی بدنم را از بین ببرند! بروند گم شوند!»

«باری، پس از آنکه مردی شدم تنگم را برداشتم و به عنوان کمیته - چی به کوهها رفتم. روزی به يك دهکده بلغاری رسیدم و در اصطبل پنهان گشتم. هوا گرگ و میش بود. نضارا این اصطبل متعلق به کشیش ده بود. مردی بود بیرحم و خونخوار، از افراد کمیته‌چی. شبگیر بیبه کشیشی را از تن بدر می‌کرد، لباس چوپانی می‌پوشید، تنگی بر می‌داشت و به دعوت نزدیک یونان می‌رفت. قبل از سیدم باز می‌گشت در حالی که گل و خون

از سراسر بدنش می‌چکید. شتابان خود را آماده می‌کرد تا به کلیسا برود و در مراسم قداس مؤمنین شرکت جوید. چندروز قبل يك آموزگار یونانی راه موقعی که در بستر خود خوابیده بود، به قتل رسانیده بود. باری ، به اصطبل رفته منتظرش نشستم. شامگاه کشیش به اصطبل وارد شد تا به ستور خود غذا بدهد. بلافاصله رویش پریدم و سرش راه مانند سرگوسنند، پریدم. سپس گوشه‌هایش را کنده در جیب قرار دادم. من آن موقع در صدد تهیه مجموعه‌ای از گوشه‌های مردان بلغار بودم، به همین لحاظ هم گوشه‌های کشیش را بریده از اصطبل گریختم.

«نصبا را چند روز بعد مجدداً به همان آبادی رفتم؛ مفارن ظهر بود. سلاح خود را در کومه گذاشته برای خرید تان ، تمک و کفش برای هم‌زمان خود به این آبادی آمده بودم. در برابر خانه‌ای پنج‌گودك دیدم. هنگی لباس سیاه برتن داشتند، دست یکدیگر را گرفته و گدایی می‌کردند. سه دختر بچه بودند و دو پسر بچه. بزرگترین آنها دهساله بود و کوچکترین طنلی خردسال. دختر بزرگ این طنل را در آغوش گرفته بود. او را می‌بوسید و نوازش می‌کرد تا گریه نکند. نمی‌دانم چه عاملی باعث شد - تصور می‌کنم انهام خداوندی بود - که نزد آنها رفته به زبان بلغاری پرسیدم:

«شماها فرزندان چه کسی هستید:

«پسر بزرگ سرکوچکش را بلند کرده گفت:

«فرزند کشیش ده؛ چند شب قبل سرش را بریدند!

«اشك از دیدگاتم سرازیر شد، زمین زیر پانیم چون سنگ آسیایی به

گردش دوآمد. دست به دیوار گرفتم تا سقوط نکنم!

«گفتم: بیایید بچه‌ها، بیایید جلوتر، پهلوی من!

«سپس کیف پولم را دوآوردم : پر بود از لیره ترك و مجیدی. زانو

زدم و تناسی پولها را روی زمین ریخته گفتم:

«بردارید بچه‌ها! بردارید! جمع کنید!

«بچه‌ها خود را بر زمین انکنده شروع کردند به جمع کردن پولها!

«باز گفتم: بردارید بچه‌ها! مال خودتان است؛ همه را جمع کنید!

«پس سیدم و ابا همه چیزهایی که خریده بودم به آنان دادم.  
 «از آنجا دور شدم، از دمکنه بیرون آمدم؛ پیراهن را باز کردم ،  
 نقش کلیسای سن سوفی را که از مویم بافته بودم ریزرز کرده آن را بدور  
 انکندم و با تمام نیرویی که در بدن داشتم دویدم.

«و، هنوز هم می‌دوم...»

زوربا به دیوار تکیه داد، چشم به‌من دوخت و گفت:

به این ترتیب بود که نجات پیدا کردم.

– از وطن نجات پیدا کردی؟

با لحن محکم و آرام گفت «آری از وطن!»

و پس از لحظه‌ای چنین افزود:

«آری، از وطن، از کشیشها و از پول نجات پیدا کردم. سپس شروع  
 کردم به دور ریختن زواید زندگی. بدین ترتیب بار خود را سبک می‌کردم  
 یا ، چطور باید بیان کنم ، راه رستگاری و نجات را پیدا کردم و مردی  
 شدم.»

چشمانش درخشید ، خنده‌ای آمیخته با رضایت بر لبانش نقش بست .  
 پس از چند لحظه سکوت، بار دیگر، به سخن درآمد. دلش پر بود. نمی -  
 توانست چلو خود را بگیرد. چنین افزود:

«روزگاری بود که می‌گفتم: آن مرد ترك است یا بلغاری یا یونانی.  
 کارهایی برای وطن کرده‌ام که اگر بگویم، ارباب، مو بر تنت راست خواهد  
 ایستاد. مرها بریده‌ام، آب‌اندیها آتش زده‌ام، دزدیها کرده‌ام، به عتف به زنها  
 تجاوز کرده‌ام، خانواده‌هایی را یکجا معدوم ساخته‌ام. چرا؟ به صرف اینکه  
 آنها بلغاری یا ترك بوده‌اند. بعداً با خود می‌گفتم : مرده شویت ببرد ،  
 خوك كثيف! به جهنم واصل شو، ای الاغ تنوم!! امروزه می‌گویم این  
 این شخص مرد خوبی است؛ آن یکی حرامزاده است؛ دیگر اینکه یونانی  
 باشد یا بلغاری یا ترك مهم نیست. عمده این است که خوبست؟ یا بد است؟  
 امروز فقط حواسم معطوف به این نکته است. ارباب، به همین ناتی که می  
 خورم سوگند که هر چه ستم بالا می‌رود احساس می‌کنم که عنقریب به این  
 سؤال نیز نیازی نخواهم داشت. اعم از اینکه تردی خوب باشد یا بد، دلم

به حالتی می‌سوزد. دلم به حال همگی افراد بشر می‌سوزد. از دیدن هر فرد بشر دلم به رقت درمی‌آید، با آنکه چنین وانمود می‌کنم که برایم بی‌تفاوت هستند. با خود می‌گویم آن بدبخت هم انسانی است. او هم می‌خورد و می‌آشامد، عشق می‌ورزد و می‌ترسد! او هم برای خود خدا و شیطانی دارد. او هم روزی دم در خواهد کشید و، همچون کنده‌جویی به زیر خاک خواهد رفت و طعمه‌ مازان خواهد شد. ما همگی برادریم و همگی هم طعمه‌ مار و مور خواهیم شد.

«ایا، اگر زنی باشد... حاضرم آن قدر برایش اشک بریزم تا چشمانم از حدقه بیرون بیاید. اریب، تو مرا دست می‌اندازی و مسخره می‌کنی که بیش از اندازه مشتاق زنها هستم. چرا که مشتاق آنها نیستم؟! موجودات ضعیف و بیچاره‌ای هستند که حتی از کار خود بی‌خبرند. به محض اینکه دست به پستانشان یزتی تسلیم می‌شوند!

«روزگاری به يك آبادی بلغاری رفته بودم. یکی از افراد ددصنت وحشی مرا شناخت - آخر او کدخدای آبادی بود. به دیگران خبر داد؛ خانه‌ای را که من در آن بودم محاصره کردند. فوراً به بالکن رفتم، از پاسی به پاسی دیگر می‌خزیدم و، نظیر گربه‌ای، از بالکنی به بالکنی دیگر می‌رفتم. ماه در آسمان نورافشانی می‌کرد. جماعت سابه مرا دیدند، به پشتیبانی آمده شروع کردند به تیراندازی. چه می‌توانستم بکنم؟ به صحن خانه‌ای که در بالکن آن بودم پریدم. در آنجا زنی بلغاری را دیدم که بر تخت آرمیده بود. پلاناصله برخاست. لباس خواب بر تن داشت. مرا که دید دهان گشود تا فریاد یزند و دیگران را خیر کند. دستها را به نشان التماس بلند کرده آهسته گفتم: رحم کن! رحم کن! داد نکتر! او دست به پستانهایش بردم. رنگش پرید، کمی نرم شد و با صدایی آهسته گفت: اییا تو، اییا تو تا کسی ما را نبیند....»

«داخل اتاق رفتم. دستم را محکم در دست گرفته پرسید یویانی هستی؟ گفتم بله، خواهش می‌کنم به من خیانت نکنی و مرا لو ندهی. دست دور کمرش انداختم. يك کلمه حرف نزد. با او همیستر شدم. دلم از شدت شوق و لذت می‌لرزید. با خود گفتم: بین زوربا، تو چه حیوانی

هستی؟ به این می گویند زن واقعی! انسانیت یعنی این! این که اهل کجاست بلغاری است؟ یونانی است؟ یا پاپوایی<sup>۱</sup> - مطلب دیگری است که در درجه آخر اهمیت قرار دارد. انسان است. او هم دعائی دارد و پستانی ، و می تواند عشق بورزد. شرم نداری که او را بکشی؟ *خوك وحشی!*

«در لحظاتی که با او بودم و گرمای بدنش را احساس می کردم طرز تفکرم چنین بود. ولی فکر می کنی که این پیرسگ وطن مرا آورده گذاشت؟ فردا صبح با لباسهای بلغاری که زن به من داده بود رفتیم. زنی بیوه بود. لباسهای شوهر مرحومش را از تنسه در آورده به من داده بود. زانوهایم را در بغل گرفت و از من خواست که باز هم نزدش برگردم.

«آری، برگشتم. شب بعد باز گشتم. ولی آتش احساسات وطن-پرستی در من موج می زد. به جانوری وحشی مبدل شده بودم. با يك حلب نفت برگشتم و آبادی را به آتش کشیدم. او هم با سایرین در آتش سوخت. بی‌نوی بدبخت! اسمش لودمیلا<sup>۲</sup> بود.

زوربا آبی کشید سیگاری روشن کرد؛ دو سه بك بر آن زده آن را دور انداخت و گفت:

«تو از وطنم اسم می بری؟... تو آن چرندیاتی را که در کتابهای نوشته شده باور می کنی؛ اما اشتباه می کنی! این من هستم که باید به حرفم توجه کنی. تا موقعی که وطنهای جداگانه وجود دارد افراد بشر مانند حیوانی زندگی می کنند حیوانی وحشی... ولی من از تمام این تیود، بندها و شتامتها نجات یافته‌ام. خدا را شکر، برای من همه چیز سبزی شده است. تو چطور ارباب؟»

پاسخی ندادم. به او حسادت می کردم. او با گوشت و خون خود جنگیدن ، کشتن و بوسیدن - زندگی کرده بود، و من اینک می کوشیدم تا این نکات را از راه قلم و مرکب فقط بیاموزم. آن مسائلی را که من می کوشیدم، چسبیده به صندلی خود، یکایک آنها را حل کنم، این مرد در

۱- papuan ، اهل سرزمین پاپوا (متعلق به استرالیا).

۲- Ludmilla

هوای آزاد کوهستان و به کمک شمشیرش حل کرده بود.

از شدت ناراحتی چشمها را بستم.

زوربا، رنجیده خاطر، پرسید: ارباب، خوابی؟ عجب! پس من احمق

اینجا برای کی حرف می‌زنم؟!؟

غرغرکنان روی تخت خود دراز کشید؛ بسزودی صدای خرخرش

بلند شد.

شب همه شب خواب به چشمم راه نیافت. صدای بلبل‌ها برای اولین

بار در آن شب شنیده شد. نغمه‌اش کلیه منزوی ما را از تأثر و اندوهی

تحمل‌ناپذیر آکنده ساخت؛ و من، ناگاه، قطرات اشک را برگونه‌های

خود احساس کردم.

گلوریم گرفته بود، داشتم خفه می‌شدم. سینه‌دم برخاستم و از

پتجره کلیه نظری به زمین و دریا افکندم. در برابرم، روی ماسه توده‌ای

بوته خاردار دیده می‌شد که روز قبل رنگ تیره نامطبوعی داشت و اینک

غرق در شکوفه‌های کوچک سبزرنگی بود. رایحه دلچسب عطر درختان

لیسو و پرتقال فضا را پر کرده بود. چند قدمی راه رفتم؛ هیچ گاه تا کنون

این معجزه سالیانه را به این وضع ندیده بودم.

ناگاه بانگی آمیخته با مسرت و شادی در پشت سر خود شنیدم.

زوربا عم برخاسته و، نیمه عریان، کنار در ایستاده بود، او هم از دیدن

این منظره بهاری به وجد و هیجان درآمده بود.

با نهایت حیرت و تعجب پرسید: ارباب، این چیست؟ آن معجزه را

می‌گویم، آن رنگ آبی متحرک چیست؟ چه نام دارد؟ دریا؟ دریا؟ آن

چیست که پیش بند سبز گل‌داری بر خود بسته است؟ زمین؟ کدام هنرمندی

است که این اثر بدیع را به وجود آورده است؟ ارباب، این اولین باری

است که من این منظره را می‌بینم، قسم می‌خورم!!

چشمانش پر از اشک شده بود. به صدای بلند گفتم:

- زوربا، مگر دیوانه شده‌ای؟

- چرا می‌خندی؟ مگر نمی‌بینی ارباب، باید سحر و جادویی در این

کار باشد!

بیرون دوید ، شروع کرد به رقصیدن : مانند گرهاسی در بهاران  
روی علفها غلت می‌زد.

خورشید برآمد. کف دستم را برابر آن گرفتم تا چشمم را نیازارد .  
شیره زندگی در آوندها بسالا می‌رفت... پستانها متورم می‌شد... و روح  
نیز مانند درختی شکفته می‌کرد ؛ احساس می‌کردم که جسم و روح از  
مادمای واحد ساخته شده است.

زورها از روی علفها برخاسته بود. موهایش پراز قطرات شبنم و ذرات  
خاک بود. فریاد زد:

ارباب، زود باش، لباس بپوشیم و خود را آماده کنیم. امروز ما را  
برکت خواهند داد . بزودی کشیش و ریش‌سفیدان ده حاضر خواهند شد .  
اگر ما را ببینند که بدین سان ، سینه‌مال ، روی علفها غلت می‌زنیم به  
حیثیت و اعتبار مؤسسه لطمه وارد خواهد شد. زود باش، پته و کراوات  
بزن. تیانه‌ای جدی به خود بگیر. اگر سر برتن انسان نباشد چندان اهمیتی  
ندارد، ولی باید کلاهی حسابی داشته باشدا . . . وانما که عجب دنیای  
دیوانه‌ای است.

لباس بپوشیدیم . کارگراها هم حاضر شدند . طولی نکشید که ریش -  
سفیدان ده هم حضور به هم رسانیدند. زورها گفت:

ارباب، حواست کاملاً جمع باشد. مواظب خود باش. شوخی را کنار  
بگذار. نباید رفتاری قابل تسخر داشته باشیم.

بابا ستفانوس با ردای کثیف خود ، که جیبهای بزرگ داشت ،  
پیشاپیش جمع حرکت می‌کرد. در مراسم مذهبی، تشییع جنازه‌ها، عروسیها،  
غسل‌های تعمید آنچه را به وی تقدیم می‌شد - انگور، نان ، پنیر، خیار ،  
گوشت ، آب نبات و غیره - در جیبهای خرجین‌مانند خود می‌ریخت و،  
هنگام شب ، زنش ، تنه پاپادیا ، عیشکی هرچشم می‌زد و آنها را دسته‌بندی  
می‌کرد و مرتباً می‌غرید.

پشت سر بابا ستفانوس ریش‌سفیدان و معاریف ده حرکت می‌کردند :

کوندومانولیو، صاحب کانه که مدعی شناخت دنیا بود - چون تا کانتا مسافرت کرده و شاهزاده ژرژ را به چشم خود دیده بود؛ عمواناگنوستی، آرام و متیسم، در حالی که پیراهن آستین کشاد برای برتن کرده بود؛ آموزگار مدرسه، عصا بردست، با وقار و ابهتی خاص؛ آخر از همه ماوراندونی، با گامهای وزین و سنگین خود. وی دستمال سیاهی بر سر بسته، پیراهنی سیاه برتن و کتشفای سیاه برپا داشت. با حالتی تصنعی و اجباری با ما برخورد کرد. ناراحت بود، و این قاراحتی از وجناتش نمایان. اندکی دورتر از سایرین ایستاد، پشتش به دریا بود.

زوریا با لحنی موقر و رسمی گفت «به نام خداوند، عیسی مسیح»، و در پیشاپیش حضار به راه افتاد؛ همگی، با وقاری خاص، در دنبانش حرکت کردیم.

مراسم و تشریفات جادوگران، مربوط به قرنهای قبل، در ذهن دهاتیان بیدار شده بود. همگی چشم به کشیش دوخته بودند، گویی انتظار داشتند تا وی با نیروهای نامرئی درگیر شود و آنها را مغلوب سازد. هزاران سال قبل، جادوگر دست بلند می کرد، آب مقدسی به هوا می پاشید، کلماتی اسرار آمیز بر زبان می راند تا اینکه شیاطین و ارواح خبیثه فرار کنند و ارواح نیکوسیرت از میان آب و خاک و هوا خارج شده به یاری بشریت برخیزند.

به گودالی که قرار بود نخستین پایه سیم نقاله در آن قرار گیرد رسیدیم. کارگران تنه تپور درخت کاجی را بلند کرده آن را به طور عمودی در این گودال قرار دادند. بابا ستانوس جبهه خود را پوشید، مجر بردست گرفت و، در حالی که چشم به تنه درخت دوخته بود، شروع به خواندن دعای مخصوص کرد:

«بشود که این تیر بر صخره ای استوار قرار گیرد که از باد و باران گزند نیبند و سست نشود. آمین.»

زوریا، در حالی که بر خود صلیب می کشید گفت: آمین.

ریش سفیدان ده نیز زیر لب گفتند: آمین.

بالاخره کارگران هم گفتند: آمین.



کشیش چنین به سخن خود ادامه داد « خداوند به کار شما برکت بدهد و ثروت ابراهیم و اسحق را به شما ارزانی دارد.» در این موقع زوربا يك اسکناس صدراخه‌ای در دستش قرار داد. کشیش که کاملاً راضی و خرسند بود گفت «رحمت خدا بر تو بادا تو را هم برکت می‌دهم.»

به کلیه بازگشتیم. در آنجا زوربا با شراب و مختصرغذای مخصوص روزه - که عبارت بود از کباب هشت‌پا، خرچنگ بریان، لویبای آب یز و زیتون - پذیرایی کرد. پس از صرف غذا ریش‌سفیدان به منازل خود بازگشتند - مراسم سحرآمیز به پایان رسیده بود .

زوربا ، در حالی که دستهای خود را برهم می‌مالید ، گفت « الهی شکر ، مراسم به بهترین نحو برگزار شد .» سپس لباسهای خود را بیرون آورده لباس کار پوشید؛ کلنگی بردست گرفته خطاب به کارگران گفت: «زود باشید بچه‌ها ، صلیب بر خود بکشید و به کار بپردازید.»

آن روز تا شامگاه حتی يك بار سر خود را بلند نکرد و يك لحظه دست از کار نکشید.

کارگران گودالهایی به فاصله ۱۵ متر از یکدیگر حفر کرده تیری در آن قرار می‌دادند ، و مستقیماً به طرف رأس تپه پیش می‌رفتند . زوربا فواصل را اندازه می‌گرفت، حساب می‌کرد و دستور می‌داد . تمام روز در صدد غذا خوردن، سیگار کشیدن یا حتی لحظه‌ای استراحت برنیامد. یکسره در کار غرق شده بود.

اغلب به من می‌گفت « علت این همه آشنگی کار دنیا این است که هیچ کاری به طور کامل و درست انجام نمی‌گیرد . همه کارها سرهم بندی انجام می‌شود . » به کارگران می‌گفت « ترا خدا کارتان را درست انجام دهد . خربه را درست روی روی میخ بزنید تا فرو رود . در نظر خداوند نیمه‌شیطان صد مرتبه از شیطان تمام عیار منقورتر و پلیدتر است.» آن روز غروب، پس از خاتمه کار، به حدی خسته و کوفته بود که روی ماسه‌ها دراز کشیده گفت:

- ارباب، من همین جا می‌خوابم تا صبح شود. صبح زود باید سرکار برگردم. به علاوه، باید يك اکیپ شب کار هم درست کنم.

- زوربا، چرا؟ مگر عجله داری؟

قدری تأمل کرده گفت:

- چرا؟ معلوم است دیگر! می‌خواهم بدانم شیب صحیح را پیدا کرده‌ام یا نه؟ اگر شیب صحیح را پیدا نکرده باشم که حسابان پاک است.

سرعت و با اشتهای تمام غذا خورد. طولی نکشید که صدای خر-خرش ساحل را فرا گرفت. من مدتی طولانی بیدار ماندم و به نظاره ستارگان پرداختم که، کران تا کران، در آسمان نیلگون جا به جا می‌شدند. چنین می‌نمود که آسمان خود، مرتاسر، جای عوض می‌کند - و پوسته سر من نیز، نظیر گنبد رصدخانه‌ای، همراه با صور فلکی<sup>۱</sup> جای عوض می‌کرد. جمله معروف مارکوس آورلیوس<sup>۲</sup> به خاطر آمد که گفته بود «حرکت ستارگان را در آسمان طوری نظاره کن که گویی خود با آنها در گردش هستی!» این جمله دلم را با نوا و آهنگی موزون آکنده ساخت!

-

۱- constellation، صورت فلکی به‌هريك از گروههای ستاره‌های ثابت اطلاق می‌شود که، بر حسب ظاهر، شکل خاصی در آسمان برای آنها تامل‌شده و آنها را، بر حسب این شکل، نامگذاری کرده‌اند.

۲- Marcus Aurelius، ۱۲۱-۱۸۰، امپراتور و فیلسوف رومی.

آنتونیوس، امپراتور (۱۳۸-۱۶۱) روم، او را به پسر-خواندگی قبول کرد و دختر خود (نوحسین) را به زنی بدو داد. در ۱۶۱-۸۰ امپراتور بود. در دوره سلطنت خود تشکیلات مالی و قضایی را اصلاح کرد. با ژرمنها جنگید. در اواخر عمر، اثر معروف خود، موسوم به «تفکرات» را تدوین کرد.

## XXI

روز عید نصیح با عید پاک مسیحیان بود. زوربا لباس مرتبی پوشیده خود را به بهترین نحوی آرایش کرده بود. جوراب ساته کوتاه پشمی زرشکی پررنگی برپا داشت که مدعی بود روزگاری یکی از دوستان زشتی در مقدونیه برایش بافته است. با نوعی اشتیاق آمیخته با نگرانی بر تپه ساحلی بالا و پایین می‌رفت. دستی بر ابروهای پرپشتش گذاشت تا مگر حفاظی برای چشمان خود در برابر آفتاب ترتیب داده بتواند جاده‌ای را که به دمکنه منتهی می‌شد - و نیز رفت و آمد در آن را - بهتر در مد نظر قرار دهد. باخود می‌گفت:

«دیر کرد، باز این نیل دریایی پیر دیر کرد! زنیکه شلخته، کهنه کتیف و تکه‌پاره باز هم دیر کرده»

پروانه‌ای که بتازگی از پیله خارج شده بود به پرواز در آمد و کوشید تا روی سیبل زوربا بنشیند، ولی موجب تحریک پوست و قلقلک زوربا شد. وی نیز نیز دهان را بر باد کرده خرمای کشید پروانه باآرامی به پرواز در آمد و، در پرتو اشعه خورشید، از نظر پنهان گشت.

آن روز قرار بود مادام اورتانس هم پیش مایباید تا جشن عید نصیح را برگزار کنیم. بره‌ای را با سیخ کباب کرده، سفره‌ای سفید بر زمین گسترده

و تعدادی تخم مرغ و نگین درست کرده بودیم. به طور جدی و شوخی تصمیم داشتیم پدیرایی شایانی از او به عمل آوریم. وجود این پری دریایی چاق، معطر و وارفته در آن ساحل دورافتاده خود موجب سرگرمی و مسرت ما بود. هنگامی که نزد ما نبود احساس می کردیم که چیزی کم داریم: رایحه عطر و ادکلنی مخرمانی چون حرکات اردک به هنگام راه رفتن، صدای خشن و دورگه و چشمانی پررنگ و بیحال.

به همین مناسبت، مقداری ترکه و شاخ و برگ غار و مورد تهیه و طاق تصرفی برپا کرده بودیم تا پری دریایی پیر از زیر آن عبور کند. بر روی طاق تصرف چهار پرچم - متعلق به دولتهای انگلستان، فرانسه، ایتالیا و روسیه - برافراشته بودیم. در بلندترین نقطه قسمت وسطای طاق پارچه سفید بزرگی نصب کردیم که راه راه آبی داشت. چون دریاسالار نبودیم و تویی در اختیار نداشتیم دو قبضه تنگ به عاریت گرفتیم. نظرم آن این بود که روی تیه به انتظار بنشینیم و، به محض اینکه آن نیل دریایی پیر، که جست و خیزکنان حرکت می کرد، نمودار شد، به علامت احترام شلیک کنیم. می خواستیم در این نقطه دورافتاده ساحلی چیزی از گذشته های دور را برایش احیا کنیم تا بتواند، و تو موقتاً، برای خود، در عالم رؤیا لحظه های به گذشته بازگردد، شاد و مسرور شود و، بار دیگر، چنین بیندازد که ژنی است جوان، یا لپانی یا قوتی رنگ و پستانهایی سنت، که گنجهای چرمی دریایی و جورابهای ابریشمی بر پا دارد. اگر قیام پس از مرگ عیسی آینی برای مشتمل ساختن شور جوانی و وجد و سرور ما نمی شد چه فایده ای داشت؟ واگر نمی توانست موجب آن شود که این پری دریایی پیر خود را در سن ۲۶ سالگی احساس کند پس نتیجه آن چه بود؟

زوربا هر دینته این عبارت را به صورت ترجیح بندی تکرار می کرد «دیر کرد، باز این نیل دریایی پیر دیر کرد! زنیکه شنخته، کهنه کثیف و تکه پاره باز هم دیر کرده و جوراب زرشکی رنگ خود را که مدام پایین می افتاد بالا می کشید.

گفتش «زوربا، بیا بشین، بیا اینجا، در سایه، سیکاری بکشیم. بزودی خواهد آمد؛ نگران نباش.»

نگاه دیگری به جاده دهکده انداخت. سپس از تپه فرود آمد و زیر درخت خرنوب در کنارم بنشست. نزدیک ظهر بود و هوا بسیار گرم. از فواصل دور دست صدای شادی آفرین عید پاك به گوش می‌رسید. گاه گاه هم باد نغمه لیرا کرتی را بر ایمنان از میغان می‌آورد. سراسر دهکده همچون کندو در فصل بهاران، پراز زمزمه و جوش و خروش بود.

زوربا سر خود را تکان داده گفت:

«تمام شد. همه‌ساله در روز عید پاك، در همان لحظه‌ای که عیسی بر آسمان صعود کرده، من هم احساس می‌کردم که روحم به پرواز درمی‌آید. ولی این احساس هم سپری شد. اکنون تنها جسم من است که زندگی دوباره می‌یابد. درست توجه کن ارباب، موقعی که مثلاً تو را به ضیافتی بخوانند و، پس از غذای اول، غذای دوم و سوم روی میز قرار گیرد و میزبان اصرار کند که يك لقمه از این بخور و يك لقمه از آن، احساس می‌کنی که شکم را از غذاهای لذیذ و خوشمزهای انباشته‌ای که البته تمامی آن به صورت مدفوع در نمی‌آید. مقداری از آن هم باقی می‌ماند که جزو بدنت می‌شود و، مثلاً، به خوش‌شربی، رقص، آواز و حتی مشاخره و درگیری تبدیل می‌گردد. این است آنچه من آن را به نیام پس از مرگ یا رستاخیز تعبیر می‌کنم.»

برخاست، چشم به آفت دوخت، جبین در هم کشید و گفت:

«مثل اینکه پسریچه‌ای دارد به طرف ما می‌آید.» این‌بگفت و به آن سمت دوید تا زودتر با بچه برخورد کند.

پسر بچه روی نوك انگشت پا بلند شد، چیزی در گوش زوربا زمزمه کرد که موجب خشم و ناراحتی او شده گفت:

«ناخوش است؟ ناخوش؟ زود از اینجا گشو و الا کتک خواهی خورد.» سپس رو به من کرده چنین افزود:

«ارباب، من يك سر به ده می‌روم بینم چه بلایی سر این نیل دریایی

---

۱- lyre، نوعی ساز زهی، شبیه چنگ، که به جای انگشت با آرشه نواخته می‌شود.

بهر آمده است.... زود بر می کردم.... لطفاً دو عدد تخم مرغ رنگین هم بده تا یا او بشکنم. زود بر می کردم.»  
تخم مرغها را در جیب گذاشت ، جورابش را بالا کشید و به راه افتاد.

از تپه پایین آمدم و روی شنهای سرد ساحلی دراز کشیدم. یاد خنکی می‌وزید ، دریا اندکی متلاطم بود. دو مرغ نوروزی روی خیزابهای دریا نشسته با حرکت امواج بالا و پایین می‌رفتند. پرها را گردن خود را گشوده بودند و، با حرکاتی شهوانی، از امواج دریا لذت می‌بردند.  
من ، بخوبی ، لذتی را که آنها از برخورد آب خنک دریا به زیر سینه‌هایشان می‌بردند احساس می‌کردم . ضمن تعمق در وضع این مرغان نوروزی، با خود گفتم: اینست راهی که باید انتخاب کرد؛ باید در زندگی نظم و آهنگ مطلق را یافت و، با اعتماد کامل، از آن پیروی کرد.  
ساعتی بعد زوریا بازگشت و، در حالی که با رضایت خاطر دستی به سبیل خود می‌کشید، گفت:

«ظنلکی سرما خورده، ولی چیز مهمی نیست. طی چند روز گذشته و شاید تمام هفته در مراسم نیمه‌شب کلیسا شرکت کرده است. گرچه خود او پیرو مذهب فرانک<sup>۱</sup> است ، می‌گوید که صرفاً به خاطر من به کلیسا می‌رفته است؛ و، در هر حال، در آنجا سرما خورده است . پشتش را بادکش کردم . مقداری روغن از چراغ درآورده بدنش را مشت و مال دادم و گیلاسی‌رم هم به وی خوراندیم. فردا حتماً صحیح و سالم خواهد شد. ها! ما! مادبان بهر مدام شیرین‌زبانی و عشوهِ گری می‌کردا ارباب، کاش بودی و می‌دیدی که وقتی بدنش را مشت و مال می‌دادم چگونه مانند کبوتری بقیقو می‌کرد و می‌گفت تلفلکش می‌شود!»

سر سفره نشستیم. زوریا گیلاسها را بر کرده گفت:

بنوشیم به سلامتی او. امیدوارم که سالهای سال عمر کند.

مدت درازی، بدون آنکه سخنی گفته شود ، خوردیم و نوشیدیم.

یاد صدای پر شور لیر راه به صورت صدای زیور، به گوشمان می‌رسانید.

بر تراسهای منازل دهکده بار دیگر مسیح متولد می‌شد. بره و کک عید فصح تبدیل به ترانه‌های عاشقانه می‌شد.

زوربا، پس از آنکه به حد افراط غذا خورد و شراب آشامید، دست به گوش برموی خود گذاشته زمزمه کتان چنین گفت: صدای لیر می‌آید... ارباب، نعمات لیر را می‌شنوی؟ مردم در ده به دست افشانی و پای‌کوبی پرداخته‌اند.

تاگاه برخاست: شراب در او تأثیر کرده بود. گفت:

- ارباب، چرا مثل دو قاخه اینجا تنها بنشینیم. بیا ما هم برویم و برقصیم. آیا دلت به حال بره‌ای که چند لحظه پیش خوردیم نمی‌سوزد؟ آیا دلت می‌آید که بگذاری بره همین‌طور، بسادگی، به هدر برود؟ برخیز، بیا تا آن را تبدیل به رقص و آواز کنیم. زوربا بار دیگر به دنیا آمده است.

- تأمل کن زوربا، مگر دیوانه شده‌ای؟

- حقیقت را بخواهی برای من چندان مهم نیست، ولی دلم به حال بره، تخم مرغهای قرمز رنگ، کک و پنیر چربی نگرفته عید نصیح می‌سوزد. اگر تنها تکه‌ای نان و چند عدد زیتون خورده بودیم می‌گفتم اه، برویم بخواسیم. لزومی ندارد که چشتی بریا کنیم و به شادی و سرور بپردازیم. نان و زیتون که ارزشی ندارد؟ از آنها که نمی‌شود انتظاری داشت! ولی ارباب، گوش کن! ضایع کردن غذاهایی نظیر آنچه ما خوردیم گناه است. پاشو ارباب، بیا برویم و قیام پس از مرگ عیسی را جشن بگیریم.

- زوربا، امروز حوصله ندارم، تو برو به جای خودت و من، هردو، برقص.

بازویم را گرفت، از زمین بلند کرد و گفت:

- دوست من، مسیح دوباره زاده شده است. اگر مثل تو بودم و جوانی تو را داشتم خود را با شتاب و از سر، در هر کاری داخل می‌کردم: در کار، در شراب و در عشق، آری در همه چیز و همه کار. نه از خدا باکی داشتم و نه از شیطان. این است نحوه زندگی کردن در سنین جوانی.

- زوربا، مثل اینکه بره‌ای که داخل شکمت رفته به سخن در آمده است؛ حتی وحشی شده و به گرگی میدل گشته است.

سره تبدیل به زوربا شده، فقط همین وبس؛ و این زوربا است که با تو سخن می‌گوید. گوش کن ارباب، بعداً هرچه ذلت خواست فحش بده. من يك سندباد بحری هستم... نمی‌گویم که سراسر جهان را گشته و دهم‌ام. نه، مطلقاً چنین چیزی نمی‌گویم. ولی دزدی کرده‌ام، مرتکب قتل شده‌ام، دروغ گفته‌ام، با زنان بسیاری خوابیده‌ام و، بالجنله، کلیه احکام را نقض کرده‌ام. راستی تعداد آن احکام چقدر است؟ ده‌تا؟ اگر بیست‌تا، پنجاه‌تا، و صدتا هم بود من همه را نقض می‌کردم. اگر خدایی باشد من از حضور در پیشگاهش، در لحظه مقرر، پروایی ندارم. نمی‌دانم مطلب را چگونه بیان کنم تا تو بفهمی؟ به نظر من اینها هیچ کدام اهمیتی ندارد. آیا خداوند این زحمت را به خود می‌دهد که بیاید و بالای سر يك کرم خاکی بنشیند و حساب کارهای او را نگاه دارد؟ و از اینکه ببیند مثلاً یکی از بندگان پا را از جاده عناف بیرون گذاشته و با کرم خاکی ماده همسایه روی هم ریخته، یا قطعه‌ای گوشت در روز جمعه مقدس خورده است عصبانی و خشمگین شود و از کوره به‌در برود؟ نه چنین نیست. اه، ای کشیشهای سوپ‌خور، همگی بروید گم شوید!

برای اینکه او را جرئت‌رکتم گفتم «خوب، زوربا، سخنانت درست. خدا ممکن است از تو نپرسد که چه خورده‌ای، ولی حتماً می‌پرسد که چه کرده‌ای؟»

گفت « به عقیده من حتی این سؤال را هم از من نخواهد کرد.»

۱- Ten Commandments ، احکام عشره یا ده فرمان. احکام الهی است که، بنا بر کتاب عهد قدیم، در طور سینا بر موسی نازل شد؛ اجمالاً بدین شرح است: خدا را پرستش کن؛ نام خداوند را به باطل مبر؛ سبت را مقدس بدار؛ پدر و مادر خود را احترام کن؛ قتل مکن؛ زنا مکن؛ دزدی مکن؛ شهادت دروغ مده؛ به زن همسایه طمع موزز؛ بر مال همسایه طمع مکن؛



ارباب، ممکن است تو بگویی: ای زوربای نفهم، تو از کجا این مسائل را می‌دانی؟ نه فقط می‌دانم، حتی به گفته‌های خود اطمینان هم دارم. اگر من فرضاً دو پسر داشتم. یکی آرام، محتاط، میانه‌رو و دیندار و دیگری حقه‌باز، حریص، قانون شکن و زنباره، مطمئن باش که علاقه‌ام به دومی بیشتر می‌بود. شاید به این علت که به خودم شباهت بیشتری می‌داشت. اصولاً کی می‌تواند بگوید که من کمتر از بابا ستفانوس شبیه خدا هستم. بابا ستفانوس می‌گوید که روز و شب زانو می‌زند تا پولی جمع کند؟

«گوش کن ارباب، خدا هم خوشگذرانی می‌کند، مرتکب لقله نفس می‌شود، بی‌عدالتی و ستم می‌کند، عشق می‌ورزد، کار می‌کند، از کارهای غیرممکن محظوظ می‌شود. با جمله کلیه کارهایی را که من می‌کنم او هم انجام می‌دهد. هر چه را دوست دارد می‌خورد؛ از هر زنی که خوشش بیاید او را تصاحب می‌کند. تصور کن در حین عبور زنی زیبا، به طراوت و زیبایی آبی زلال، را می‌بینی و از دیدنش قلبت از جا کنده می‌شود. اگر ناگهان زمین دهان باز کند و زن ناپدید شود آن زن کجا رفته و کی او را رفته است؟ اگر زنی نجیب باشد می‌گویند خدا او را برده است؛ و اگر زنی بدکار و روسپی باشد خواهند گفت شیطان او را رفته است. ولی برای من ارباب، همان‌طور که قبلاً هم گفته‌ام و باز هم می‌گویم، خدا و شیطان یکی، و موجودی واحد هستند.»

زوربا چوبدستیش را برداشت، کلاه را یک‌دوری بر سر گذاشت، نگاهی متکبرانانه و، در عین حال، حاکی از رحم و دلسوزی بر من انداخت. لبهای خود را حرکت داد. گویی می‌خواهد به گفته‌های خود مطلبی بیفزاید ولی بدون آنکه حرکتی بزند، در حالی که حرش را بالا گرفته بود، به سمت دهکده روان گردید.

در پرتو غروب سایهٔ عظیم او و چوبدستیش را می‌دیدم که در هوا تکان می‌خورد. هنگام عبور زوربا سراسر ساحل چنان گرفت، بدنی گوش‌دادم و صدای پامایش را شنیدم که بر ماسه‌های ساحلی حرکت می‌کرد. بتدریج صدا ضعیفتر و ضعیفتر شد تا از میان رفت. پس از آنکه خود را بکلی تنهای تنها احساس کردم برخاستم. چرا؟ به چه منظور؟ کجا می‌خواستم

احتمالا بیوه زن متوجه نگاه من شده بود؛ ناگاه دست از ترنم برداشت و نگاهی به اطراف انداخت. نگاههای ما با هم برخورد کردند. احساس کردم که زانوانم سست شده. گویا در پشت برچین نی چشمان ببری خونخوار را دیده بودم.

با صدایی خفه پرسیده آنجا کیست؟ دستمال کردن خود را روی سینه نیمه برهنه خویش کشید؛ چهره اش درهم شد.

می‌خواستیم از آنجا بگریزم، ولی ناگاه کلمات زوربا در برابر چشم

عیان شد. نیرویی گرم و جرقه‌ای پدا کردم «دریا، زن، شراب...»

پاسخ دادم «من مستم، من، اجازه می‌دهید به یاغ بیایم؟»

هنوز این کلمات از دهانم خارج نشده بود که ترس و وحشت سرپاییم

را فرا گرفت. باز دیگر آماده قرار شدم؛ ولی باز هم خود را کنترل کردم.

شرم و خجالت را در سراسر وجودم احساس می‌کردم!

- منظور از من کیست؟ شما کی هستید؟

بیوه زن این یگفت؛ با احتیاط و گامهایی آهسته قدمی چند به سوی

من برداشت. چشمانش را نیمه بسته کرد تا بهتر بتواند مرا ببیند. چند قدم

دیگر پیش آمد، سر برافراشت و آماده مقابله با هر گونه خطری شد.

ناگاه قیانه اش روشن شد، نوک زبان را از دهان بیرون آورد، لب

های خود را لیسیده با لحن ملایمی گفت.

- ها، ارباب!

- بله.

- بفرمایید.

پیاده دمیده بود که به کلبه باز گشتم، زوربا قبلا به منزل آمده و در

برابر کلبه بر صخره‌ای نشسته بود. سیگاری بر لب داشت و چشم به دریا

دوخته بود. معلوم بود که منتظر من است.

به محض اینکه مرا دید سر بلند کرد و نگاه خیره‌اش را به من دوخت.

منخرینش، نظیر بینی سگی تازی که بو می‌کشد، می‌لرزید. گردنش را دراز

کرد و نفس عمیقی کشید... در واقع مرا بو می‌کرد. یک لحظه بعد قیانه اش

از مرور و شادی چون گل شکفته شد. بوی بیوه زن را از من استشمام کرده بود.

آهسته برخاستم، با تمام وجودش لیخندی زد، دستهایش را رو به من دراز کرده گفت «درود بر تو! دعای خیر من بر تو باد!»

به بستر رفته دیده فرو بستم. صدای امواج آرام و منظم دریا در گوشم طنین افکن بود. احساس می‌کردم که، مانند مرغان شوروی، آرام آرام، بر موج زندگی بالا و پایین می‌روم. بدین ترتیب خواب مرا در ربود. در عالم رؤیا دیدم که زن غولبکر سیه‌نمایی بر زمین تشسته است: مانند معبدی قدیمی بود که از سنگ خارا ساخته شده باشد. من گرداگرد او طواف می‌کردم. گویی می‌کوشیدم تا راه ورود به این معبد عظیم را بیابم. اندام من درست به اندازه انگشت کوچک پایش بود. ناگهان، ضمن اینکه گرداگرد پاشنه پایش حرکت می‌کردم، به مدخلی تاریک برخوردیم که بیشتر مشابه غاری ظلمانی بود. صدای مهیبی دستور داد: داخل شو!

و من داخل شدم!

متارن ظهر از خواب بیدار شدم، نور خورشید از پنجره به داخل اتاق می‌تابید و سراسر ملحفه را روشن می‌ساخت. بر تو آفتاب چنان شدید بود که می‌پنداشتم آینه کوچکی که بر دیوار آویخته، بر اثر برخورد این اشعه، بزودی درهم خواهد شکست و به هزار تکه تبدیل خواهد شد.

رؤیای زن غولبکر و سیه‌نم به خاطر آمدن زمزمه دریا را می‌شنیدم. بار دیگر چشم خود را بستم؛ خویشتن را کاملاً خوشحال احساس می‌کردم. جسم سبک و خرمند بود. نظیر حیوانی بودم که، پس از شکار صید طعمه خود و خوردن آن، اینک در آفتاب لمیده و لبانش را می‌لیسد. فکرم نیز، که به نوبه خود جسمی است، در عین خرمندی، استراحت می‌کرد. چنین می‌نمود که برای آن دسته از مسائل دشوار حیاتی که آزارش می‌داد پاسخی پیدا کرده است. پاسخی که از قریب سادگی به صورتی حیرت‌انگیز جلوه می‌کرد.

لذات شب تیل، از اعماق وجودم، به خارج می‌تراوید و در مسیرها

و مجاری تازه‌ای به جریان می‌انگازد و خاکی را که از آن ساخته شده بودم سیراب می‌کند. همان طور که با چشمان بسته دراز کشیده بودم، چنین احساس می‌کردم که وجودم می‌شکند، پوسته خود را می‌شکافد و بزرگ می‌شود. آن شب، برای اولین بار، بوضوح درک کردم که روح در عین حال گوشت هم هست، شاید تدریجاً، لطیف‌تر و شفاف‌تر، و احتمالاً آزادتر؛ ولی مسلماً گوشت می‌باشد. و، برعکس، گوشت هم روح است، شاید تدریجاً، غلیظ‌تر و، بر اثر سفرهای طولانی خود، فرسوده‌تر؛ و، در عین حال، از سنگینی باز موزون می‌شود، خمیده‌تر.

احساس کردم که سایه‌ای روی صورتم افتاده است. چشم گشودم. زوربا در آستانه در ایستاده و با تپانده‌ای سرور به من چشم دوخته بود. زوربا گفت «بلند نشو! بلند نشو! امروز تعطیل است. بخواب.» لحن صدایش همچون طنین صدای مادری بود که با نگرانی و اندیشه با فرزند خود سخن می‌گوید.

برخاستم، روی تخت نشستم و گفتم «به حد کافی خوابیده‌ام.» زوربا تبسمی کرده گفت «الان برای تخم مرغی می‌زنم تا قوایت سر جای خود بیاید.»

پاسخی ندادم، به سوی دریا دویده در آب غوطه ور شدم و، بعداً، بدن خود را در آفتاب خشک کردم. با این که تن خود را شسته بودم هنوز بوی مطبوع و نافذی در منخرین، برلبان و برانگشتانم استشمام می‌کردم. بوی عرق لیمو و عصاره برگ غار بود که زنان کرتی به موهای خود می‌زنند.

دوشینه مشتی بهار نارنج چیده بود تا هنگامی که مردم زیر دوخت تبریزی سفید در میدان دمکده به رقص مشغولند و کلیسا خلوت است، آنها را برای حضرت مسیح هدیه برد. دستمالی هم که بالای سرش قرار داشت پوشیده از شکوفه بود، و از خلال گلبرگهای آن نیاله محزون و ماتزده مریم عذراء با چشمان بادامی خود، دیده می‌شد.

زوربا تخم مرغ را در نتجانی، همراه با دو عدد پرتقال و شیرینی مخصوص عید نصیح، به ساحل آورد. با آرامی و وجد و سروری، همچون

وجد و سرور مادری که از فرزند از جبهه جنگ برگشته خود پذیرایی می‌کند، به من غذا داد. با مهر و محبت خاصی به من نگاه می‌کرد. آنگاه عازم حرکت شده گفتم:

«باید بروم چند ستون دیگر برپا کنم.»

من در زهر آفتاب، با آرامی، به صرف غذا پرداختم. لذت جسمی عمیقی احساس می‌کردم. چنین می‌نمود که بر روی امواج سرد و سبزرنگ دریا شناور هستم. اجازه نمی‌دادم که تکرم این لذت جسمانی را در اختیار خود گیرم، آن را در قالبهای مخصوص خود بفشارم و از آن تکرانی به وجود بیاورم. جز لذت جسمی احساسی نداشتم و این لذت را، همچون حیوانی، از سر تا پا احساس می‌کردم. گاه گاه، با وجد و نشاطی فوق العاده، به اطراف خود و اندرون خویش چشم می‌دوختم تا معجز حیات را بهتر درک کنم. با خود می‌گفتم چه اتفاقی افتاده است؟ چطور شد که این جهان تا این حد یکسره، یکجا و بتامی با دست و پا و امعاء ما تطابق یافته است؟ بار دیگر دیدگان خود را فرو بسته خاموش شدم.

تا گاه برخاستم و به کلبه رتم. نسخه دستنویس بودا را برداشته آن را گشودم. به پایان رسیده بود. در پایان آن بودا در زیر درختی غرق در شکونه آرمیده بود. دست بالا برده به پنج عنصر سازنده وجود خویش - خاک، آب، آتش، هوا و روح - دستور می‌داد که درهم فروریزند.

من هم دیگر به این تصویر که بازتابی از شکنجه درونم بود نیازی نداشتم. من حتی از آن هم فراتر رفته بودم. کارم با بودا تمام شده بود، لاجرم من هم دست بلند کرده به بودای درون خویش امر کردم که درهم فروریزد.

با عجله، و به کمک کلمات و نیروی امر انگیز آنها، جسم، فکر و روح بودا را درهم فروریختم. بیرحمانه آخرین کلمات را بر کاغذی نقش کردم. فریاد نهایی را از سینه برآوردم و نام خود را با مداد فرمز بزرگی نوشتم. کارم تمام شده بود.

نخ ضخیم و محکمی برداشتم دور نسخه خطی پیچیدم. شادی خاصی در خود احساس می‌کردم؛ مثل این بود که دست و پای دشمنی مغفوف

و مرصخت را بسته‌ام. وحشیان، هنگام درگذشت عزیزان خود، جسد آنها را محکم با طنابی می‌بندند تا مبادا از گور برخیزند و به صورت ارواح بر زمین پای نهند. عمل من هم به مثابه همان رفتار وحشیان بود. نمی‌خواستم دیگر نسخه خطی بودا مزاحم شود.

ناگاه دخترکی را دیدم که، شتابان، به سوی من می‌آید. لباس زردرنگ در بر، و تخم مرغ فرم‌زنگی در دست داشت. در برابرم ایستاد و، وحشت زده، نگاهی به من انداخت.

برای آنکه ترسش فرو ریزد، لبخندی زده گفتم «خوب، دخترجان،

چیزی می‌خواهی؟»

دماغش را بالا کشید، با کلاماتی منقطع که نشانه نفس‌تنگی حاصل از دویدن بود گفت:

«آن خانم مرا فرستاده تا به شما بگویم به نزدش بروید. بیمار و

بستری است. بینم شما همان کسی هستید که اسبش زوربا است؟

— بله، بسیار خوب الان می‌آیم.

تخم مرغ فرم‌زنگ دیگری در دست کوچکش گذاشتم. دوان دوان

دور شد.

برخاستم و به راه افتادم. سرو صدای ده رتبه‌رنده بلندتر و بلندتر می‌شد. صدای روح‌نواز لیر، همراه با فریادهای شادی، صدای شلیک تفنگ و ترانه‌های خوش‌آهنگ به گوش می‌رسید. هنگامی که به میدان دهکده رسیدم پسران و دختران جوان را دیدم که در زیر شاخ و برگ درخت تیریزی گرد آمده آماده دست‌افشانی و پای‌کوبی بودند. پسر مردان بر نیمکتهای گرد درخت نشسته و، در حالی که چانه خود را به چوبدستی خویش تکیه داده بودند، جوانان را می‌نگریستند. پسر زنها در پشت سر آنان ایستاده بودند. استاد لیرنواز، در حالی که یک گل سرخ ماه آوریل بر پشت گوش داشت، با تیختر میان رقصندگان راه می‌رفت. با دست چپ لیر را به طور عمودی برزانو گذاشته و با دست راست آرشه زنگوله‌داری بر آن می‌کشید.

هنگامی که برابر آنان رسیدم گفتم «مسیح قیام کرده است!»

جملگی، شادمانه، گفتند «بله همین طور است.»  
 با عجله نگاهی به اطراف انداختم. جوانان خوش‌هیكل كمر باریك  
 شلوارهایی پف‌كرده بر پا داشتند و دستمالهایی ریش‌دار بر سر بسته بودند  
 كه، نظیر طرعمای مو، برپیشانی و شقیقه آنها فرومی‌انداخت. دختران جوان  
 گلوبندهایی از مسكوك برگردن داشتند و لچكي سه‌گوش و گل‌دوزی-  
 شده بر سر، چشان خود را به زمین دوخته و، در انتظار، از هیجان برخورد  
 می‌لرزیدند.

جمعی گفتند «آقا، پیش ما نمی‌آید؟»  
 ولی من در این لحظه از برابر آنان گذشته بودم.  
 مادام اورتانس بر تخت بزرگ خود - تنها قطعه‌ای از اثاث خانه‌كه  
 توانسته بود آن را محفوظ بدارد - دراز کشیده بود. صورتش از شدت تب  
 می‌سوخت، و سرفه امانش نمی‌داد.  
 به محض اینکه مرا دید آهی کشیده با لحنی پرشكایت پرسید:  
 - زوربا؟ پس زوربا كجاست؟  
 - بیمار است. از روزی كه شما مریض شدید، او هم بیمار شده؛  
 عكس شما را در دست گرفته هر لحظه به آن نگاه می‌كند و آه می‌كشد  
 - بگوئید، باز هم بگوئید! از همین صحبت‌ها...  
 بری دریایی ببر این بگفت و چشمانش را كه نور رضا و شادی در  
 آن دیده می‌شد بست. من چنین ادامه دادم:  
 - او مرا فرستاده تا اگر كاری دارید انجام دهم. گفت كه خودش  
 هم امشب اینجا خواهد آمد - گرچه هنوز حانش خوب نیست، می‌گفت  
 نمی‌تواند بیش از این دوری شما را تحمل‌كند...  
 - ادامه بدهید خواهش می‌كنم ادامه بدهید...  
 - تلگرامی از آتن برایش رسیده بود كه لباسها و تاج عروسی آماده  
 است. آنها را بسته‌بندی كرده و با كشتی فرستاده‌اند؛ در راهست و بزودی  
 خواهد رسید... شمع سفید و روبان قرمز هم با آنها همراه است...  
 ادامه بدهید، خواهش می‌كنم...  
 خواب بر او غلبه كرد، آهنگ تنفسش دگرگون شد؛ هذیان گفتن

آغاز کرد. اطلاق پر بود از بوی ادکلنی، امونیاک و عرق. از پنجرهٔ باز بوی نافذ و تند چلتوز مرغ و فضلهٔ خرگوشهای حیاط به مشام می‌رسید. برخاسته از در بیرون آمدم. در آستانهٔ در با میمیکو مواجه شدم. شلوار و کفشی نو بر پا داشت، و شاخه‌ای ریحان بر پشت گوش زده بود.

گفتش :

میمیکو، فوراً می‌روی به‌آبادی کالوا و دکتر را اینجا می‌آوری! قبل از اینکه سختم تمام شود میمیکو کتله‌های خود را در آورده آنها را زیر بغل گذاشته بود: نمی‌خواست در راه خاکی و کثیف شوند. من چنین ادامه دادم:

دکتر را پیدا می‌کنی، از قول من به او سلام می‌رسانی و می‌گویی مادیانش را سوار شود و بیدرنگ اینجا بیاید. بگو که خانم بسختی بیمار و در حال مرگ است. مخصوصاً این جمله را فراموش نکنی. حالا زود برو.

چشم، الساعه، میمیکو این یکنت، آب دهانی در دست خود انداخته با شادی و خوشحالی کف دستها را بر هم زد ولی از جای خود تکان نخورد. نگاهی بر معنی به من کرده چشمکی زد. گفتم:

«مگر نکتم زود برو؟»

باز هم از جای خود تکان نخورد. بار دیگر چشمکی زد، نگاهی - شیطنت‌بار به من انداخت و گفت: «آنا، یک‌شیشه عرق لیمو، به عنوان هدیه، به منزلتان برده‌ام.»

لحظه‌ای مکث کرد. منتظر آن بود به‌رسم که هدیه از طرف کیست؟ ولی من سخنی نگفتم. غنده‌کنان اخانه‌کرد.

- آنا، نمی‌خواهید بدانید این هدیه از طرف کیست؟ خانم این هدیه را برای شما فرستاده که به موهانتان بزنید تا خوشبو شود.

- زود برو، بس کن و دیگر حرف نزن!



مخندید، بار دیگر آب دهانی بر کف دست خود افکنده به صدای بلند  
گفت:

«مسیح قیام کرده است! الساعه می‌روم!»  
آنگاه به سرعت دور شد.

## XXII

در زیر درختان تیریزی مراسم رقص عید نصبح در اوج شور و هیجان خود بود. رهبر رقص جوانی بود تقریباً ۲۰ ساله. رنگی تیره داشت، و صورتش را موهای ظریف سیاه‌رنگی که مرکز با لبه تیره آشنا نشده بود، پوشانیده بود. از چاک پیرامن سینه سیاهش دیده می‌شد که موهای مجعدی بر آن رویده بود. سر را عقب گرفته بود؛ پاهای او همچون بال پرندگان که برهم می‌خورد، بر زمین می‌کوفت؛ گاه‌گاه نظری به یکی از دختران آبادی می‌انداخت و سبیدی چشمانش در میان چهره‌های آفتاب‌سوخته، به‌طور ثابت ولی درهم، آمیخته با اضطراب، برق می‌زد.

در عین حال هم شاد و مسرور بودم و هم مضطرب و ناراحت. از منزل مادام اورتانس باز می‌گشتم. زنی را فراخوانده بودم تا مراقب حالش باشد و به پرستاریش پردازد. از این امر تا حدی احساس آرامش می‌کردم: وجدانم راحت شده بود؛ به همین مناسبت هم اکنون به تماشای رقص کرتی آمده بودم تا از آن محفوظ شوم. چشمم به عمو آناگوستی افتاد، به سویش رفتم و برنیمکتی در کنارش نشسته پرسیدم:

«جوانی که رهبری رقص را برعهده دارد کیست؟»

عمو آناگوستی خنده‌ای کرد و گفت «حقه، همچون ملك مقربى روح

انسان را به عالم بالا سوق می‌دهد. سپس، با لحنی آمیخته با تحسین، به سخن خود چنین ادامه داد «اسمش سیفاکاس، و شغلش چوپانی است. سراسر سال رماهش را به کوهستان می‌برد، ولی شب عید صبح به آبادی می‌آید تا مردم را ببیند و مراسم رقص را برپا کند.»

در این موقع آهی کشیده زیر لب چنین افزود «اگر من جوانی او را داشتم! آری اگر من به سن او بودم، به خداوندی خدا، با يك حمله تسطنتیه را تصرف می‌کردم.»

جوان سر تکان می‌داد و صداهایی غیر انسانی، نظیر بیج توجها به هنگام جنگگیری، از گلو خارج می‌ساخت. به صدای بلند می‌گفت «نیر بنواز! فانوربو، بنواز تا لحظه‌ای که خارون چشم از جهان فروبندد و ما این شویم.»

مرگ نیز مانند زندگی هر دقیقه يك بار می‌میرد و باز زنده می‌شود. در طی هزاران سال، در بهاران، پسران و دختران جوانی در زیر شاخ و برگ درختان نیریزی، صنوبر، بلوط، چنار و نخلهای نازک رقصیده‌اند و، هزاران سال دیگر هم، این رقص ادامه خواهد داشت ولی، در همه حال، آتش میل و آرزو در آنها شعله‌ور است. تنها نیانه‌ها است که تغییر می‌کند، خرد می‌شود و به خاک باز می‌گردد؛ لکن، بلافاصله، جمعی دیگر جای آنها را می‌گیرند. رقص همان يك نفر است يك نفری که هزاران ماسک دارد و هر لحظه یکی را بر چهره می‌زند. همواره بیست ساله است، و موجودی است جاودانی و فناپذیر.

جوانك دست به پشت لب برد تا سبیل خود را تاب بدهد، ولی سبیلی نداشت. بار دیگر فریاد کشید «بنواز، فانوربو، نیر بنواز و گرنه می‌ترکم!»

فانوربو دست تکان می‌داد. سیمهای لیر را به صدا در می‌آورد و آهنگهایی خوشنوا ایجاد می‌کرد. مرد جوان، به ارتفاح قامت انسانی، در هوا پرید، سه بار پاهای خود را در رضا بر هم کوبید، و باكك چکد.

هایش دستمال سفیدی را که بر سر مائولا کاس داروغه کشیده شده بود  
بر بود.

قریبا «آفرین، آفرین سیناکاس» بر آسمان برخاست؛ دختران برخود  
لرزیدند و چشم بر زمین دوختند.

شبان جوان ساکت بود و به کسی نگاه نمی کرد. به نحوی وحشیانه  
و، در عین حال با نظم، به هنگام رقص نگاه محجوبانه خود را بر زمین دوخته  
و دست چپ را، در حالی که کف آن روبه خارج بود، بر ران تلمی و نیرومند  
خود گذاشته بود. در گرما گرم رقص، ناگاه، آندرولیو، ناظم کلیسا،  
سراسیمه وارد میدان شد. رقص متوقف گشت. ناظم کلیسا، در حالی که دو  
دست را به حالت دعا بر آسمان بلند کرده بود، نفس زنان فریاد کشید.

«بیوه زن! بیوه زن!»

مائولا کاس داروغه اولین کسی بود که نظم رقص را برهم زده به سمت  
وی دوید. از میدان آبادی کلیسا بخوبی دیده می شد که هنوز شاخه های  
مورد و غار زینتی بر آن وجود داشت. رقص بکلی متوقف گشت، خون در  
سر حاضرین به جوش آمد؛ پیرمردها از مسندهای خویش برخاستند.  
فانوریو لیر را بر زانو نهاد، گل زرد آوریل را از پشت گوش برداشت و  
بویید.

جمعیت که از خشم و غضب کف بر لب آورده بود فریاد کشید «کجاست  
آندرولیو، بیوه زن کوی؟»

در کلیسا! ییشرف الان وارد کلیسا شد. يك بغل شکونۀ لیمو با خود  
همراه داشت.

داروغه، در حالی که پیشاپیش جمعیت روبه کلیسا می دوید فریاد کشید  
حرکت! بیایید به سراغش برویم!

در این لحظه بیوه زن از در کلیسا بیرون آمد. دستمال سیاهی بر سر  
بسته بود. سلیبی بر خود کشید.

جمعیت فریاد زد: ییشرف! هرزه! آدمکش! با کدام جرت پا به کلیسا  
نهاده است؟! او آبادی ما را بی آبرو و رسوا ساخته و موجب تنگ این  
دهکده شده است!

جمعی، پشت سر داروغه، به طرف کلیسا دویدند: عده‌ای دیگر سنگ به طرفش پرتاب می‌کردند. سنگی بر شانه‌اش خورد، فریادی کشید، و با دست صورت خود را پوشانیده به سمت جلو دوید. ولی، در این لحظه، متهاجمین برابر کلیسا رسیده بودند و مائولا کاس هم چاقوی خود را از جلد بدر آورده بود!

بیوه زن، در حالی که از وحشت جیغهای کوتاهی می‌کشید، به عقب بازگشت و، برای آنکه سنگ به صورتش اصابت نکند، خم شد و انتان و خیزان به سمت کلیسا بازگشت تا مگر در آنجا پناهگاهی بیابد. ولی ماوراندونی در آستانه کلیسا ایستاده و با دستهای خود راه عبور را سد کرده بود.

بیوه زن به سمت چپ پرید و به درخت بزرگی که در حیاط کلیسا بود چنگ زد. سنگی که از طرف مهاجمین پرتاب شده بود بر سرش اصابت کرد و دستمال سرش را از هم درید. موهایش از هم باز شد و بر شانه‌اش فرو ریخت.

بیوه زن، در حالی که محکم به درخت سرو چسبیده بود، فریاد زد «به خاطر مسیح دست بردارید! به خاطر مسیح ول کنید!» دختران دهکده در حالی که در یک ردیف در میدان آبادی ایستاده بودند روسریهای سفید خود را گاز می‌گرفتند و با اشتیاق به صحنه می‌نگریستند. بیروزنها، در حالی که به دیوار تکیه داده بودند، با صدای زوزه مانند خود می‌گفتند «بکشید! امانش ندمید!»

دو تن از جوانان خود را روی بیوه زن انداخته او را گرفتند. پیراهن سیاهش پاره شد و پستانهای سفید مرمیش بیرون افتاد. خون از فرق سرش بیرون می‌زد و پیشانی، صورت و چانه‌اش را گلگون می‌ساخت. بار دیگر، در حالی که نفس نفس می‌زد گفت «به خاطر مسیح دست بردارید! به خاطر مسیح ول کنید!»

منظره خون و پستانهای نقره‌قام او جوانان ده را آشنه‌تر ساخت. جنگی چاقوهای خود را از جلد بیرون کشیدند.

در این لحظه ماوراندونی فریاد برآورد «ایست! دست بردارید؟ او

متعلق به من است.»

ماوراندونی، که کماکان مقابل در کلیسا ایستاده بود، دست خود را بلند کرد. مهاجمین بر جای خود متوقف شدند. سپس با صدای ناآهنگ، رو به داروغه گفت «مانولاکاس، انتقام خون پسرعمویت را بگیر. انتقام بگیر تا در گور آسوده بیارمدا!»

من از دیواری که بالای آن رفته بودم پایین جسته به طرف کلیسا دویدم. باهم به سنگی اصابت کرد و بر زمین افتادم.

درست در همین لحظه سیناکاس چوپان از آنجا گذشت. خم شد، پشت کردن مرا گرفت و از زمین بلند کرد. درست نظیر آنکه پشت کردن بچه گربه‌ای را بگیرند. آنگاه گفت:

«اینجا جای افرادی مثل تو نیست، زودتر رد شو!»

گفتم «سیناکاس، آیا هیچ احساسی نسبت به او نداری؟ لائیل به او رحم کن!»

کوه گرد وحشی خندیده گفت:

«مگر من زخمی که انتظار رحم از من داری؟ به من می‌گویند مردا»  
و در يك لحظه خود را به حیاط کلیسا رسانید.

دنبال من دویدم، خواستم او را تعقیب کنم ولی تقصیر یاری نکرد. اکنون همگی بیوه زن را دوره کرده بودند. سکوت کاملی حکمفرما بود. تنها صدای نفس زدن سریع قربانی شنیده می‌شد.

مانولاکاس پرغود صلیبی کشید، پای پیش نهاده چاقو را بلند کرد؛ پیرزنها، بالای دیوار، از شادی زوزه می‌کشیدند. دختران جوان سر پایین افکنده چهره خود را پوشانیده بودند.

بیوه زن سر بلند کرد، تیغه چاقو را بالای سر خویش دید. مانند گوساله نعره کشید. در پای درخت سرو قدرتش را از دست داده از پای در آمد. سرش میان شاخه‌ها قرار گرفت، موهایش بر زمین افتاده شد؛ گردن لوزالقی در روشتایی می‌درخشید.

ماوراندونی پیر قریاد برآورد «به نام خداوند بزرگ! اینک عدالت

اجرا می‌شود!»

درست در همین لحظه صدای بلندی شنیده شد که گفت:

«چاقو را بینداز زمین، آدمکش؟»

هنگی با حیرت به طرف صاحب صدا برگشتند؛ مانولاکاس سر بلند کرده زوربا را دید که دست خود را، از شدت خشم، به این سو و آن سو حرکت می‌داد. بار دیگر گفت:

«شرم ندارید؟ خجالت نمی‌کشید؟ او، به شماها می‌گویند مرد؟ تمام اهل يك ده برای کشتن يك زن تنها به‌ها خاسته‌اند. مواظب حرکات خود باشید و الا برای کُرت دیگر آبرویی باقی نخواهد ماند!»

ماوراوندونی، غرش کنان، گفت «زوربا، برو بی کارت و در کار دیگران مداخله بیجا مکن.» سپس رو به برادرزاده خود کرده اظهارداشت «مانولاکاس به نام عیسی مسیح و مریم عذرا کار را تمام کن!»

مانولاکاس برید، بیوه‌زن را گرفته بر زمین اتکند. زانوی خود را بر شکمش نهاد و چاقو را بلند کرد. ولی زوربا به سرعت برق دستش را گرفت و، در حالی که دستمال بزرگی دور دستش پیچیده بود تا از چاقو آسیب نبیند، کوشید تا آن را از دست داروغه بیرون بیاورد.

بیوه زن زانو زد، به اطراف نگرست تا مگر راه فراری پیدا کند، ولی روستاییان از همه سوراها را براو سد کرده بودند. حلقه‌وار گرداگرد حیاط کلیسا و حتی روی نیمکتها ایستاده بودند؛ و، هنگامی که دریافتند که زن مغری می‌جوید، جلوتر آمده حلقه محاصره را تنگتر کردند.

در همین احوال، زوربا مصمم، آرام، خون سرد و خاموش در تلاش و مبارزه بود. من از محلی که ایستاده بودم - نزدیک در کلیسا - پانگراتی و اضطراب به این معنی می‌نگریستم. صورت مانولاکاس از خشم سرخ شده بود. میفاکاس و مرد غولپیکر به یاریش شتافتند. ولی وی، با ناراحتی و با چشم، به آنها اشاره کرده گفت:

بروید کنار! بروید کنار! هیچ کس حق ندارد جلو بیاید!

بار دیگر، سبغانه به زوربا حسنه کرد و، نظیر گاو وحشی، با سر به طرف او تاخت.

زوربا، بی آنکه سختی بگوید، لب خود را گزید. سپس، با دست خود،

مانند گیره‌ای، بازوی راست داروغه را در چنگ گرفت؛ خود را مرتباً به چپ و راست تکان می‌داد تا از ضرب‌های سر مانولاکاس در امان باشد. داروغه که از شدت خشم و غضب از خود بیخود شده بود، دیوانه‌وار پیش رفت، گوش زوربا را به دندان گرفت و با تمام قوای خود شروع کرد به گازگرفتن و دریدن آن. خون از گوش زوربا فوران کرد.

برای کمک به او پیش دویده فریاد زد «زوربا! زوربا!»

- اریاب، از اینجا برو، خواهش می‌کنم دخالت نکن، از اینجا

دور شو!

مشت خود را گره کرد و ضربه محکمی بر قسمت زیر شکم مانولاکاس وارد ساخت. داروغه وحشی فوراً او را رها کرد، دندانهایش از گوشت گوش نیمه‌دریده زوربا بیرون آمد. تپانگ گلگون از خشمش به سفیدی گرایید، رنگ مرده پیدا کرد. زوربا او را بر زمین انکند، چاقو را از دستش درآورده به پشت دیوار کلیسا برتاب کرد.

زوربا با دستمال از ریزش خون گوش خود جلوگیری کرد. سپس عرقی را که بر صورتش جاری بود، با همان دستمال پاک کرد؛ لاجرم چهره‌اش از خون گلگون شد. اندام خود را راست کرد، نظری بر اطراف انکند. چشمانش متورم و قرمز بود. رو به بیوه زن کرده گفت «برخیز و همراه من بیا» و به سمت در کلیسا راه افتاد.

بیوه زن برخاست، کلیه نیروی خود را یکجا جمع کرد تا پیش‌دود، ولی فرصتی برای این کار نیافت. در يك لحظه ماورااندونی پیر خود را چون شاهینی روی او انداخت، بر زمینش انکند، گیسوان درازش را سه بار دور دست‌خود پیچید و با يك ضربه کارد سرش را جدا کرده دادکشید «من مسؤولیت این گناه را برعهده می‌گیرم». آنکاه سرمستول را روی پلکان جلو کلیسا انکند و صلیبی بر خود کشید.

زوربا روی بر گردانید و، به محض اینکه صحنه قتل را دید، دست بر سیل خود برد و، از شدت وحشت و ناراحتی، چند تار آن را کند. به سوی رفته دستش را گرفتیم به جلو خم شد. نظری به من انکند؛ دو قطره اشک در مژگانش دیده می‌شد.



با صدایی خنده‌گفت «اریاب، از اینجا برویم!»  
 آن شب زوربا نه چیزی خورد و نه چیزی آشامید. می‌گفت «گلویم  
 گرفته است، چیزی از آن پایین نمی‌رود.» گوش خود را با آب سرد شست،  
 تکه‌ای پنبه برداشته آن را با عرق خیس کرد و به پانسمان گوش خود  
 پرداخت. روی تشک نشست و سر را بین دو دست بگرفت.

من نیز بر کف کلبه، کنار دیوار، بر آرنج تکیه داده بودم؛ احساس  
 می‌کردم که قطرات اشک گرم بر گونه‌هایم جاری است. مغزم مطلقاً کار  
 نمی‌کرد. به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. مانند طفلی، که بسیار متأثر باشد،  
 می‌گریستم.

ناگاه زوربا سر برداشت، عنان احساسات را رها کرد و، به دنبال  
 انکار صریح و ناپخته‌اش، چنین گفت:

«اریاب، به عقیده من هر آنچه در این دنیا اتفاق می‌افتد بی‌عدالتی  
 است، بی‌عدالتی است و بی‌عدالتی! من، زوربا، گرمی بی‌تابلیت، نمی‌خواهم  
 در کارهای آن دخالتی کنم؛ چرا باید جوانان بمیرند و پیران فرسوده زنده  
 بمانند. چرا باید اطفال کوچک و معصوم بمیرند؟ روزگاری پسری داشتم—  
 اسش دبیتری بود. در سمسالکی چشم از جهان فرو بست. خوب... من  
 هیچ گاه خداوند را به خاطر این عملش نخواهم بخشید. متوجه هستی؟  
 خوب گوش کن اریاب. روزی هم که خود جان بسپرم، اگر خداوند آفتدر  
 رو داشته باشد که در برابرم حاضر شود، و اگر خدایی واقعی و برحق باشد  
 از دیدن من شرمنده خواهد شد. آری، آری، او از اینکه در برابر زوربای  
 بی‌تابلیت حاضر شود خجل خواهد شد!

در این موقع چهره در هم کشید، معلوم بود که درد آزارش می‌دهد.  
 بار دیگر خون از زخمش جاری شد. لب می‌گزید تا از فریاد کشیدن خود  
 داری‌کند. گفتش:

زوربا، صبر کن من پانسمان گوشت را عوض کنم!  
 گوشش را با عرق تمیز کردم، شیشه عرق پرتقال را که بیوه زن به  
 وسیله میبکو برایم فرستاده بود از روی تختخواب برداشتم. پنبه‌ای را  
 با آن آغشته کرده بر گوشش گذاشتم.

زور با بدقت بوکشید، عطر عرق پرتقال را استشمام کرده گفت: عرق پرتقال؟ عرق پرتقال است؟ کمی در دستم بریز تا موهای خود را با آن آغشته کنم. خوب، کافی است! حالا بقیه را هم در دستهایم خالی کن!

مثل اینکه دوباره سرحال آمده بود. من، حیرتزده، به او نگاه می کردم. گفت مثل اینست که به باغ بیوه زن گام نهاده‌ام. بار دیگر شروع به تاله وزاری کرد و زیر لب چنین گفت:

«ارباب، آیا چند سال طول می کشد تا زمین بتواند اندامی نظیر اندام او بسازد؟ پادشاه می آید که به او نگاه می کردی و می گفتی: ای کاش بیست ساله بودم! تملی مردان از روی زمین معدوم می شدند! زنان نیز هم! تنها او باقی ماند و من؛ آری من و او تنها! آن وقت من بارورش می ساختم و او برایم فرزندان می زاید. فرزندانم، خدایانی واقعی... ولی حالا...»

در حالی که چشمانش پر از اشک بود برخاست و چنین گفت:  
«تاب تحمل ندارم، باید راه بروم. باید امشب دوپا سه بار از کوه بالا و پایین بروم تا خسته شوم و اعصابم اندکی آرام بگیرد... آه آن بیوه زن زیبا! احساس می کنم که باید برایت مرثیه ای بخوانم.  
بسرعت خارج شد. به سمت کوهستان پیش رفت و، در ظلمت شب، از نظر ناپدید گشت.

من بر تخت دراز کشیدم. چراغ را خاموش کرده بار دیگر، با همان روش نامعقول و غیر انسانی، به جابه جا کردن حقیقت پرداختم. خون، گوشت و استخوان آنرا بدور انکندم، و آنرا به صورت انتزاعی در آوردم تا بتوانم با قوانین جهانی ارتباطی دهم، و سرانجام به این نتیجه مدعی برسم که آنچه اتفاق افتاده ضروری بوده است. گذشته از این، این حادثه به نظم جهانی هم کمکی کرده است. بالاخره، خود را با این فکر زشت و مگروه تسکین دادم که حقا آنچه اتفاق افتاده کاملا عادلانه و برحق بوده است.

ماجرای قتل بیوه زن در مغزم وارد شد. مغزی که به مثابه کندویی بود که در آن، طی سالیانی متضادی، هرگونه شرنگی مبدل به

شهادت شده است - و آن را دستخوش آشتی ساخت. اما ، فلسفه خاصه ، بلافاصله از این اعلام خطر سهنگین استناد کرده آن را با تعاوبر خیالی و ساختگی محاصره کرد و بی خطرش ساخت. نحوه عمل مشابه طرز کار زنبورهای عسل در برابر زنبور گرسنه‌ای بود که ، چون برای غارت عسل به کندو وارد شود ، او را احاطه و در حجره‌ای مومی زندانی می‌سازند .

چند ساعت بعد بیوه زن هم برآیم به صورت نمادی در آمد که ، آرام و آسوده ، به خواب رفته بود. در دلم نیز در حجره‌ای مومی محصور شده بود ، دیگر نمی‌توانست وحشتی در دلم ایجاد کند و نکرم را فلج سازد. حوادث موحش آن روز در زمان و فضا وسیع شد ، گسترش یافت و با تمدنهای بزرگ گذشته درآمیخت؛ تمدنها یا سرنوشت زمین، و زمین با سرنوشت همگی جهان یکی گشت و ، بدین ترتیب، بار دیگر که به فکر بیوه زن انتادم متوجه شدم که وی نیز تابع قوانین کلی هستی شده ، با قاتلین خویش آشتی کرده و اکنون بیحرکت و آرام گشته است.

برای من زمان معنای واقعی خود را پیدا کرده بود : بیوه زن هزاران سال قبل ، در عصر تمدن اژه‌ای<sup>۱</sup>، جان سپرده بود و دختران کنوسوس<sup>۲</sup> با موهای مجعد خود ، همان پامداد، در کراته‌های این دریای

۱- Aegean civilisation ، نام کلی فرهنگهای یونانی قبل از هلنیها؛ از آن جمله است تمدن مینوسی (اواخر هزاره ۳ قبل از میلاد) و تمدن میسنی. مراکز عمده تمدن اژه‌ای عبارت بود از کرت، قروا و جزایر سیکلاد.

۲- Cnosios ، شهر قدیم کرت، در ۵ کیلومتری کاندیا. مرکز تمدن کرتی ( هزاره‌های ۳ و ۴ قبل از میلاد ) بود ، و در دوره سلسله انسانهای مینوس به اوج خود رسید. از حناریهایی که از ۱۹۰۰ به بعد به وسیله باستانشناسان انگلیسی به عمل آمد ویرانه‌های شهر و مقدار زیادی مجسمه، سفال ، طلا آلات ، اسناد مکتوب و غیره به دست آمد. قصر سلطنتی و فرسکوهای آن به وضع آبرومندی احیا شده است .

بامنا و دلگشا چشم از جهان فرو بسته بودند.

خواب مرا در ربود - به همان نحو که روزی مرگ مرا در خواهد ربود - و هیچ چیز به حقیقت نزدیکتر از این واقعیت نیست. متوجه بازگشت زوربا نشدم و اصلاً نمی‌دانم آیا آن شب برای خواب بازگشته بود یا نه؟ بامدادان دیدمش که روی کوه مشغول فعالیت است به کارگران برخاش می‌کند و سرآنان داد می‌کشد.

کار آنها را به هیچ وجه من‌الوجوه نمی‌پسندید. سه تن از کارگران را که خیرمسر و نافرمان بودند اخراج کرده بود. خود کلنگ به دست گرفته به پاک کردن مسیری که برای ستونها در نظر گرفته بود پرداخته و سنگ و پوتعمای سر راه را کنار می‌زد. از کوه بالا رفت. هیزم - شکنانی را که مشغول انکندن درختان کاج بودند به باد ناسزا گرفت. یکی از آنان خندید و زهر لب سخنی گفت. زوربا خود را به روی او انداخته تشبیهش کرد.

آن شب، هنگامی که به کلیه بازگشت، بکلی از پا در آمده و لباسهایش تکه تکه شده بود. کنار من، در ساحل، نشست. به زحمت می‌توانست همان بکشاید و سخنی بگوید. اگر هم حرفی می‌زد کلاً در اطراف الوار، کابلی و لیتیت بود؛ نظیر پیمانکار حربص و طمعکاری بود که می‌خواست هر چه زودتر کار را ماست‌مالی کرده حداکثر سود و استفاده را ببرد و فوراً محل را ترك کند.

به خاطر آرامشی که یافته بودم میل داشتم از بیوه زن صحبت کنم؛ ولی زوربا دست درازش را پیش آورده بردهاشم گذاشت و با صدایی گفت:  
حرف زن! ارباب، حرف زن!

خجالت زده خاموش شدم. در عین حالی که نسبت به زوربا احساس حسادت می‌کردم با خود گفتم: به این می‌گویند يك مرد واقعی؛ مردی باخون گرم و استخوانهای ستبره، که به هنگام غم و اندوه اشك خونین از دیده فرو می‌بارد، و در لحظات نشاط وجد و سرور خود را با الك معتقدات مابعدالطبیعه نمی‌بیزد.

سه چهار روزی بدین ترتیب گذشت. زوربا با اعتماد و کوشش

فوق‌العاده کار می‌کرد، حتی برای خوردن یا آشامیدن یا استراحت هم دست از کار نمی‌کشید. مشغول برپا کردن تیرهای پایه بود. شبی به وی تذکر دادم که مادام بوبولینا هنوز بیمار و بستری است و که دکتر از او عیادت نکرده و زن، در حالت هذیان گفتن، مدام نام او را بر زبان می‌راند.

مشتهایش را گره کرده گفت: «بسیار خوب.»

صبح روز بعد، سیدمدم به آبادی رفت و به زودی به کلبه باز-

گشت. پرسیدم:

- او را دیدی؟ حائش چطور بود؟

- چیز مهمی نیست، دارد می‌میرد!

این بگفت و بلافاصله بر سر کار خود رفت.

شامگاهان، بدون اینکه غذایی بخورد چوب دستی را برداشت و

خارج شد. پرسیدم:

- کجا می‌روی؟ به آبادی؟

- نه می‌خواهم کمی راه بروم؛ زود برمی‌گردم.

اما با قدمهایی بلند و گامهایی سریع به طرف آبادی حرکت کرد.

من چون خسته بودم به بستر رفتم. فکرم، بار دیگر، به جولان

درآمد و در اکتاف و اقطار عالم به سیر و گردش پرداخت. خاطرات گذشته

در نظرم مجسم شد و غمها و آلام کهن نیز هم. افکارم همچون مرغی

سبکبال به دورانتاده‌ترین انکارها و تصورات سر می‌زد، لکن، باز بر می-

گشت و برزوریا قرار می‌گرفت.

با خود می‌گفتم اگر در خارج از کلبه با مانولاکاس رو به رو شود،

آن غول کرتی، با خشم و درندمنوی حیوانی خود، بروی حمله خواهد

کرد. در ده گفته می‌شد که مانولاکاس در چند روز اخیر از منزل خارج

نشده است؛ که از آفتابی شدن در ملاً عام خجالت می‌کشد و همواره می-

گوید که اگر زوریا را گیر بیاورد او را با دندان، نظیر ساردین، تکه

تکه خواهد کرد. یکی از کارگران می‌گفت: در دل شب او را دیده‌ام

که، غرق اسلحه، در اطراف کلبه پرسه می‌زده است. فکر می‌کردم که اگر

امشب با هم مواجه شوند مسلماً قتلی روی خواهد داد.

برخاستم ، لباس پوشیدم و شتایان به سمت آبادی به راه افتادم .  
 هوای آوارم و مرطوب شامگاهی آمیخته با عطر بنفشه‌های وحشی بود .  
 کمی بعد زورها را دیدم که آهسته به طرف آبادی پیش می‌رفت . گویا  
 خسته شده بود : گاه می‌ایستاد، به ستارگان می‌نگریست ، گوشه‌های  
 خود را تیز می‌کرد تا هر صدایی را بشنود؛ بار دیگر ، کمی تندتر ، به راه  
 می‌افتاد . صدای برخورد چوب دستیش را بر سنگها می‌شنیدم .

نزدیک باغ بیوه زن رسیده بود. عطر بهار نارنج و درختان بیج قضا  
 را پر کرده بود. در همین لحظه از روی درختان پرتقال باغ بلبل به نغمه  
 سرایی پرداخت. آوای محزونش مشابه آب صافی در بهاران یکدست بود.  
 توایش چنان گیرا و جذاب بود که نفس را در سینه‌ها حبس می‌کرد. زورها  
 ایستاد ؛ از گریه نغمات بلبل مسحور شده بود.

ناگاه نی‌های چیر باغ بیوه زن تکانی خورد ؛ برگهای باریک آن  
 همچون تیغه‌های فولادین به هم برخورد کردند.

صدایی خشکین و بلند فریاد برآورد «تو اینجا ای؟ پیر مرد احمق  
 مردنی؟ بالاخره به چنگت آوردم.»

خون در رگهایم متجمد شد چون صاحب صدا را بخوبی شناختم .  
 زورها قدمی پیش گذاشت. چوب دستیش را بلند کرد و متوقف شد.  
 در پرتو ستارگان جزئیترین حرکاتش را می‌توانستم بینم.

از پشت چیر مردی عظیم‌الجثه بیرون برید.

زورها، در حالی که گردن می‌کشید، فریاد زد: کی هستی؟  
 - منم، مائولاکاس.

- برو بی کارت، از اینجا رد شو.

- چرا آبروی مرا بردی و مرا رسوا و مفتضح ساختی؟

- مائولاکاس، من آبرویت را نبردم و مفتضح و رسوایت هم نساختم.

از اینجا رد شو. صحیح است که تو قوی میکل و برزور هستی، ولی بخت  
 با تو یار نبود... و بخت و اقبال کور است. قبول داری؟

- بخت یا غیر بخت! کور یا غیر کور! من باید آن لکه تنگ را

بشویم، و امشب وقت آن است. چاقو همراه داری ؟

در این حال دندانهایش از شدت خشم و غضب برهم می‌خورد.  
 زوربا در پاسخ گفت: نه فقط چوب دستی دارم.  
 - برو و چاقویت را بیاور. من اینجا منتظرت می‌مانم، زود برو.  
 زوربا از جای خود تکان نخورد.  
 مائولاکاس، درحالی که تغیر ماری خشمگین فیش فیش می‌کرده، با  
 لحنی استهزا آمیز گفت:

می‌ترسی؟ گفتم برو و چاقویت را بیاور.  
 زوربا که کم‌کم به هیجان آمده بود گفت «چاقو برای چه می‌خواهم؟  
 چه کاری باید با چاقو انجام دهم؟ در کلیسا چه اتفاقی افتاد؟ به خاطر  
 داری که آنجا هم تو چاقو داشتی ولی من نداشتم... ولی من بر تو نائق  
 آمدم و پیروز شدم. آیا این طور تبود؟»  
 مائولاکاس از خشم غرشی کرده گفت:

«مرا دست انداخته‌ای پیرمرد؟ اما زمان نامناسبی را برای این کار  
 انتخاب کرده‌ای، به خاطر داشته باش که من مسلح هستم و تو ناقد سلاخی.  
 گمشو برو و چاقویت را بیاور، مقدونیه‌ای ششو؛ آنوقت خواهیم دید  
 که چه کسی بردیگری نائق می‌آید و پیروز می‌شود.  
 زوربا دست بلند کرد، چوب دستی را بر زمین انکند. صدای فرو  
 افتادن آن را بین نی‌های چیر شنیدم:

آنگاه فریاد کشید: تو هم چاقویت را دور بینداز.  
 با نوك پا به آنها نزدیک شده بودم و در پرتو نور ستارگان برق  
 چاقو را هم دیدم که بین نی‌های چیر بر زمین افتاد.  
 زوربا آب دهنی بر کف دست انداخت. و در حالی که به هوا می‌پرید،  
 داد کشید «بیا جلو.»

ولی، نیل از آنکه فرصت درگیری پیدا شود، من خود را میان آن  
 دو حایل کرده داد زدم «ایست، مائولاکاس. بیا اینجا! زوربا تو هم بیا ا  
 خجالت نمی‌کشید!؟

دو حریف نزد من آمدند، دست هردو را گرفته گفتم:  
 «به هم دست بدهید. هردو مردان خوب و نیرومندی هستید. شما

باید این اختلاف را کنار بگذارید.»

مانولاکاس در حالی که می‌کوشید دستش را از دست من خارج کند گفت: «او آبروی مرا برده و مرا مفتضح و رسوا ساخته است.»  
گفتم:

هیچ‌کس نمی‌تواند به این سهولت آبروی‌ترا ببرد و مفتضح و رسوایت بسازد. کلیه اهالی ده می‌دانند که تو مردی شجاع هستی، آنچه را که آن روز در کلیسا روی داد فراموش کن: اصلاح ساعت شومی بود. آنچه آنجا روی داد گذشت و تمام شد؛ و، ضمناً، فراموش مکن که زوربا يك نفر بیگانه است. او اهل متدونیه می‌باشد و برای ما مردم کرت بزرگترین تنگ و رسوایی این است که، در میهن خود، دست روی میهمان دراز کنیم... مانولاکاس، حالا بیا و با او دست بده. مردانگی واقعی همین است و بعداً با هم به کلبه می‌رویم. مشروبی یا سوسیس سرخ کرده می‌نوشیم، و بردوستی و رفاقتان صبحه می‌گذاریم.

کمر مانولاکاس را گرفته او را کسی دور کردم و گفتم:

«مانولاکاس، به خاطر داشته باش که زوربا مردی سالخورده است؛ مرد جوان و نیرومندی مثل تو که نباید به روی پیرمردی به سن او دست بلند کنی.»

مانولاکاس اندکی نرم شده گفت: «بسیار خوب، به خاطر گل روی شما، چشم!»

رو به روی زوربا ایستاد و دست پهنش را دراز کرده گفت:

«خوب، رفیق زوربا، بیا! حالا دیگر همه چیز تمام و فراموش شده، دستت را به من بده.»

زوربا گفت: «گوشم را جویدی چه نغمی بردی؟ بیا، این هم دستم، آن را هم بجو!»

محکم به هم دست دادند. هر لحظه دست یکدیگر را بیشتر می‌فشردند و خیره به یکدیگر نگاه می‌کردند. من نگران این بودم که می‌آدا، بار دیگر، مناقشه آغاز شود.

زوربا گفت: «مانولاکاس، پنجه‌ای توی داری! به علاوه خوش‌اندام



و توی میکل هم هستی!»

- تو هم پنجاهات توی است . بینم آیا می توانی یاز هم محکتر  
پنشاری؟  
فریاد زدم:

- کافی است، برویم به کلیه و، با صرف مشروب، بردوستیمان صبح  
بگذاریم و آن را محکتر کنیم.

در راه من بین دو حریف راه می رفتم. زوربا در طرف راستم بود و  
مانولاکس در سمت چپ.

برای اینکه زمینه صحبت عوض شود گفتم «امسال محصول خوبی  
خواهیم داشت. یاران به حد کافی باریده است.»

هیچ کدام جوابی ندادند. هنوز خون در رگهای هردو می جوشید .  
تنها امید من به جرعه های شراب بود. به کلیه رسیدیم؛ گفتم:

مانولاکس، به کلیه ما خوش آمدی. زوربا الان سوسیس سرخ می  
کند و شراب می آورد.

مانولاکس در برابر کلیه ، برستکی ، پنشت . زوربا مشتکی ترکه  
جمع کرده سوسیس ها را سرخ کرد و سه گیلان هم آورد.

در حالی که گیلان خود را بلند می کردم گفتم «به سلامتی هردو:  
به سلامتی مانولاکس! به سلامتی زوربا! گیلانها را به هم بزنید.»

مانولاکس و زوربا گیلانها را برهم زدند. مانولاکس نظراتی چند  
از شراب خود را برخاک انشانده یا لحنی جدی گفت:

«زوربا، اگر روزی دستم روی تو بلند شود، امیدوارم خونم مانند  
این نظرات شراب بر زمین ریخته شود.»

زوربا نیز، به پیروی از رفتار مانولاکس، نظراتی از جام خود را  
بر زمین انشانده گفت:

«حتی اگر هم اکنون به یاد داشته باشم که چگونه گوشم را جویدی  
امیدوارم خونم مانند این نظرات بر زمین ریخته شود.»

## XXIII

سپیده‌دم، زوربا برخاست، روی تخت نشست؛ مرا صدا زده گفت:  
- ارباب هنوز خوابی؟  
- چه خبر است؟ کلری پیش آمده؟

- خواب دیدم، خوابی عجیب و مضحك. فکر می‌کنم بزودی به مسافرتی برویم. دست گوش کن. حتماً از خواب من به خنده خواهی افتاد. خواب دیدم در بندرگاه کشتی بزرگی لنگر انداخته، آماده حرکت بود؛ سوت کشتی شنیده می‌شد. من هم از آبادی به بندرگاه رفتم تا بر آن سوار شوم. قفسی در دستم بود و طوطی در آن. به بندر رسیده بر کشتی سوار شدم. ناخدای کشتی جلو آمده گفت: «بلیت! درحالی که دسته‌ای اسکناس از جیب بیرون می‌آوردم پرسیدم: «چقدر می‌شود؟» جواب داد: «هزار دراخته.» گفتم: «سخت بگیر. آیا نمی‌شود با هشتصد دراخته مسافرت کنم؟» گفت: «خیر، هزار دراخته.» باز دیگر گفتم: «من فقط هشتصد دراخته دارم، همه را به تو می‌دهم.» نپذیرفت و اظهار داشت: «هزار دراخته؛ کمتر نمی‌شود. اگر نداری فوراً از کشتی خارج شو.» ناراحت شدم و گفتم: «این هشتصد دراخته را هم به خاطر گل روی تو می‌دهم. قبول کن، والا به ضررت خواهد بود زیرا اگر این مبلغ را قبول نکنی من از خواب بیدار می‌شوم و هشتصد دراخته

ضرب خواهی کرد.»

زوربا ناه ناه خندید و، باحیرت، به سخن خود چنین ادامه داد:  
 «... انسان عجب دستگاه مرموزی است؟ آن را با نان، شراب، ماهی  
 و تریچه پر می‌کنی، آن وقت از آن آه، خنده و رؤیا می‌تراود. دست  
 نظیر کارخانه‌ای است. من اطمینان دارم که نوعی دستگاه سینمای تاطق در  
 درون ما وجود دارد.»

ناگاه از تخت پایین پرید، با ناراحتی، فریاد کشید:  
 «موضوع طوطی چیست؟ آخر من که با طوطی سروکاری ندارم. چه  
 معنی دارد که قسمی که طوطی در آن است بر دست بگیرم؟ ها! می‌ترسم  
 که...»

قبل از اینکه جمله‌اش تمام شود مرد کوتاه‌قد چاق و قرمزمویی از  
 در درآمد. تیافه و هیكلش شیطان را دو نظر مجسم می‌ساخت. مرد، برای  
 اینکه هرچه زودتر پیغامی را به ما برساند، سراسر راه را دویده بود. باری،  
 در حالی که نفس نفس می‌زد گفت:

به خاطر خدا رحم کنید! زن بیچاره داد می‌کشد و بزشتک می‌خواند.  
 می‌گوید که دارد می‌میرد، مطمئن است که خواهد مرد... اگر برایش دکتر  
 نبرید و کمکش نکنید تا ابد وجدانتان معذب خواهد بود.

احساس خجالت کردم. حادثه بیوه زن و غم و تأثر حاصل از قتل  
 وی ما را بکلی از صرافت مادام اورتانس انداخته بود.

مرد قرمزمو، که يك بند حرف می‌زد، به صدای بلند گفت.  
 «دارد تمام می‌کند. چنان سرفه می‌کند که سراسر مهمانخانه به لرزه  
 در می‌آید. نظیر سرفه کسی که به مرض سیاه‌سرفه دچار شده باشد. صدای  
 سرفه‌اش در تمام ده شیشه می‌شود و ده تکان می‌خورد.»

گفتم «ساکت، حالاکه جای شوخی نیست!»

صفحه کاغذی برداشته روی آن پیامی نوشتم. کاغذ را به مرد  
 قرمزمو داده گفتم:

«فوراً برو و این کاغذ را به دکتر برسان، و همانجا باش تا سوار  
 اسب شود و به راه بیفتد. باید رفتش را به چشم خود ببینی. متوجه شدی؟»

حالا راه بیفتا!»

مرد کاغذ را بگرفت آن را لای شال کمر خود قرار داد و شتابان، دور شد.

زوریا قبلا برخاسته بود و، بی آنکه سخنی بگوید، به عجله لباس پوشید. گفتم:

- تأمل کن، من هم همراهت می‌آیم.

- من عجله دارم، باید فوراً بروم.

این بگفت و از در خارج شد.

کمی بعد من هم به طرف آبادی حرکت کردم. مقابل باغ بیصاحب بیوه زن رسیدم. هوای اطراف کاملاً معطر بود. میمیکو در برابر باغ نشسته، سر به جیب تنگش فرو برده بود. نظیر سگی که کتک خورده باشد، خیره خیره نگاه می‌کرد. لاغر و تکیده شده بود. چشمانش قرمز شده و در کاسه خود فرورفته بود. نگاهی به اطراف کرده، مرا دید و سنگی از زمین برداشت.

برسیدم: میمیکو، اینجا چه می‌کنی؟

با تأسف و تأثر به باغ نگاه کردم. احساس کردم که دو دست نیرومند و گرم دور گردنم حلقه شده... و بوی عطر بهار نارنج و روغن برگ غاز در هوا استشمام می‌شود. خاموش بودیم. در پرتو کمرنگ مبهنگاهی چشمان سیاه دندانه‌های تیز و سفیدش را که با برگ گردو ساییده و براق کرده بود می‌دیدم.

میمیکو غرشی کرده گفت:

- به توجه که اینجا چه می‌کنم؟ برو، برو بی‌کارت!

- سیگار می‌کشی؟

دیگر سیگار نمی‌کشم. از اینجا ردتو، خولک کیف. همدتان خوکید!

همدتان کیف هستید!

مکثی کرد، نفس نفس می‌زد، و چنین می‌نمود که در ذهن خود لغت خاصی را جستجو می‌کند ولی آن را نمی‌یابد. بریده بریده سخن می‌گفت: «ای خوکها... ای اراذل... ای دروغگوها... ای آدمکشها...» سرانجام گویا لغت مورد نظر به پادش آمد. زهر خندی زد، دستها را

برهم کوفت و به صدای بلند گفت :

«آدمکشها! فاتلها! آدمکشها!»

سپس تاهاه خندید. دلم از حرکاتش فرو ریخت. گفتم:

«راست می‌گویی میمیکوا تو حق‌داری میمیکوا» و فوراً از آنجا

دور شدم.

به آبادی رسیدم. عموا ناگنوستی را دیدم که بر عصای خود تکیه زده و درحالی که لیخندی بر لب داشت، به دو پروانه آبرنگ زیبا چشم دوخته بود که روی سبزه‌های بهاری، دنبال یکدیگر پرواز می‌کردند. اینکه که پیر شده و دیگر از بابت زمین، مزارع، زن و بچه‌ها آسوده‌خاطر شده بود فرصت آن داشت که باخونسردی در دنیای اطراف خود غور و تعمق کند. سایه مرا بر زمین دید، سر بلند کرده پرسید:

«چه امر خیری موجب شده که صبح به این زودی از منزل خارج

شوی؟»

ولی گویا علائم ناراحتی را از وجناتم درک کرد چون، بدون آنکه

منتظر پاسخ من شود، ادامه داد:

«فرزند، زودتر کاری بکن. حتی من مطمئن نیستم که تا کنون زنده

باشد... بدبخت بیچاره!»

تخت‌خواب بزرگی که وفادارترین دوست مادام اورتانس بود و در گذشته، بارها مورد استفاده قرار گرفته بود در وسط اتاق کوچکش دیده می‌شد. تقریباً تمام سطح آن را فرا گرفته بود. در بالای سرش قفس طوطی، دوست و ندیم خصوصی و باونایش، با تاج سبز، کلاهک زرد و چشمان گرد و شیطانش، به چشم می‌خورد. در حین که زن بر تخت دراز کشیده و تاله می‌کرد، طوطی چشم بر او دوخته بود و، مانند انسانی، سر خود را کج می‌کرد تا مگر به صداهای پیرامون خود دقیقاً گوش دهد.

بحوبی می‌دانست که صدای تاله پیرزن نه آن آه‌های غم‌آمیزه

یا شادی و لذتی است که پری دریایی پیر، هنگام عشق‌بازی و شهوترانی،

از سینه بیرون می‌داد؛ نه آن صدای نرم و عاشقانه کیوتروار مادام اورتانس؛

و بالاخره، نه آن تهته‌های مسرت‌آمیز. طوطی قطرات عرق سرد و یخ-

کرده‌ای را که بر صورت صاحبش جاری بود ، موهای طناب مانندش را که نشسته و شاننه‌نزده به شقیقه‌هایش چسبیده بود، و بالاخره حرکات تشنج‌آمیز فرد بیتیوانی را که اکنون روی تخت افتاده بود می‌دید . این همه کیفیاتی بود که طوطی برای اولین بار با آنها برخورد می‌کرد و، از این لحاظ، به زنج بود. دلش می‌خواست فریاد بکشد کاناوارو! کاناوارو! ولی صدا از گلویش خارج نمی‌شد.

ارباب بیچاره‌اش می‌نالید. شمد را مرتباً از روی دستهای شل و ول و برچین و چروک خود پس می‌زد ؛ داشت خنه می‌شد. آرایشش تکرده بود؛ گونه‌هایش پف کرده و متورم بود؛ و عرق بدنش بوی گوشت شب‌مانده‌ای را می‌داد که در حال فاسدشدن باشد. کنشهای درباری بیربخت از شکل افتاده و پاشته‌ساییده‌اش از زیر تخت دیده می‌شد. دل انسان از دیدن آنها رهش-رهش می‌شد . منظره آن کفشها بیش از تیانه صاحبش شخص را متأثر می‌ساخت.

زوربا در کنارش نشست. چشم از او بر نمی‌داشت. فوق‌العاده ناراحت بود. لبها را گاز می‌گرفت تا از فروریختن اشک جلوگیری کند. وارد اتاق شده در کنار زوربا نشستم؛ ولی وی متوجه ورودم نشد.

زن بیچاره بسختی نفس می‌کشید؛ در حال خنقان بود. زوربا کلامی را که با گل‌های مصنوعی تزئین شده بود برداشت و با آن صورت زن را باد زد. دست بزرگش را بسرعت ولی ناشیانه و به صورتی ناآزمود تکان می‌داد. چنین می‌نمود که می‌خواهد زغال نمداری را محترق کند!

زن، هراسان، دیده بگشود و نگاهی به اطراف افکند. داخل اتاق تاریک بود، بیمار نمی‌توانست کسی را ببیند . حتی زوربا را که با یادبزن گلدارش مشغول یادزدن او بود.

همه چیز در پیرامونش تاریک و اضطراب‌انگیز بود. به نظرش می‌آمد که بخارهایی آبی‌رنگ از زمین برمی‌خیزد، شکل می‌گیرد و به صورت پاهایی شبیه چنگال‌پرنندگان، بال‌هایی سیاه‌رنگ و دهان‌هایی در می‌آمد که بر رویش پروازند می‌زدند.

ناخنهايش را در بالشی که از کثرت اشک، آب دهان و عرق لکه‌دار

شده بود فرو برده جینی کشید و گفت:

«نمی‌خواهم بمیرم! نمی‌خواهم!»

دو تن نوحه‌خوان آبادی که از و خامت حاش آگاهی یافته بودند به منزل مادام اورتانس آمده و درست در همین لحظه وارد اتاق شدند. هر دو بر زمین نشسته به دیوار تکیه دادند.

طوطی باچشمان تیزبین خود خیرمخیره به آنها نگاهی کرد، عمیانی شد، سرش را بلند کرد و فریاد کشید «کاناو...» ولی زوریا با خشم دستش را به پشت قفس زده او را خاموش ساخت.

باز دیگر نوای نومیدانه زن طنین افکن شد:

نمی‌خواهم بمیرم! نمی‌خواهم!»

دو نوجوان اهل آبادی، با صورت‌های آفتاب‌سوخته، از لای در به درون اتاق سرکشیدند و آنها را می‌خواستند بنهند کاملاً دریاقتند. چشکی به یکدیگر زده دور شدند.

اندکی بعد صدای بلند شد قد مرغها و بال زدن آنها از حیاط شنیده شد. معلوم بود کسی مشغول گرفتن مرغها است.

نخستین نوحه‌خوان که نندمالاماتنیا نام داشت روبه همکار خود کرده گفت:

«خاله لیبو، می‌بینی! خیلی عجله دارند. گرسنه‌های نلک زده الان کله مرغها را می‌کنند و آنها را می‌خورند. همه بیکاره‌های آبادی در حیاط گرد آمده‌اند و طوطی نخواهد کشید که خانه را غارت کنند.» سپس رو به بیمار کرده با بی‌حوصلگی گفت.

«دوست عزیز، ژود باش، بمیر، روح را تسلیم کن تا ما هم فرصتی داشته باشیم، مانند دیگران، چیزی به دست آوریم.»

خاله لیبو دهان بیدندانش را باز کرد و، در حالی که چین و چروک کتاره‌های دهانش کاملاً نمایان می‌شده، اظهار داشت:

«دند مالاماتنیا، آنها کار درست و بجایی می‌کنند. شنیده‌ای که گفته‌اند

اگر می‌خواهی چیزی برای خوردن گیت بیاید غارت کن! و اگر می‌خواهی چیزی داشته باشی دست به دزدی بزن.... این نصیحتی است که همواره مادر بیرم به من می‌کرد. باید هرچه زودتر مرثیه را بخوانیم و به سراغ مستی برنج، مقداری شکر و یک دیگچه برویم و برای آموزش روحش دعا کنیم. او نه کسی و کاری دارد و نه نرزندی؛ مگر غیر از این است؟! خوب، کی باید مرغها و خرگوشهایش را بخورد؟ چه کسی باید شرابهایش را بنوشد؟ وارث این همه پتیه، شانه، آب‌بنیات و سایر کالاها کدام فرد است؟ ها، نه مالامالتیا! عقیده و نظر تو چیست؟ استغفرالله، راه و رسم دنیا چنین است. من هم رقم که از این خوان بنما سهمی ببرم!»

نه مالامالتیا دستش را گرفته گفت «عزیزم، اندکی صبر کن، این قدر عجله نداشته باش! من هم با فکر و عقیده تو موافقم و به هیچ وجه مخالفتی با آن ندارم. اما باید صبر کنیم تا روحش را تسلیم کند.»

در خلال این احوال زن بیمار کورمال کورمال زیر بالش خود را جستجو می‌کرد. هنگامی که احساس کرده بود که وضعش وخیم است و ممکن است از این بیماری جان به‌در نبرد، از یخدانی صلیبی با پیکر عیسی، که با استخوان صاف درست شده بود، برداشته زیر بالش خود پنهان ساخته بود. سائها بود که وی این صلیب را از یاد برده، و در ته یخدان زیر لباسها و تکه‌های مخمل و پارچه‌های متفرقه انداده بود. اینک، به هنگام بیماری، دست به دامان آن شده بود. گویی مسیح دارویی است که فقط و فقط در موقع بروز بیماریهای سخت و خطرناک تجویز می‌شود؛ و در ساعات خوشی و سلامتی و تنعم و لذذات خوردن، نوشیدن و عشق‌ورزی کردن از خاطر می‌رود.

سرانجام پیرزن بیمار آنچه را در طلبش بود پیدا کرد، برداشت، به سینه‌اش، که از عرق چپین خیس شده بود، فشرد.

در حالی که، با هیجان هرچه بیشتر آخرین معشوقش را به سینه می‌فشرد، زیر لب گفت «مسیح جان! مسیح عزیزم!»

کلماتش را نمی‌به فراتسه و نمی‌به یونانی می‌گفت؛ ولی، در هر حال، آمیخته با لابه و زاری، التماس و درخواست و اضطراب و جوشش



درونی بود و، غالباً به طور نامنهومی ادا می‌شد. طوطی صدای صاحبش را شناخت؛ اما بخوبی دریافت که آهنگ گفتار تغییر کرده است. خاطرهٔ شب‌زنده‌داریهای طولانی سابق به یادش آمده‌ترین نشاط شد و با صدای گرفته، همچون صدای غروس سحری، بانگ برآورد «کاناوارو! کاناوارو!» این بار زوربا عکس‌العمل مخالفی از خود نشان‌داد و درصدد ساکت کردن طوطی برنیامد. چشم به بیمار دوخته بود که می‌گریست و تمثال مسیح مصلوب را می‌بوسید. نوعی طراوت غیر منتظره بر چهرهٔ درهم‌شکسته‌اش نمودار شد.

در این موقع در اتاق باز شد، عمو آناگنوستی سالخورده، با آرامی، گام به اتاق نهاد. کلاه را بر دست گرفته بود، نزدیک تخت بیمار رسید، سر فرود آورد، زانو زد و گفت:

«پانوی ارچمند، مرا بیخشید! مرا بیخشید تا خداهم شما را ببخشد. اگر گاهی حرف تند یا درشتی زده‌ام فراموش کنید. بالاخره ما مرد هستیم. شما باید بیخشید...»

زن پاسخی نداد. آرام و خاموش بر تخت دراز کشیده بود - گویی روحش یا نوعی خوشی غیر قابل توصیف قرین شده بود. سخنان عمو آناگنوستی را نشنید. چنین می‌نمود که کلیهٔ رنجها و آلام سهری شده بود: روزهای برمخت سهری، بروزختن‌ها و کلمات درشتی که تبارش شده بود، آن غروبهای غم‌افزای تنهایی را، که در آستانهٔ منزل خود، به باقن چوراب پشمی گذرانیده بود. آری، برای این زن برآزندهٔ پارسی، این آشوبگری که مردان در برابرش یارای مقاومت نداشتند و به زانو در می‌آمدند، زنی که روزگاری مظاهر چهار تدرت بزرگ جهان را روی زانومای خود می‌نشاند و با آنها، چون طفلی، بازی می‌کرد همه چیز سهری شده بود.

شاید هم اکنون، در حالت لاعن شعور، دریایی نیلگون را می‌دید که امواج آن، همراه با کتهایی سفیدرنگ، به بدنهٔ کشتیهای متوقف در لنگرگاه می‌خورد. بر فراز دکلهای این دژهای دریانورد، پرچمهای رنگارنگی در اهتزاز بود. بوی کیک سرخ‌شده و شاه ماهی قرمز به‌سیخ - کشیده‌شده فضای کابین فرماندهی را پر می‌کرد؛ بستنی میوه در ظرفهای

بلور تراشیده روی میز بود؛ و چوب پنبه بطریهای شامپانی به سقف پرتاب می‌شد.

ریشهای سیاه، بور، قرمز، خاکستری را در دست داشت. چهار نوع عطر، بنفشه، ادکلنی، مشک و یاچولی در هوا استشمام می‌شد. درهای کابین فلزی بسته و پرده‌های ضخیم آن کشیده شده بود. چلچراغها در اتاق می‌سوخت. مادام اورتانس از این زانو به آن زانو می‌رفت. دستهای نیرومند از آستینهای اونیفورمهای زردوزی شده بیرون می‌آمد و بازویش را می‌چسبید. او هم انگشتان خود را در ریشهای معطر فرو می‌برد. اسم آنها را دیگر به خاطر نداشت کما اینکه طوطی هم آنها را فراموش کرده بود. تنها نام کاناوارو را به یاد داشت چه هم جواترین دریاسالارها بود و هم طوطی می‌توانست آن را تلفظ کند. بقیه اسمی مشکل، و تلفظ آنها دشوار بود؛ لاجرم از خاطر محو شد. مادام اورتانس با چشم بسته، دفتر ایام را ورق زد و سراسر دوران عشق‌بازی و ادوار رنج و محنت، همه را از نظر گذراتید! عجیتر اینکه مجسم کردن همه صحنه‌های عمده یک عمر چند ثانیه بیشتر طول نکشید.

مادام اورتانس آهی عمیق کشید، مجسمه را با حرارت بیشتری به سینه فشرد. در عالم سکرات و، ضمن آنکه می‌کوشید تا هر چه بیشتر آن را به سینه شل و وارفته خود بچسباند، می‌گفت «کاناواروی عزیز! کاناواروی کوچولو....» بار دیگر، در عالم تخیلات و رؤیاهای گذشته خویش فرو رفت.

خاله لئو گفت «مثل اینکه هذیان می‌گویدی! کلماتش مفهوم نیست. شاید فرشته نگهبان خود را دیده و هول کرده است. بهتر است دستمال سرمان را شل کنیم و برویم جلو!»

نه ملاماتیا جواب داد «چی؟ چی گفتی؟ مگر از خداوند نمی‌ترسی؟ چطور می‌شود تا لحظه‌ای که زنده است ما نوحه‌اش را بخوانیم؟!»  
خاله لئو، نفس زنان، گفت «ها، چی میگی نه ملاماتیا، به جای اینکه به نگر چندان، لباسها، اجناس مغازه و مرغ و خر گوشهای حیاط باشی می‌گویی باز هم صبر کنیم تا نفس آخر را بکشد؟ من معتمد

که از هر که زودتر وارد شود بهتر پذیرایی خواهد شد ! »  
 ضمن اینکه حرف می‌زد از جای برخاست! ننه مالماتنیا نیز پشت سرش بلند شد دستمالهای سیاه سر را شل کردند. موهای سفیدشان پریشان شد . دست بر لبه تخت بیمار گذاشتند .

خاله لنیو نوحه‌سرای را با فریاد « ای ی ی ی ی ! » آغاز کرد. صدایش چنان بلند و گوشخراش بود که لرزه برستون فقرات می‌انداخت. زوریا ، به شنیدن صدای موحش و رعدآسای او، برخاست ، گیس سعید دو پیرزن را بر دست گرفته آنها را عقب راند و گفت «دهن متعین خود را ببندید ! پیرکلاغهای کثیف ! مگر نمی‌بینید که هنوز زنده است. بروید گم شوید ! »

ننه مالماتنیا، در حالی که دستمال سرش را محکم می‌کرد ، غرغر - کتان گفت «این پیر احق لفقو چه می‌گوید ؟ از کدام جهنم دره آمده؟ می‌خواهم بدانم اصلا این احق چرا در کار مداخله می‌کند ؟ »

بری دریایی پیر و خسته صدای خشن و گوشخراش نوحه‌خوانان را کنار تخت خود شنید . رویای شیرینش از بین رفت ، کشتی فرماندهی و دریاسالاران غرق شدند؛ کبک‌های سرخ‌شده ، شامپانی و دبسهای معطر ناپدید گشت و وی ، بار دیگر، روی تخت مرگ بدبو و متعفن که در انتهای جهان قرار داشت فرو افتاد . کوشید تا شاید برخیزد. مثل اینکه می‌کوشید از وضع وخیمی که به آن دچار است بگریزد . لکن دو پاره بر تخت افتاد . در حالی که به طرزی آرام ولی غم انگیز می‌گریست، فریاد برآورد:

« نمی‌خواهم بمیرم ! نمی‌خواهم .... »

زوریا به جلو خم شد ، با دست بزرگ پهنه‌بسته‌اش پیشانی زن را لمس کرد ، موهایی را که به صورتش چسبیده بود کنار زد و ، در حالی که چشمان پرنده‌مانندش مسلو از اشک بود ، گفت «آرام باش عزیزم ! آرام باش . من اینجا هستم ! من، زوریا ی تو. ناراحت نباش و از چیزی هراس نداشته باش ! »

بار دیگر ، رویاها تجدید شد ، و به شکل پروانه عظیم سبزرنگی

بالهای خود را بر فراز تخت بگشود. زن محض دست بزرگ زوربا را گرفت؛ ضمن آنکه زوربا به روی او خم می‌شد، دستهای خود را دور کردن زوربا حلقه کرد. لیانش تکانی خوردند... گفت:

کاناواروی عزیزم! کاناواروی کوچولو...»

صلیب سر خورد، بر کف اتاق افتاد و ریز ریز شد.

در همین لحظه صدای مردی از حیاط شنیده شد که گفت آب جوش

آمده، مرغ‌ها را حاضر کن!

من در گوشهٔ اتاق نشسته بودم. گاه‌گاه چشمانم پر از اشک می‌شد، با خود می‌گفتم: این است زندگی: متوع، بیربط و پریشان، بی تفاوت، ناسد، تباہ و بیرحم... این دهقانان بدوی کرتی بی‌وزن خوانندهٔ کاباره‌ای را که از آن سر دنیا به این جزیره آمده است احاطه کرده و مرگ او را چنان باشوق و شغف تلقی می‌کنند که گویی او یک فرد بشر نیست. چنین می‌نماید که او پرتدهٔ عظیم ناشناسی است که از آسمان فرو افتاده، بالهایش در هم شکسته؛ و اینک دهقانان در ساحل گرد آمده‌اند تا ناظر مرگ او باشند. به همان نحو که کسی مرگ طاووسی پیر یا گربهٔ آتقره‌ای پیر یا سیل<sup>۱</sup> پیری را نظاره می‌کند...»

زوربا با آرامی دست مادام اورتانیس را از دور کردن خود برداشت و، در حالی که رنگش بریده بود، برخاست. چشمانش را با پشت دست پاک کرد، نگاهی به زن بیمار انداخت، ولی چون چشمش پر از اشک بود چیزی ندید. بار دیگر چشمها را پاک کرده دید که زن بیمار پای متورم و تقریباً بیجان خود را بر تخت حرکت می‌دهد؛ بملاوهٔ دهانش از ترس و وحشت می‌لرزد. چند بار تکان خورد، ملاله از رویش پس‌رفت و بر زمین افتاد. بدن زن نیمه‌برهنه، پوشیده از عرق، باد کرده و به رنگ زرد مایل به خاکستری نمایان شد. فریادی نافذ، خشن و گوشخراش، نظیر جیغ مرغی که سرش را می‌برند،

۱ - seal، پستاندار دریایی گوشتخواری که دست و پایش بدل

به آلات شنا شده‌است. پوست گرانبهای دارد. بدغلط او را شیر

دریایی خوانده‌اند.

کشید و بیحرکت شد. چشمان بی‌نور و حشرزده‌اش بازمانده بود.  
طوطی به کف قفس پرید، میله‌های آن را به چنگ گرفت و چشم به  
دست زوربا دوخت که با ملایمت و عطفوت غیرقابل تشریحی، پلک‌چشم  
اربابش را می‌بست.

نوحه‌سرایان گفتند «شروع کنیم، هرچه زودتر و باعجله! فوت کرده!»  
و به سمت تخت دویدند. درحالی که جلو و عقب می‌رفتند: دستهای مشت-  
کرده خود را به سینه می‌کوبیدند و جیغ بلند و معتدی می‌کشیدند. آهنگ  
بکنواخت این حرکت ملال‌انگیز، در خود آنها هم، حالت خلصه خفینی  
به وجود آورد. غم ورنج قدیمی هر یک در ذهنش جان گرفت و چون سعی  
او را مسموم ساعت، درهای قلب گشوده شد و خواندن مرثیه به اوج  
خود رسید:

«حیف از تو که در زیر خاک بیارمی....»

زوربا از اتاق خارج شد و به حیاط رفت. میل داشت گریه کند،  
ولی خجالت کشید که در برابر زنها سرشک از دیده فروریزد. به خاطر دارم  
که وقتی به من گفت «من از گریه کردن خجالت نمی‌کشم به شرط آنکه  
در حضور مردان باشد. میان مردان نوعی یگانگی و اتحاد وجود دارد نه؟  
از این رو گریستن مایه رسوایی و ننگ نخواهد بود. اما در برابر زنان،  
مرد همواره باید ثابت کند که مرد است و شجاع. اگر ما در برابر زنان  
سرشک از دیده فرو بازیم چه برسر این موجودات بد بخت خواهد آمد؟  
دیگر کار زار است.

جسد زن را با شراب غسل دادند. پیرزنی که این عمل را انجام داد  
از داخل یخدانی لباسهای تمیزی درآورد و برمادام اورتانس پوشانید. یک  
شیشه ادکلنی هم روی بدنش ریخت. مگسها از باغهای اطراف به داخل  
اتاق هجوم برده در منخرین، گرداگرد چشم و در گوشه لبهای میت تخم-  
ریزی کردند.

هوا بتدریج تاریک می‌شد. آسمان در جبهه مغرب بسیار زیبا و آرام  
بود. پاره ابرهای قرمز انبوه و پرپشت که حواشی طلایی داشتند در  
آسمان شامگاهی قرمزرنگ در حرکت بودند و مناظر عجیبی را در برابر

چشم مجسم می‌کردند. گاهی به صورت کشتی، گاه به صورت قو، و بالاخره زمانی به صورت غولهایی انسانی در می‌آمدند که از بنیة طبیعی و ابریشم زده درست شده باشد. از لا به لای فی‌های حیاط منظره امواج درخشان دریای متلاطم به چشم می‌رسید.

دو کلاغ فر به از روی درخت انجیر مجاور به پرواز در آمده بر کف حیاط نشستند. زوربا، خشکین، ریگی از زمین برداشت و آنها را فراری ساخت.

در گوشه دیگر حیاط غارتگران آبادی بزم عظیم و باشکوهی بر پا کرده بودند. میز بزرگ آشپزخانه را به حیاط آورده، محل نان، بشقاب کارد و چنگال را پهن کرده بودند. از زیر زمین قراپه‌ای شراب به حیاط منتقل کرده و تعدادی مرغ در دیگی پخته بودند؛ اکنون، گرسنه و مسرور، مشغول خوردن و آشامیدن بودند؛ و، با رغبت هر چه تمامتر، از خویش پذیرایی می‌کردند و گیلایهای خود را برهم می‌زدند و می‌گفتند:

«خدا روحش را شاد کند! کلیه گناهانش را ببخشد! از سر همه تصصیراتش درگذرد!»

«بشود که همگی معشوقهایش به صورت فرشته در آیند و روحش را به آسمان ببرند.»

مانولاکس گفت «زوربا را نگاه کنید. دارد با ریگ کلاغها را فراری می‌دهد. حالا دیگر بیوه شده. چطور است او را هم دعوت کنیم تا به یاد زن خود جرعه‌ای بنوشد! آهای، زوربا! سلام! همشهری، بیا اینجا و در بزم ما شرکت کن!»

زوربا نگاهی به حیاط انداخت و میز مجلل ضیافت را دید؛ از مرغهای داخل ظروف بخار متصاعد می‌شد؛ شراب در گیلایها برق می‌زد؛ مردان تنومند آفتاب‌سوخته، شاد و مسرور، گرداگرد میز نشسته، هر یک دستمالی بر سر بسته و با سیکی و جلفی سرگرم عیش و نوش بودند.

مانولاکس، بار دیگر، صدا زد «زوربا، زوربا، دست نگاه‌دار! به کلاغها چه کارداری؟ اینجا است که تو باید خمیره و ذات خود را نشان بدهی!» زوربا به سوی آنان رفت، گیلای خود را لاجرعه سرکشید، دومی

و صومی را هم نوشید؛ يك پای مرغ هم خورد. با او صحبت می‌کردند ولی پاسخی نمی‌داد. تندتند و حریصانه می‌خورد و می‌آشامید. لقمه‌های بزرگ بر می‌داشت و رطله‌های گران می‌نوشید، اما سخنی نمی‌گفت. نگاهش به طرف اتاقی بود که جسد بوبولینا در آن قرار داشت. کوش به صدای نوحه‌ای می‌داد که از پنجره اتاق به بیرون می‌آمد. گاه گاه صدای نوحه قطع می‌شد و، به جای آن، صداهای در هم و مغشوش، نظیر همه‌شنیده می‌شد. صدای در قفسه‌ها و یخدانها بود که باز و بسته می‌شد. گاهی نیز صدای پاهای تندی شنیده می‌شد؛ گویی نزاعی در گرفته بود. بار دیگر نوحه‌سرایی آغاز می‌شد؛ همان لحن یکنواخت و نوسیدگنده را داشت؛ و بیشتر شبیه صدای وز وز زنبور عمل بود.

دو زن نوحه‌خوان در اتاق بالا و پایین می‌رفتند و مرثیه‌خوانی می‌کردند؛ در عین حال، با نعالتی هرچه بیشتر، کلیه نقاط اتاق را می‌کاویدند. قفسه‌ای را گشودند، در آن تعدادی فاشق کوچک، مقداری شکر، يك قوطی قهوه و يك جعبه راحت الحلقوم پیدا کردند. خاله لنیو جلو پرید، قوطی قهوه و جعبه راحت الحلقوم را برداشت، و تنه مالماتیای سالخورده شکر و فاشقها را، دو عدد راحت الحلقوم هم از خاله لنیو گرفته در دهان فرو برد به طوری که کلمات نوحه تا مدتی، از میان آن خمیرشیرین، به صورتی خفه و نامفهوم، شنیده می‌شد.

«باشد که بارانی از گل بر تو اشانده شود، و سیب سرخ در

دامت بریزد...»

دو بیرون دیگر داخل اتاق شده به طرف یخدان هجوم برده دستهای خود را داخل آن کردند و تعدادی دستمال، دو یا سه عدد حوله، سه جفت جوراب ابریشمی و يك بند جوراب پیدا کرده آنها را داخل بسته‌های خود جای دادند. سپس به سمت جنازه آمده صلیبی بر خود کشیدند.

تنه مالماتیای که متوجه دستبرد بیرونها به یخدان شده بود خشمگین شده رو به خاله لنیو کرد و با صدای بلند گفت «عزیزم، تو به نوحه‌سرایی ادامه بده، من هم يك دقیقه دیگر بر می‌گردم.» آنکاه تا کمر در یخدان خم شد.

قطعاتی ساتن کهنه، یک دست لباس قدیمی قفای رنگ، صندل‌های قرمز عهد عتیق، یک بادبزن شکسته، یک چتر آنتانی نو قرمز رنگ و، در ته - صندوق، یک کلاه سه گوش دریا سالاری بافت - و این ارمغانی بود که مدتها قبل به بوبولینا هدیه شده بود. هر وقت در خانه تنها بود، آن کلاه را بر سر می گذاشت و، با قیافه‌ای جدی، سیمای خود را در آینه می دید و خوبستن را می ستود.

در این لحظه کسی به در اتاق نزدیک شد. پیر زن‌ها از سر بخدان کنار رفتند. خاله لنیو گوشه تخت مرده را گرفت و نوحه خوانی را مجدداً آغاز کرد.

«بکنده که میخکهای صورتی گرداگرد گردنت جای گیرد...»  
زوربا داخل اتاق شد. نگاهی به جنازه انداخت که آرام و خاموش بر تخت دراز کشیده و رنگش به زردی گراییده بود. صورتش پوشیده از مگس بود. دستهایش روی سینه قرار داشت و روبان باریک بنفش رنگی دور گردن گره خورده بود.

زوربا با خود گفت « این جسد در آغاز مستی خاک بود. روزگاری گرسنه می شد... می خندید و بوسه می داد. مستی گل بود که می گریست و سرشک فرو می ریخت. ولی حالا؟ ... هیچ. کدام شیطانی است که ما را به این دنیا می آورد، و کدام ابله‌سی است که ما را می برد؟!»  
آب دهان بر زمین افکند و بنشست.

جوانها در حیاط آمادهٔ رقصیدن می شدند. مانوربو، استاد لیرنواز هم از راه رسید. میز را به کناری کشیدند، حلیهای نفت، طشتهای رختشویی و سبدهای لباس چرک را جمع کردند. تا فضای کافی برای رقص موجود باشد.

در این موقع ریش سفیدهای ده وارد شدند؛ عمو آنا گوستی، باچوب، دستی گره گره و پیراهن سفید و پف کرده اش؛ کوندومانولیو، چاق و کثیف؛ آموزگار مدرسه، با دوات شاخی برنجی بزرگ آویخته به کمر بند خود و تلم سبزرنگی بر پشت گوش. ماوراندونی پیر حاضر نبود؛ همچون یاشیان به کوه گریخته بود.



عمو آناگوستی، ضمن آنکه با دست به حضار سلام می‌داد، گفت «از دیدن شما خوشوقتم! خوشحالم که همه را سرحال و خوشوقت می‌بینم! خداوند همه شما را عمر بدهد! اما خواهش می‌کنم زیاد سر و صدا نکنید، نباید کاری کنید که مرده ناراحت شود. شاید هم اکنون صدای شما را بشنود! توجه داشته باشید که مرده هشیار است.

کوندومانولیو چنین توضیح داد:

«ما برای تحریر ترکه آمده‌ایم. آری آمده‌ایم تا از اسوال و دارایی متوفی صورتی تهیه، سپس آنها را بین فقرا تقسیم کنیم. شما به حد کفایت خورده و نوشیده‌اید. اکنون دیگر کافی است. نباید که غارت کنید. متوجه هستید؟ نگاه کنید!» ضمن گفتن کلمه اخیر چوبدستی خود را، تهدیدکنان، در هوا تکان داد.

پشت سر ریش‌سفیدها یک ردیف زنهای ژنده‌پوش، با گیسوان ژولیده و پای برهنه، نمایان شدند. هر کدام یک گونی خالی زیر پهل و سیدی بر پشت داشتند. ساکت و خاموش، دزدانه، قدم به قدم پیش می‌آمدند.

عمو آناگوستی روی برگردانید، آنها را دید و داد زد «بروید عقب! کولیها، از اینجا دور شوید. چطور؟ اگر آمده‌اید که اینجا را غارت کنید اشتباه کرده‌اید. ما کلیه اسوال متوفی را قلم به قلم، صورت بر-داری، و سپس آنها را، متصفانه و به طور صحیح، میان فقرا تقسیم می‌کنیم. همدتان از اینجا دور شوید.»

آموزگار دوات شاخی بزرگ را از کمر بندش باز کرد، صفحه بزرگ کاغذی بگشود و به دکان رفت تا کار صورت‌برداری را آغاز کند.

لکن، در همین لحظه، صدای کرکننده‌ای شنیده شد. چنین می‌نمود که کسی روی حلیهای فلزی می‌کوبد، یا صندوقهایی از بلندی فرو می‌افتد، یا تنجانهایی روی هم ریخته و خرد می‌شود. در آشپزخانه نیز غوغا و خروشی بر سر دیگچه‌ها، تابه‌ها و کارها درگیر بود.

کوندومانولیوی پیر، در حالی که چوبدستش را تکان می‌داد، شتایان به آشپزخانه رفت. ولی، خوب، چه می‌توانست بکند؟ زنان پیر، مردان، بچه‌ها از میان در و پنجره و روزنه‌ها و بالکن می‌گریختند. هر کس

هر چه توانسته بود بر باید در دست داشت : دهنکچه ، ماهی تابه ، دسک ، خرگوش... حتی تنی چند در و پنجره‌ها را از جای کنده آنها را بر پشت خود حمل می‌کردند. میمیکو کفش دویاری کهنه مادام اورتانس را برداشته آنها را بانخی بر گردن خود آویخته بود. از دور چنین می‌نمود که خانم اورتانس بر دوش میمیکو سوار است و پاهایش از پشت آویزان.

آموزگار مدرسه جبین درهم‌کشیده دوات را بسته دوباره به کمربند آویخت ، ورقه کاغذ سفید را تا کرد و ، بی‌آنکه سخنی بگوید ، باحالتی کاملاً رنجیده و ملول از آستانه در خارج شده راه خود در پیش گرفت. عمو آناگنوستی سالخورده ، داد و فریادکشان ، میان مردم رفت ، خواهش کرد که دست از غارت بردارند . مدام عصایش را هم به حالت تهدیدتکان می‌داد و می‌گفت :

« آبروریزی است ! تنگ است ! به خاطر داشته باشید که مرده مشیار است و می‌شنود ! »

میمیکو گفت « بروم کشیش بیاورم ؟ »

کوئدومانیولیو ، خشنک ، جواب داد « ای احمق ، کشیش برای چی؟ او يك فرانك بود! مگر ندیدی که چگونه صلیب بر خود می‌کشید؟ با چهار انگشت - این طور - کافر! بیا برویم. بهتر است قبل از اینکه بوی جسد تمامی آبادی را فرا گیرد چالش کنیم. »

میمیکو در حالی که بر خود صلیب می‌کشید، گفت « به صلیب مقدس سوگند می‌خورم که هم الآن جسد من بر از کرم است. »

عمو آناگنوستی ، ریش‌سفید آبادی ، سر صاف و کوچک خود را تکان داده گفت:

« ابله ، کجای این کار عجیب است. حقیقت امر این است که بدن آدمی از روزی که زاده می‌شود بر از کرم است ، ولی ما آن کرمها را نمی‌بینیم . موقعی که بدن به حالت فاسد شدن و تباهی بیند کرمها از سوراخهای خود خارج می‌شوند - کرمهایی سفید رنگ ، نظیر کرم پتیر. نخستین ستارگانی که در آسمان جلوه‌گر شدند، به مثابه زنگوله‌های کوچک سیمین ، تکان تکان می‌خوردند . این زنگهای مترنم ظلمت شب

را کلا فرا گرفته بود.

زوربا نفس طوطی را از بالای سر مرده برداشت . پرنده بیصاحب اکنون در گوشهٔ نفس کز کرده و آثار ترس و وحشت در وجناشش هویدا بود . با چشمانی خیره نگاه می‌کرد ولی نمی‌توانست بی به کنه حقایق ببرد. سرش را لای پالها فرو برده و از ترس در خود فرو رفته بود.

هنگامی که زوربا نفس را برداشت ، طوطی بلند شد. چنین می‌نمود که می‌خواهد سخنی بگوید، ولی زوربا دست جلو برد و او را به سکوت واداشت و ، با مهربانی ، زیر لب گفت «ساکت! ساکت! همراه من بیاه» زوربا به جلو خم شد و نگاهی به صورت زن مرده انداخت . مدتی خیره او را می‌نگریست ؛ گلویش خشک شده بود . کمی بیشتر خم شد ؛ گویی می‌خواست او را ببوسد، ولی از این کار خودداری کرد.

مزمزه‌کنان گفت « دیگر باید رفت . آری ، برای خاطر خدا باید رفت !» نفس را برداشت و وارد حیاط شد. مرا دیده، به طرفم آمد و، در حالی که بازویم را گرفته بود، به صدایی آهسته گفت :

«حالا دیگر برویم!»

آرام به نظر می‌رسید ، ولی لبهایش می‌لرزید. گفتند:

«تاراحت نباش ! این راهی است که همه باید طی کنیم.»

به طور کنایه و طعنه گفت « حقا که این حرفی کاملاً مایهٔ تسلای خاطر است ! دیگر برویم. »

– يك دقیقه صبر کن، می‌خواهند جنازه را حرکت دهند. باید بایستیم و ، برای آخرین بار، با وی تودیع کنیم. آیا نمی‌توانی يك دقیقه بیشتر صبر کنی؟

با صدایی خفه گفت « باشد، صبر می‌کنم.» نفس را بر زمین گذاشت و دست بر سینه بر جای ماند.

از اتاق متوفی عبور آناگوستی و کوندومانولیو، سر برهنه خارج شدند و برخورد صلیب کشیدند. پشت سر آنان چهار تن از رتاصان بیرون آمدند در حالی که هر کدام يك گل سرخ ماه آوریل بر پشت‌گوش‌داشتند. شاد بودند و تیه‌مست. هر کدام گوشه‌ای از دری را که جنازهٔ زن متوفی

بر آن بود در دست داشتند. پشت سر آنان استاد لیرنواز با لیر خود، و ده دوازده تن مردان مستحurکت می‌کردند درحالی‌که هنوز آرواره‌هایشان در حرکت بود. پنج شش نفری هم که هر کدام يك دیکچه یا سبدنی در دست داشتند در پشت چناره بودند. میمیکو در ردیف آخر قرار داشت و، در حالی‌که کنشهای درباری پاشنه‌ساییده با نخی محکم بر گردنش آویخته بود، شادمان و مسرور، گفت:

« آدمکشها! تاتلها! آدمکشها! »

باد گرم مرطوبی می‌وزید، دریا طوفانی بود. استاد لیرنواز آرشه‌اش را بلند کرد. آوازش در آن شب مرطوب توأم با شادمانی و کنایه‌آمیز بود. چنین می‌خواند:

« ای خورشید، با چه تعجیلی در افق مغرب فرو رفتی!... »

زوربا گفت « بیا برویم، دیگر تمام شد... »

## XXIV

ساکت و آرام در کوچه‌های باریک آبادی گام برمی‌داشتیم. ساکنین آرمیده بودند. در هیچ خانه‌ای چراغی روشن نبود؛ شب خانه‌ها در ظلمت شب درازتر می‌نمود. سگی پارس می‌کرد و گاو نیز اخته‌ای آه می‌کشید. صدای هر دو از فواصلی دور به گوش می‌رسید. نعمات شاد لیر که از دور دست به وسیله باد به گوش می‌رسید، نظیر آب فواره‌ای که بالا و پایین می‌رود، به دو حالت زیر ویم ششیده می‌شد.

به منظور شکستن سکوت سهمگینی که در پیرامون ما حکمفرما بود گفتم «زوریا این بادی که می‌وزد چه بادی است؟ آیا باد جنوبی است؟» زوریا که جلوتر از من راه می‌رفت و قفس طوطی را، نظیر فانوسی، در دست گرفته بود، پاسخی نداد. هنگامی که به ساحل رسیدیم برگشت و پرسید:

- از باب، گرسنه هستی؟

- نه زوریا، میل ندارم.

- خوابت می‌آید؟

- نه .

- من هم همین طور. بهتر است قدری روی شنها بنشینیم . می‌خواهم چیزی از تو بیروم .

هر دو خسته بودیم، ولی هیچ کدام نمی‌خواستیم بخوابیم. نیز میل نداشتیم ساعت‌های مرارت‌باری که بر ما گذشته بود بزودی از دست برود . خوابیدن به مثابه آن بود که، در لحظات حساس، نسبت به خطر پشت کنیم. از رفتن به بستر احساس عجزالت می‌کردیم.

در کنار دریا نشستیم. زوربا نفس پرته را میان زانوان خود قرار داده مدتی ساکت بماند. جسم فلکی؟ پرتحرکی از پشت کوهها، در آسمان نمودار شد - به مثابه غولی بود که بینهایت چشم و دمی مارپیچی داشت. هر چند لحظه یکبار ستاره‌ای از آن جدا می‌شد و در فضای بین سیارات می‌افتاد.

زوربا، که گویی در نوعی حالت جذب فرو رفته بود، با دهان باز به آسمان می‌نگریست - گوئیا اولین دفعه است که آسمان را نظاره می‌کند. زمزمه‌کنان گفت:

«آن بالا چه خبر است و چه حوادثی روی می‌دهد؟!»

چند لحظه بعد تصمیم گرفت حرف بزند. در آن شب گرم صدایش از اعماق دل برمی‌خاست و حرارتی خاص داشت. گفت:

«ارباب، می‌توانی بگویی معنای تمام این کارها چیست؟ این همه چرخها را کدام دست می‌چرخاند؟ و برای چه؟ از همه گذشته چرا مردم باید بپزند؟» درموقع ایراد جمله اخیر صدایش از فرط ترس و خشم می‌لرزید. عجزالتزده گفتم «زوربا، نمی‌دانم.» چنین می‌نمود که سؤالی بسیار ساده

و در عین حال پراهمیت از من شده ولی قادر به ادای پاسخ آن نبودم. زوربا که چشمانش از تعجب گرد شده بود گفت «که تیداشی؟»

۲- در متن constellation بود، به معنی صورت فلکی؛ ولی چون

صورت فلکی نمی‌تواند رفتاری چنین داشته باشد به جسم فلکی تغییر داده شد.

قیافه‌اش درست حالت همان شیئی را داشت که من اعتراف کردم که رقص نمی‌دانم.

لحظه‌ای ساکت مانده سپس فریاد کشید:

- پس آن همه کتابهای لعنتی که خوانده‌ای به چه درد می‌خورد؟ چرا اصلاً آنها را می‌خوانی؟ اگر کتابها جواب این مسائل را به تو نمی‌دهند پس چه به تو می‌آموزند؟

- آنها درباره حیرت و سرگشتگی انسانی گفتگو می‌کنند که نمی‌تواند به سؤالی که هم اکنون تو کردی پاسخ بدهد.

از فرط خشم و عیجان پای خود را بر زمین کوفته گفت «لعنت بر آن حیرت و سرگشتگی!»

از سروصدای زوربا پرنده از جا برید، گوئی کمک می‌طلبد؛ فریاد کشید «کاناوارو! کاناوارو!» زوربا با مشت به قفسی کوبیده گفت «خفه، تو دیگر خفه‌شوا»

مجدداً رو به من کرده گفت:

«می‌خواهم برایت توضیح بدهم که ما از کجا می‌آیم و به کجا خواهیم رفت؟ در طی سالهایی که خود را در آتش آن کتابهای جادویی و آن ورق-پارمهای سیاه می‌سوزاندی حتماً باید بیش از ۵۰ تن کاشد جویده باشی! از این همه چه حاصل؟ وجه به دست آورده‌ای؟»

صدایش چنان آمیخته با درد و غصه بود که دلم بسختی گرفت. ای کاش می‌توانستم پاسخی برای سؤال او بیدا کنم!

عمیقاً احساس می‌کردم که اوج کمالی که انسان ممکن است بدان برسد علم، تقوی، خوبی یا بی‌روزی نبوده بلکه چیزی است بی‌راتب بالاتر، قهرمان‌تر و مایوس‌کننده‌تر از اینها. و آن هیبت مقدس است.

زوربا با تاراحتی پرسید «نمی‌توانی جواب بدهی؟» می‌گوشیدم تا مگر منظور خود را از مفهوم هیبت مقدس برایش تشریح کنم گفتم:

«زوربا، ما به‌مثابه نوزادان حشرهای هستیم - نوزادانی بسیار خرد و ریز - که بر روی برگ کوچک و ناجیز درختی تناور و غولپیکر قرار داریم. آن برگ کوچک و ناجیز کره زمین است. برگهای دیگر این درخت

سایر ستارگانی هستند که شب حرکات ظاهری آنها را در آسمان می‌بینیم. ما روی برگ خودمان حرکت می‌کنیم و بدقت و با نگرانی، در باب آن به مطالعه می‌پردازیم. آن را می‌بوییم؛ بعضی از آن را بحدای خوب استشمام می‌کنند و برخی بوی بد. آن را می‌چشیم و می‌بینیم ماکول است. به آن مشت می‌گوییم، فریادش بلند می‌شود و همچون موجودی زنده، بانگ برمی‌آورد و ناله می‌کند.

«پاره‌ای از ما - بی‌یاکترین و با شهامت‌ترین افراد - خود را به کناره و لبه برگ می‌رسانند. از آنجا گردن می‌کشند. به خائوس<sup>۱</sup> نظر می‌افکنند و برخورد می‌لرزند. ورطه و هاویه‌ای هولناک در زیر پای ما وجود دارد. از فواصل دور صدای سایر برگهای آن درخت تناور و غولپیکر را می‌شنویم؛ احساس می‌کنیم که چگونه شیره حیاتی از ریشه به برگهای ما می‌رسد و آنها را متورم و بزرگ می‌سازد. ضمن اینکه با همگی جسم و تناسی روح یکسره روی این ورطه هر استناک غم شده‌ایم، از وحشت برخورد می‌لرزیم. همان لحظه است که آغاز...»

سکوت کردم. می‌خواستم بگویم « همان لحظه است که آغاز شعر و شاعری به شمار می‌رود، ولی می‌دانستم که زوربا آن را درک نخواهد کرد. به این جهت بود که سکوت کردم.

زوربا، با اشتیاق و نگرانی، پرسید «آغاز چه چیزی؟ چرا حرف خود را قطع کردی؟»

«آری زوربا، همان لحظه است که آغاز خطری عظیم به شمار می‌رود. جسی گیج و بیقرار شده هذیان می‌گویند، برخی متوحش می‌شوند؛ می‌کوشند تا پاسخی برای آن بیابند و دل خود را قوت و استحکامی بخشند. لاجرم ذات پروردگار را در کار آورده‌می‌گویند خدا. عده‌ای دیگر، از لبه برگ، شجاعانه و خونسرد، مهلکه را می‌نگرند و می‌گویند «جایی خوب

۱- chaos، دزدین یونان، جرمی بیشکل و عظیم، یا فضایی بی‌پایان، که همه چیز، از زمینی و خدایی، از آن پیدایش یافته است.



و عالی است.»

زوربا مدتی تکر کرد. می‌کوشید تا مگر موضوع را دقیقاً درک کند. سرانجام گفت «می‌دانی، من هر لحظه به فکر مرگ هستم. چشم به آن می‌دوزم ولی باکی هم از آن ندارم، اما هیچ وقت هم نمی‌گویم از آن خوشم می‌آید. نه، به هیچ وجه از آن خوشم نمی‌آید و موافق آن هم نیستم.»

لحظه‌ای ساکت شد ولی بزودی دنباله سخن را گرفته چنین اضافه کرد:

«نه، من از آن افرادی نیستم که در برابر خارون گردنم را چون گوسفندی دراز کرده بگویم: خواهش می‌کنم، بیا سرم را ببر و قبض روحم کن تا هرچه زودتر به بهشت بروم.»

با حیرت و سرگشتگی به گفته‌های زوربا گوش می‌دادم. از خود می‌پرسیدم: کی بود آن حکیم فرزانه‌ای که می‌کوشید به شاگردان خود بیاموزد که آنچه را قانون مقرر داشته است باید با میل و رغبت انجام داد. به آنچه مورد احتیاج جامعه است پاسخ مثبت گفت، و غیرممکن را به صورت چیزی درآورد که با میل و رغبت انجام پذیرد. شاید این تنها راه انسانی به سوی نجات و رستگاری باشد. ممکن است راهی قابل نکوهش تلقی شود، ولی راه دیگری متصور نیست.

حال بینیم شورش و طغیان چیست؟ واکنش متکبرانانه دون کیشوت وار انسان برای غلبه بر آنچه مورد احتیاج جامعه است؛ سازگار کردن قوانین خارجی و فرعی با قوانین درونی روح؛ انکار هر آنچه موجود است و خلق دنیای نویی بر طبق قوانینی دلخواه که مخالف قوانین غیر انسانی طبیعت باشد؛ و، بالاخره، ایجاد دنیایی نوین - دنیایی پاکتر، بهتر و اخلاقیتر از دنیایی که اکنون وجود دارد.

زوربا به من خیره شده بود. وقتی درک کرد که دیگر مطلبی برای گفتن ندارم نفس را از زمین بلند کرد و این کار را با منتهای دقت و مراقبت انجام داد تا طوطی از خواب بیدار نشود. آن را کنار سر خود جای داد و بر شن ساحلی دراز کشیده گفت:

«شب به خیر از باب، دیگر بس است.»

باد گرم تندی از سمت افریقا می‌وزید - بادی بود که موجب می‌شد سبزیجات، میوه، و پستانهای کرتیها رشد کنند و درشت شود. دمای آن را برایشانی، لب و گردنم احساس می‌کردم؛ و معزم نیز، مانند میوه، ترك می‌خورد و باد می‌کرد.

نه میل داشتم و نه می‌توانستم بخوابم. احساس می‌کردم که در این شب گرم موجودی در درونم رشد می‌کند و بالغ می‌شود. با روشن بینی کامل ناظر تحتی تجربه‌ای حیرت‌انگیز بودم؛ می‌دیدم که دگرگون می‌شوم و خودی‌م تغییر می‌کند. حادثه‌ای که غالباً در ظلماتیترین اعماق وجود ما رخ می‌داد، اینک در برابر چشمان من و در محیطی باز انجام می‌گرفت. کنار دریا در خود فرو رفته، ناظر به اثر رسیدن این معجزه بودم.

ستارگان رفته‌رفته بی‌فروغتر می‌شدند. آسمان کم‌کم روشن می‌شد. در برابر این صحنه روشن و درخشان، کوهها، درختها و مرغ نوروزی به وضعی ظاهر شدند که گوشتا نقاش زیردستی آنها را، با ظرافت کامل، به سبک سیاه‌قلم کشیده است.

سینه صبح دمیده بود.

روزی چند سبزی شد. حالات رسیده بودند و خوشه‌ها، بر اثر وزن دانه‌ها، سر فرو افتاده بودند. مرغان بر درختان زیتون پرواز می‌کردند؛ حشراتی پرزرق و برق، در زیر پرتو خورشید، زمزمه سر می‌دادند؛ از دریا بخار متصاعد می‌شد.

زوریا هر روز، هنگام سپیددم، به کوه می‌رفت. کار نصب خط هوایی در شرف انجام بود. تیرهایها همه بر جای خود مستقر، کابلها کشیده و فرقه‌ها نصب شده بود. زوریا شامگاه از سر کار برمی‌گشت، در حالی که یکلی فرسوده و خسته بود. بالاتر از آتشی بر می‌انروخت و شام را آماده می‌ساخت؛ به خوردن می‌پرداختیم. سعی داشتیم تا کاری نکنیم که شیاطینی که در درونمان به خواب رفته بودند - مرگ و ترس - بیدار شوند؛ نه از غذا. ساکت و آرام چشم به دریا می‌دوختیم.

به علت سکوت سنگینی که زوربا پیشه کرده بود، آن سؤالهای عیث ولی همیشه باز دیگر در نهادم شعله‌ور می‌شد. مجدداً سینهام آکنده از غصه و درد شده بود. باخود می‌گفتم: این دنیا چیست و چه حاصلی دارد؟ هدف از این زندگی چیست و از چه راهی می‌توان در طی این چند صباح عمر به آن هدف دست یافت؟ زوربا معتقد بود که هدف انسان و ماده ایجاد شادی و سرور است. دیگران این هدف را «ایجاد روح» می‌دانستند که، در سطح دیگری، به همان نتیجه می‌انجامید. خوب، که چه؟ برای کدام هدف و کدام منظور؟ آنگاه که کالبد انسان در هم فروریزد و متلاشی شود آیا چیزی از آنچه را روح می‌نامیم برجای می‌ماند؟ یا اینکه هیچ برجای نمی‌ماند، و که عطش سیراب‌نشده ما برای جاودانه بودن ناشی از این واقعیت نیست که خود ما موجوداتی جاودانه هستیم بلکه از این واقعیت نشأت می‌یابد که در ماطی دوران کوتاه‌حیات خود در خدمت چیزی هستیم که جاودانه می‌باشد؟

روزی برخاستم و سر و صورت را صفا دادم. چپن به نظرم رسید که زمین نیز از خواب بیدار شده خود را شستشو داده است. شفاف بود و درخشان؛ گویی زمینی تازه خلق شده بود. به سوی دهکده روان شدم. «در سمت چپم دریای نیلگون ساکت و آرام گسترده بود، و در طرف راست مزارع گندم به مثابه سربازانی می‌نمودند که نیزه‌ای زرین بردست دارند. از برابر درخت انجیر بانوی جوان، که پوشیده از برگهای سبز و انجیرهای کوچک بود گذشته به منزل بیوه زن رسیدم؛ ولی، بدون آنکه نگاهی بر آن بینکنم، رد شده به سمت آبادی عزیمت کردم. مهمانخانه کوچک مادام اورتانس خالی و ویرانه شده بود. درها و پنجره‌ها را کنده و برده بودند. تعدادی سگ، در حیاط مهمانخانه، آزادانه پرسه می‌زدند. اتاقها خالی بود. اتاقی هم که پیروزن در آن چشم از جهان فرو بسته بود خالی بود. تخت خواب، قفسه و صندلیها به خانه روستاییان نقل مکان کرده بود؛ تنها کفش سرپایی ژنده، با پاشنه‌های ساییده و منگوله‌هایی قرمز رنگ در گوشه‌ای از اتاق دیده می‌شد و، با وفاداری تمام، شکل پاهای صاحب خود را حفظ کرده بود. آن کفش کهنه مشفقتر و صمیمتر از افراد بشری بود که با وی سر و کاری داشتند زیرا هنوز شکل آن پاهای محبوب ولی رنج‌دیده را از یاد

نبرده بودند.

دیروقت باز گشتم. زوربا قیلا آتشی برافروخته مشغول تهیه غذا بود. هنگامی که سر بلند کرد تا سلام کند از وجنات من آنآ بی برد که کجا رفته بودم. چنین در هم کشیده و، پس از چند روز منمادی سکوت، آن شب نقل دل را گشود و به سخن گفتن پرداخت. شبانآ، برای اینکه گفتار خود را موجه جلوه دهد، چنین گفت:

«ارباب، من هر بار که دستخوش رنج و محنتی می شوم قلبم دو پاره می شود. آنگذر پاره پاره و سوراخ سوراخ شده که دیگر جای سالمی ندارد؛ پس از هر شکافت فوراً جوش می خورد، و تنها جای زخم و آثار آن باقی می ماند. سراسر بدنم پوشیده از زخمهایی است که التیام یافته و، به همین لحاظ هم هست که تا این حد بر طاقت هستم.»

با لحن خشنی که از من بعید می نمود گفتم «زوربا، چه زود بوبولینا را فراموش کردی؟!»

زوربا از این گفته رنجیده، صدایش را بلند کرد و فریاد کشید:

«ارباب، هر گاه به جاده جدیدی گام نهادی باید نقشه های نوینی هم طرح کنی. من از تفکر در باره آنچه که دیروز رخ داده دست کشیده ام. همچنین از اندیشه در باره آنچه فردا رخ خواهد داد. به تنها چیزی که توجه دارم حوادثی است که امروز و در همین لحظه روی می دهد. از خود می - برسم: زوربا این لحظه چه کاری می خواهی انجام بدهی؟ می خواهم بخوابم - بسیار خوب، پس برو و آرام بخواب. زوربا در این لحظه چه می خواهی بکنی - می خواهم کار کنم - بسیار خوب، پس جدا به کار پرداز. زوربا، در این لحظه می خواهی چه کار کنی - می خواهم زنی را بیوسم - بسیار خوب زوربا، او را کاملاً بیوس ! و هنگامی که مشغول بوسیدن هستی همه چیز دیگر را از یاد ببر. در آن لحظه هیچ چیز دیگری بر روی کره زمین وجود ندارد: تنها تو هستی و آن زن. به او پرداز و با او مشغول باش!»

مکشی کرد، و پس از چند لحظه چنین ادامه داد:

«ارباب، مطمئن باش که او، بوبولینا، تا موتعی که ژنده بود لذتی را که از من می برد از هیچ معشوقی، از هیچ کاناوارویی، نبرده است: آری،

از من پوست و استخوان. حتماً می‌خواهی علت آن را بدانی؟ سبب اینست که کلیه کاناواروعای دنیا موافقی که او را می‌بوسیدند فکرشان متوجه جهازات، یا شاه، یا کورت، یا مدالها و نشانها ویا بالاخره نشان بوده است. ولی من، در لحظاتی چنین، همه چیز دیگر را فراموش می‌کردم و او- آن سلیطه عایشه - بخوبی به این نکته وقوف داشت. دوست داشتمم، صبر کن نکته‌ای را به تو تذکر دهم: در دنیا برای زن هیچ لذتی بالاتر از این نیست. به این مطلب نیز کاملاً توجه کن - ممکن است روزی به دردت بخورد - زن واقعی از لذتی که به مرد می‌بخشد بیشتر لذت می‌برد تا از لذتی که خود از او کسب می‌کند.»

خم شد، چند تکه همزم روی آتش گذاشت و ساکت باقی ماند.

به او نگاه می‌کردم و کاملاً مسرور بودم. احساس می‌کردم که این دقایقی که در این ساحل متروک و خالی از سکنه می‌گذرد گرچه خیلی بسادگی سپری می‌شود، ارزش انسانی بسیاری دارد. غذای هر شب مامشابه غذایی بود که دریانوردان، هنگام رسیدن به ساحلی خالی از سکنه صرف می‌کنند: ماهی، صدف، پیاز و مشی فلفل. این غذا از هرخوراک دیگری خوشمزه‌تر و مطبوعتر است؛ و، از لحاظ تغذیه و تقویت روح و فکری، هر چه غذایی به پای آن نمی‌رسد، در این ساحل دورانتاده و در این کج دنیا به مثابه دو دریانورد کشتی‌شکسته بودیم.

زوربا، به دنبال رشته تخیلات خود، گفت «پس فردا خط ما به کار خواهد افتاد؛ مثل اینکه دیگر بر زمین نیستم بلکه در آسمانها پرواز می‌کنم. موجودی هستم فضایی. عم اکنون نشان قرمز ما را بر شانه‌هایم احساس می‌کنم!»

برسیدم «راستی زوربا، به خاطر داری که در کانه پیرایشوس چگونه دام گمتردی و مرا به دام انکندی؟ گفتم سوبهایی درست خواهی کرد که تلاش نه چشیده باشم و نه حتی اسمش به گوشم خورده باشد! چرا آن حرف را زدی و از کجا دانستی که من سوپ را خیلی دوست دارم.»

سرش را با بی‌اعتنایی تکان داد، گفت:

«منی دائم لرباب، یکبار به این فکر به خاطر من خطور کرد. از طرز

نشستن در گوشه آن کانه - بیحرکت و خاموش ، در حالی که سر را روی کتابی کوچک و لب طلائی که به جانت بسته بود خم کرده بودی - این طور استیباط کردم که سوپ را خیلی دوست داری. فقط همین و همین. در هر حال، نمی دانم چرا این فکر به سرم غطور کرد؟!»

تا گاه حرف خود را بسزید ، به جلو خم شد، گوشها را تیز کرده

گفت:

«ساکت ارباب، مثل اینکه کسی به این طرف می آید».

بیزودی صدای گامهای تند و سریع و نفس نفس زدن کسی را شنیدیم

که به طرفمان می آمد. تا گاه، در برتو بیفروغ آتش، هیكل راهبی پیدا شد

که لباسی مندرس در برداشت، سر برهنه بود، ریشی قرمز و سیلی کوتاه

داشت؛ از تمام وجودش بوی نفت استشمام می شد.

زوربا فریاد کشید:

«هان! پدر زکریا، خوش آمدی! چرا به این وضع انتادی؟!»

راهب در نزدیکی آتش بر زمین افتاد، چانه اش می لرزید.

زوربا به طرفش خم شد و چشمکی زد. راهب گفت:

- آری تمام شد!

- آخرین برتو راهب، حالا می توانی مطمئن باشی که به بهشت خواهی

رفت. مسلماً این طور است و برو برگرد هم ندارد. وقتی هم قدم به آنجا

می گذاری يك پیت نفت با خود خواهی داشت.

- راهب، در حالی که صلیبی بر خود می کشید، گفت:

- الهی، آمین!

- خوب، تعریف کن؛ کی؟ چگونه انجام دادی؟ حرف بزن.

- برادر کاناوارو، میکائیل، ملك مقرب، را زیارت کردم. دستوری داد

ومن انجام دادم. گوش کن تا جزئیات را برایت شرح دهم. من در آشپزخانه

لوبیا آماده می کردم. کسی در آنجا نبود، من تنها بودم. در آشپزخانه هم

بسته بود. راهبها به انجام مراسم و دعای شامگاهی اشتغال داشتند. سکوت

مطلق همه جا حکمفرما بود، تنها صدای خواندن برندگان بود که از شاخسار-

های درختان حیاط بر می خواست. نغمه آنان مانند صدای فرشتگان بود.

همه چیز را آماده کرده در انتظار فرصت و لحظه مناسب بودم. يك حلب نفت خریده آن را در نمازخانه گورستان، زیر میز مقدس پنهان کرده بودم تا میکائیل آن را تبرک کند.

«برروز بعد از ظهر بود، مشغول آماده کردن لوبیا بودم؛ نگر بهشت سراسر وجودم را تسخیر کرده بود. در دل گفتم: ای عیسا مسیح، ملکوت خدا حق من است، و من حاضرم برای ابد در آشپزخانه‌های بهشت هم به آماده کردن لوبیا پردازم. چنین بود: زمینه فکریم. اشک از دیدگانم جاری بود و صورتم را تر می کرد. ناگاه، بالای سر خود، صدای برهم خوردن بالهایی را شنیدم. همه چیز را دریافتم، سر فرود آوردم و از ترس به لرزه در افتادم. سپس این صدا را شنیدم: زکریا، به من نگاه کن و ترسنا ولی من چنان می لرزیدم که بر زمین افتادم. بار دیگر، صدا گفتم: نگاه کن زکریا! نگاه کردم و او را دیدم. شمتاً در آشپزخانه باز بود و در آستانه آن میکائیل، ملك مقرب، عیناً به همان سیماهی که بر در نمازخانه دیر نقش شده بود ایستاده بود. بالهایش سیاه بود، صندلی سرخ برپا داشت. رو به من کرده گفت: درود بر تو زکریا! در پاسخ گفتم: من بنده خداوند هستم؛ چه می فرمایی تا انجام دهم. گفت این مشعل فروزان را بگیر! خداوند پشت و پناحت باشد. دست دراز کردم و احساس کردم که کف دستم می سوزد. اما در این لحظه ملك مقرب ناپدید شده بود، تنها در آسمان خط آتشینی، مشابه يك شهاب دیدم.»

راعب عرق از صورت پاک کرد، رنگش بکلی بریده بود. دندانهایش، نظیر اشخاص تپیدار، برهم می خورد.

زوریا گفت:

خوب. خون سرد باش زکریا! بعد چه طور شد؟!!

سدرست در همان لحظه رهیاتان را دیدم که از دعای شامگاهی فارغ شده به سفرخانه می رفتند. رئیس دیر، هنگام عبور از برابر من، نگیی به من زد. گویی مرا سنگ می پنداشت. سواز این عمل کلیه رهیاتان به خنده افتادند. من چیزی نگفتم. پس از عزیمت ملك مقرب، هنوز در آشپزخانه بوی گوگرد پیچیده بود، ولی کسی متوجه آن نشد. متصدی سفرخانه گفت

زکریا، مگر عفا نمی‌خوری؟ ولی من پاسخی ندادم.

«دمتریوس همچس باز گفت: غذای فرشتگان او را کفایت می‌کند. یاردیگر رهبانان خندیدند. برخاستم و به گورستان رفتم. در برابر ملك مقرب برخاک افتادم... ساعتها به همان حالت بودم و فشارهای میکائیل را برگردن خود کاملاً احساس می‌کردم. زمان مانند برق می‌گذشت - در بهشت هم ساعتها و قرن‌ها به همین سرعت می‌گذرد. نصف‌شب فرا رسید. همه جا آرام و ساکت بود. رهبانان خوابیده بودند. برخاستم، صلیبی بر خود کشیدم و بوسه‌ای برپای ملك مقرب زده گفتم اوامرت را اجرا خواهم کرد. حلب نفت را برداشتم، در آن را باز کرده به راه افتادم. جیبهای لباسم پر از کهنه پاره بود.

شبی بود کاملاً ظلمانی و همچون مرکب تیره و حیاه. ماه در آسمان دیده نمی‌شد. دیر نیز همچون جهنم تاریک بود و مظلّم. به حیاط رسیدم، از پله‌ها بالا رفته داخل محوطه رئیس دیر شدم. درها، پنجره‌ها و دیوارها را به نشت آغشته کردم. سپس به حجره دمتریوس رفتم و، پس از آغستن حجره او، در کلیه حجره‌های سراسر راهرو چوبی نفت ریختم - درست به همان ترتیب که تو گفته بودی. بعد به نمازخانه رفته از آتش چراغی که مقابل مجسمه حضرت عیسی بود شمع روشن کردم و دبر را به آتش کشیدم.»

راهب نفس‌نفس می‌زد. مکث کرد، چشمانش از حرارت آتش درونی شعله‌ور بود صلیبی بر خود کشید و نعرش‌کنان چنین ادامه داد:

«اللهاکبر! در يك آن تمام دبر مشتعل شد اللهاکبر. به صدای بلند گفتم حقا که آتش جهنم است! آری، شعله‌های جهنم است که دبر را در برگرفته! و سرعت خارج شدم. دویدم، دویدم، صدای طنین ناقوسها و فریاد راهبها را می‌شنیدم... بر سرعت خود افزودم دویدم، دویدم و دور شدم...»

«چون صبح شد در جنگل پنهان شدم. از ترس می‌لرزیدم. آفتاب برآمد. صدای رهبانان را می‌شنیدم که در جنگل در جستجوی من بودند. ولی خداوند ارحم الراحمین مه غلیظی بر زمین نازل کرد به طوری که من در استار کامل فرار کردم و رهبانان دیگر نمی‌توانستند مرا پیدا کنند. حدود شامگاه صدایی شنیدم که به من گفت: از اینجا دور شو و به طرف دریا برو!



گفتم ای ملک مقرب، مرا هدایت کن و راهنمایی فرما! به راه انعام، نمی- دانستم از کدام طرف بروم؛ ولی ملک مقرب مرا راهنمایی می کرد؛ گاهی به صورت درخش برق، لحظه‌ای به شکل پرتدهای سیاه رنگ بر شاخسار درختان، و بالاخره به صورت کوره‌رایی در کوهستان. من به حداکثر سرعت دنبالش می‌دویدم، به وی ایمان و اعتماد کامل داشتم و می‌دانستم که کرم و بخشش او بیرون از حد و اندازه است؛ و به طوری که می‌بینی، ترا پیدا کردم و اکنون، نزد کاناواروی عزیزم هستم! بدین ترتیب من نجات پیدا کردم.»

زوربا هیچ نگفت، ولی به خنده افتاد - خنده‌ای که دهانش را تا کرانه‌های گوشه‌های پرمویش بگشود. شام حاضر بود، دیگر را از روی آتش برداشته پرسید:

«زکریا، غذای فرشتگان چه نوع غذایی است؟»

راهب، درحالی که صلیبی بر خود می‌کشید گفت: روح.

- روح!؟ به تعبیر دیگر یعنی باد هوا؟ این که کسی را سیر نمی‌کند! بیا و با ما نان و سوپ ملای و پکی دو تکه گوشت بخور تا حالت کفلا جا بیاید. کار مهمی کرده‌ای! بیا غذا بخور.

- گرسنه نیستم.

- خوب، به فرض که زکریا گرسنه نباشد، یوسف چی؟! آیا او هم

گرسنه نیست!؟

راهب، با صدایی آهسته و آرام، گفت «یوسف؟ یوسف سوخت. لعنت بر وی، سوخت. خدا را شکر! چنان آهسته حرف می‌زد که گویی راز مهمی را افشا می‌کند.

زوربا، خنده‌کنان، با صدای بلند پرسید:

سوخت، چه طوری؟ کی؟ آیا خودت سوختن او را دیدی؟

- برادر کاناوارو، لحظه‌ای که شمع را با آتش چراغ مسیح روشن کردم با دو چشم خود او را دیدم که از دهانم خارج شد - نظیر روبانی سیاه بود که با حروفی آتشین روی آن چیزهایی نوشته شده بود. شعله شمع به او رسید. یوسف همچون ماز به خود پیچ و تاب داد، سوخت و خاکستر شد و - من هم آسوده گشتم. خدا را شکر! احسان می‌کنم که پای به

بهشت نهاده‌ام.

از برابر آتش برخاست و گت:

«باید بروم و کنار دریا بخوابم. چنین است مستوری که به من داده

شده.»

به راه افتاد، در کنار ساحل روان شد و در ظلمت شب، از نظر پنهان

گشت. گفتم:

- زوربا، تو مسئول جان او هستی! اگر رامیها او را پیدا کنند کارش

تمام است.

- بیدایش نخواهند کرد. ارباب، ناراحت نباش. من به این نوع کارها

خوب واردم. فردا صبح زود ریشش را می‌تراشم، یک دست لباس آدموار تنش

می‌کنم و او را با کشتی روانه می‌سازم. در مورد او ناراحت نباش. ارزش

آن را ندارد. خوب، بیستم، غذا خوب است یا نه؟ مردانه غذایت را بخور،

لذت ببر و سرت را راجع به سرنوشت زکریا به درد نیاور!

زوربا، با اشتهای کامل غذا خورد، شراب نوشید و سببش را پاک

کرد. حالا دیگر مواقع صحبت کردنتی رسیده بود، لاجرم گت:

«متوجه شستی ارباب، شیطانی که در درون داشت مرده است و اکنون،

بیچاره، دلش تهی و خالی شده است. از امروز به بعد مثل سایر افراد بشر

خواهد بود.»

یکی دو دقیقه فکر کرده چنین افزود:

- ارباب، نظرت چیست؟ آیا معتقدی که شیطان او همان؟...

- مسلماً! فکر به آتش کشیدن دیر سراسر وجود او را تسکین کرده

بود. اکنون که منظور خود را انجام داده آرامشی یافته است. آن فکر نیاز به

خوردن گوشت و آشامیدن شراب داشت تا برسد و به مرحله عمل درآید.

حال آنکه زکریای اصلی نه احتیاجی به گوشت داشت و نه به شراب. رشد

و کمال معنوی وی منوط به روزه‌داری و امساک بود.

زوربا گفته‌های مرا در فکر خود تجزیه و تحلیل کرد، سپس گت:

- چگونه ارباب؟ در هر حال، فکر می‌کنم تو درست می‌گویی، و

باز هم تصور می‌کنم که من باید پنج یا شش شیطان در درون خود داشته

باشم!

- زوربا، ناراحت نباش! همه چند تا از این شیاطین داریم. هر چه تعدادشان بیشتر باشد بهتر است. عمده اینست که باید هدف همگی یکی باشد و مقصد واحدی داشته باشند حتی اگر راههای مختلفی در پیش بگیرند.

این حرف زوربا را عمیقاً تحت تأثیر قرار داد. سر را میان زانوها گذاشت، در فکر فرو رفت. سرانجام چشم به من دوخته پرسید:  
- کدام مقصد؟

- من از کجا می‌دانم زوربا؟ تو سؤالات سختی از من می‌کنی؟ چگونه می‌توانم برایت توضیح بدهم؟

- ساده بیان کن تا بفهمم. تا کتون من همیشه شیطانهای وجودم را آزاد گذاشتم که هر چه میل دارند بکنند و به هر راهی که مایلند بروند. به همین علت است که بعضی مرا نادریست می‌دانند و برخی درست می‌شمارند. این دیوانه‌ام می‌پندارد و آن عاقل و حکیم فرزانه‌ای نظیر حضرت سلیمان. حقیقت این است که من هم آن هستم و هم این - به افتخار چند چیز دیگر. نظیر سالاد روسی هستم که همه چیز در آن دیده می‌شود. حالا خواهی می‌کنم، ارباب، کمک کن تا روشن شوم... و بر این شرح بده که کدام مقصد؟!

- زوربا، من این طور معتقدم - شاید هم اشتباه می‌کنم - که افراد بشر سه نوعند: دسته‌ای که هدفشان، به طوری که خود می‌گویند، خوردن، نوشیدن، عشق ورزیدن، ثروتمند شدن و معروف شدن است. دسته دوم، گروهی که هدفشان توجه به زندگی خودشان نیست، بلکه با زندگی کلیه افراد بشر بستگی دارد - در نظر اینها همگی افراد بشر یکی هستند؛ اینان می‌کوشند تا ذهن دیگران را روشن کنند، تا سرحد امکان دوستانه بدارند و، تا آنجا که می‌توانند، به آنان نیکی کنند. بالاخره، دسته سوم کسانی هستند که می‌خواهند زندگی‌شان زندگی سراسر جهان و عالم هستی باشد و هر چه در آن است - آدمیزاد، حیوان، درخت و ستاره - همه یکی باشند، از یک جوهر، و در یک تنازع مشترک. خواهی پرسید کدام تنازع؟ . . .  
تبدیل ماده به روح.

زوربا سرش را خارانیده گفت:

«اریاب، من کلهام پوك است و سهولت این مسائل را درك نمی‌کنم... ای کاش تو می‌توانستی تمام آنچه را که گفتمی به وسیله رقص برابم بیان کنی، آن وقت خوب می‌فهمیدم.»

من از بهت و حیرت لب خود را گاز گرفتم. ای کاش فقط رقص بلد بودم تا آن همه افکار درهم‌پیچیده و سخت را می‌رقصیدم، ولی خوب، من که استعداد این کار را نداشتم. زندگی‌م تباه شده است.

زوربا، بار دیگر، به گفتار خود چنین افزود:

«اریاب، شاید هم بتوانی تمام آنچه را که گفتمی به صورت عبارات تشبیهی درآوری - و این کاری است که حسین‌آقا انجام می‌داد. وی پیرمرد ترکی بود که در همسایگی ما زندگی می‌کرد. بسیار پیر بود و بنایت فقیر. نه زنی داشت نه فرزندی! تنهای تنها بود. لب‌هایش کهنه و مستعمل بود، ولی از تمیزی برق می‌زد. خودش آنها را می‌شست، غذا می‌پخت، کف اتاق را تمیز می‌کرد، می‌سایید و برق می‌انداخت. شبها معمولاً به منزل ما می‌آمد. عادت داشت که با مادر بزرگ من و چند زن سالخورده دیگر در حیاط بنشیند و به بافتن جوراب مشغول شود.

«به طوری که گفتم، این حسین‌آقا مرد مقدسی بود. روزی مرا بر زانوهای خود نشاند و، همان طور که کشیشی کسی را تبرک‌کند، دست بر سرم گذاشته گفت آلكسيس، می‌خواهم رازی را برای تو فاش کنم. اکنون تو بسیار كوچك هستی و آن را بخوبی نخواهی فهمید، ولی وقتی بزرگتر شوی بی به آن خواهی برد. گوش کن کوچولوی من: نه هفت طبقة آسمان و نه هفت طبقة زمین برای جا دادن خداوند کافی نیست، ولی قلب انسان بپنجهایی می‌تواند او را درخود جای دهد. پس، آلكسيس، خیلی مواظب باش تا هیچ‌گاه دل کسی را نشکنی! دعای خیر من بدرقه تو باد!»

من خاموش و آرام به گفتار زوربا گوش می‌دادم. با خود گفتم: ای کاش می‌توانستم تا آن زمان که انکار مجرد به نقطه اوج نرسیده و به صورت داستانی در نیامده است دهان نگشایم. ولی تنها شعرای بزرگ

هستند که به آن نقطه اوج می‌رسند. - با ملتی، البته پس از آنکه فریادها، در سکوت و خاموشی، بذل مساهی کرده باشد.  
زوربا برخاست و گفت:

بروم بیستم زکریای آتشپاره در چه حال است؟ بتویی هم برایش  
بیرم تا سرما نخورد. قیچی را هم با خود می‌برم - گرچه ممکن است کارم  
به خوبی کار استاد سلمانی، و درجهٔ يك، نباشد.

در حالی که می‌خندید از کلبه بیرون رفت و در کنار ساحل به راه  
افتاد. قیچی و بتورا نیز با خود برد. ماه تازه برآمده بود و پرتوی کمرنگ  
و ملال انگیز بر زمین پخش می‌کرد.

پکه و تنها در کنار آتش نشسته حرفهای زوربا را مورد تجزیه و  
تحلیل و سنجش قرار می‌دادم. سخنانی بود بسیار پرمعنی، و بیشتر رنگ  
و بوی مادی و امالت واقعی داشت. چنین احساس می‌شد که آن سخنان  
از اعماق وجودش برخاسته و هنوز گرمای انسانی خود را محفوظ داشته  
است. گفتار من از کافد ساخته شده بود، از مغزم می‌تراوید و بزحمت قطره  
خونی در آن یافت می‌شد؛ حال آنکه اگر می‌بایست ارزشی داشته باشد  
این ارزش مربوط به همان قطره خون می‌شد و پس.

برروی شکم افتاده و خاکستر گرم را بر هم می‌زدم. زوربا وارد  
شد، دستهایش بستنی به اطراف بدن آویزان بود. نگاه میهوئی داشت.  
گفت:

«ارباب، ناراحت نشی‌ها، مهم نیست!»

برخاستم. وی ادامه داد:

- راحب مرده!

- مرده؟

- آری مرده. دیدم بر صخره‌ای دراز کشیده بود. نور ماه درست  
روی صورتش تابیده بود. به زانو نشستم و شروع کردم به کوتاه کردن  
موها؛ ولی او تکانی نمی‌خورد. تهییج شدم و تمامانهٔ موها را هم زدم:  
صورتش بکلی صاف شد - لا اقل يك پوند مو از صورتش چیده بودم. نکاهی  
به او کردم و چون دیدم نظیر گوسفندی است که پشمش را چیده باشند،

دبواندهوار خندیدم و گفتم: آقای زکریا، برخیز! فریاد می‌زدم، تکانش می‌دادم، می‌خندیدم و می‌گفتم: آقای زکریا برخیز و معجزه را بین! بین مریم عذرا چه معجزه‌ای کرده است! عجب خواب سنگینی! ! تکان نمی‌خورد. بار دیگر تکانش دادم، اثری ظاهر نشد. با خود گفتم: نکند بلایی بر سرش آمده باشد. بیچاره بدبخت! ردایش را گشودم، سینه‌اش را لخت کردم و دست برووی سینه‌اش گذاشتم: مطلقاً تیک تیک قلب شنیده نمی‌شد. موتور از کار افتاده بود.

ضمن صحبت حالش جا آمد. مرگ برای يك لحظه نطق او را کور کرده بود ولی، بزودی، این ناراحتی هم از بین رفت. گفتم: «ارباب، حالا چه باید بکنیم؟ من معتقدم که باید جسد را بسوزانیم. کسی که دیگران را با نفت می‌کشد خودش هم با نفت کشته خواهد شد. آیا چنین مطلبی در انجیل هست؟ با این لباسهای کثیف که به نفت آغشته شده، نظیر شمع قندی عبد نصیح، گر خواهد گرفت. با ناراحتی گفتم «هرکار دلت می‌خواهد بکن!»

زوربا در فکر عمیقی فرو رفت. پس از مدتی گفت «نه، این کار باعث گرفتاری می‌شود آن هم چه گرفتاری عظیمی؟ اگر جنازه‌اش را آتش بزیم لباسهایش مانند مشعلی خواهد سوخت، ولی بدنش تمام پوست است و استخوان. بیچاره، با این هیكل باریک، مدت‌ها طول می‌کشد تا خاکستر شود. يك ذره چربی در بدن ندادد تا به سوختنش کمک کند. در حالی که سر را تکان می‌داد چنین افزود:

— فکر می‌کنی که اگر خدا وجود داشت قبلاً از این جریانات باخبر می‌شد و مثالی چربی و گوشت در بدنش می‌گذاشت تا کار راحت‌تر شود. ارباب، عقیده‌ات چیست؟

— مرا مطلقاً در این امر دغالت نده، هرکاری دلت می‌خواهد بکن،

ولی قدری زودتر!

— بهتر از همه این است که نوعی معجزه رخ دهد! باید رامیان وادار به قبول این امر شوند که شخص خداوند به هیئت آرایشگر درآمده، بر صورتش را اصلاح کرده و، سپس، او را به کیفر صدمه‌ای که

به دیر زده است به مجازات مرگ محکوم کرده است .

زوربا سرش را خاراند. گفتم:

«چه معجزه‌ای؟ چه معجزه‌ای زوربا! اینجا است که گیر افتاده‌ای!!»

هلال ماه که به افق نزدیک می‌شد تا غروب کند به رنگ مس

پرخکرده درآمده بود.

چون بسیار خسته بودم به بستر رفتم . هنگامی که برخاستم زوربا

را دیدم که در کنارم مشغول تهیه قهوه است. رنگش پریده بود و چشمانش

گودانگاده و از بیخوابی متورم بود. با این حال برلیهای کلفتش، که شبیه

لب یز بود، تبسمی دیده می‌شد. گفتم:

- ارباب، دیشب نتوانستم بخوابم. کاری داشتم!

- چه کاری، حقه؟

- داشتم معجزه را به تحقق می‌رسانیدم!

خندید، انگشت بر لب گذاشت و اضافه کرد: چیزی به تو نمی‌گویم.

فردا روز افتتاح خط هوایی است ؛ کلیه آن خوکهای چاق اینجا خواهند

آمد تا کلرمان را برکت بدهند . همان وقت از معجزه‌ای که به وسیله

حضرت مریم انتقام رخ داده است مستحضر خواهی شد . مریم علنا به

هرکاری توانا است.

قهوه ریخت و چنین اضافه کرد.

«میدانی ارباب، گمان می‌کنم من رئیس دیر لایقی باشم. اگر دیری

برپا کنم به تو قول می‌دهم که در تمام دیرهای دیگر بسته خواهد شد و

کلیه مشتریان آنها را فر خواهیم زد تا به دیر من بیایند. فکر همه کارها را

کرده‌ام . هر وقت لازم باشد تمثالی اشک بریزد تکه‌ای مرطوب کوچکی

را پشت سر تمثال می‌گذاریم و آن وقت تمثال، به میل و اراده ما، سرشک

از دیده فرو خواهد ریخت . اگر صدای رعد و برق لازم باشد ، اشکالی

ندارد ؛ ماشینی در زیر میز مقدس می‌گذاریم تا همه‌های گوشخراش راه

بیندازد. هر موقع حضور ارواح لازم باشد، آن هم مهم نیست؛ شیگیر دو

با چند نفر از راهبان مورد اعتماد ، در پوشش سفید، روی سقف دیر راه

خواهند رفت. همه ساله تعدادی شل، کور و ایلچ را در روز ذکران مریم

عذرا جمع می‌کنم و ترتیبی می‌دهم که بار دیگر برپای خود ایستاده برآیند،  
روشنایی روز را ببینند و صاف بایستند.

«چرا می‌خندی ارباب؟ من عسوی داشتم. روزی قاطر پیری را دیدم  
که در شرف مردن بود؛ آن را در کوهستان رها کرده بودند تا سقط‌کند.  
عسویم قاطر را به خانه برد. هر پامداد آن را برای چرا به صحرا می‌برد  
و شامگاه به خانه‌اش باز می‌گردانید. مردم که از این عمل او حیرت‌کرده  
بود - گفتند بابا هارا لامبوس<sup>۱</sup>، آخر این قاطر به چه درد تو می‌خورد؟  
و عسو جواب داد: قاطر برای من کارخانه کود سازی است! خوب ارباب،  
دیر هم برای من کارخانه معجزه خواهد بود!!»



## XXV

شب اول ماه مه شب عجیبی بود، و من هیچ گاه، تا پایان عمر، آن را فراموش نخواهم کرد. سیم مقاله آماده بود: تیرپایه ساء، کابلها و قرفرها در برتو فروغ بامدادی می درخشیدند. تنه‌های عظیم درختان کاج بر بالای کوه توده شده و کارگران منتظر دریافت علامتی بودند که به آنان داده شود تا کنده‌های چوب را به کابل بیاویزند و آنها را به ساحل برسانند.

يك پرچم بزرگ یونان بر سر بالاترین تیر، در نقطه مبدأ - در بالای کوه - در اعتزاز بود، و پرچی مشابه هم بر روی آخرین تیر - در ساحل دریا - دیده می‌شد. زوربا در برابر کلبه بشکة کوچکی شراب قرار داده بود، و در کنار آن مردی به سرخ کردن گوسفندی چاق بر روی سیخی اشتغال داشت. نظر این بود که مدعوین، پس از پایان مراسم تبرك و افتتاح سیم مقاله، شرابی بنوشند، کبابی بخورند و برای ما آرزوی موفقیت بکنند.

زوربا نفس ملوپی را نیز با خود آورده آن را بر صخره مرتفعی، نزدیک اولین تیرپایه، قرار داده بود. می‌گفت «هرگاه که به او نگاه می-

کنم می‌فندارم که ارباب سابقش را می‌بینم. « مثنی بادام زمینی از جیب درآورده در نفس پرتده ریخت.

زوربا بهترین و شیکترین لباسهای خود را در بر کرده بود. پیرامن سفیدی یقه‌باز، ژاکتی سبز، شلواری خاکستری و بوتینی که دو طرف آن کشدار بوده، بعلاوه سببش را که بیرنگ شده بود رنگ کرده بود.

ریش‌سفیدان و معارف آبادی، بشوینج، به محل اجرای مراسم می‌آمدند؛ و زوربا، نظیر نجیبزاده والا متامی که به اقربان و همگان خویش احترام می‌گذارد نسبت به آنان ادای احترام می‌کرد، چگونگی کارسیم نتاندر را برایشان شرح می‌داد و از نوایدی که این تعبیه برای آبادی داشت سخن می‌گفت. ضمناً متذکر شد که مریم عذرا، با کرم بی پایان خود، به او کمک کرده و با حکمت و فرزاندگی خاص خویش در تکمیل این طرح او را یاری داده است.

روی به گفتار خود چنین افزود:

«شاهکار مهندسی است. موضوع عمده پیدا کردن شیب صحیح است، و این کار مستلزم صرف وقت و مطالعات دقیق بود. مانعها به مغز خود فشار می‌آوردم! از هیچ گونه اهتمام و کوششی فروگذار نمی‌کردم، ولی نتیجه مطلوب حاصل نمی‌شد. واضح است که در کارهای فنی بزرگی، نظیر این، مغز انسان به‌تنهایی کافی نبوده بلکه کمک الهی و یاری پروردگاری ضرورت دارد... خوشبختانه مریم عذرا دید که من با چه پشتکار و جدیتی کار می‌کنم و زحمت می‌کشم. به مشکلاتم و توف یافت و دلش به حسالم سوخته گفت: بیچاره زوربا! او این همه زحمت و تلاش را به منظور آبادی ده و رفاه ساکنین آن تحمل می‌کند؛ بهتر است کمکش کنم. و بعد، خداها معجزهای روی دادا...»

زوربا مکثی کرد، سه بار بر خود صلیب کشیده به سخن خود چنین

ادامه داد:

«آری، معجزه! شی، در عالم رؤیا، زن سیاهپوشی نزد آمد. این زن همان مریم عذرا بود. مدل کوچکی از خط هوایی را که از نمونه حاضر بزرگتر نبود در دست داشت. مرا مخاطب قرار داده گفت:

زوربا، نقشه‌های لازم را برایت آورده‌ام. اینها از آسان ارسال شده. این همان شیپ صحیحی است که بدان احتیاج است، و این هم برکت من. مریم عذرا این بگفت و از نظر ناپدیدگشت. از خواب پریدم و شتابان به محلی رفتم که در آنجا آزمایشات مقدماتی را انجام می‌دادم. می‌دانید چه دیدم؟ سیم تقاله به خودی خود با شیپ و زاویه صحیح کشیده شده بود. بوی عطر حسن‌لیه هم از آن استشمام می‌شد. و این خود نشان می‌داد که حضرت مریم، با دست خود، آن را اصلاح کرده است.»

کوندومانولیو دهان‌پاز کرد تا سخنی بگوید. ولی قبل از آنکه کلمه‌ای ابراز کند پنج راهب، سوار بر قاطر، در امتداد کورمه‌راه سنگی کوهستان ظاهر شدند. راهب دیگری پیشاپیش آنان می‌دوید. صلیب چوبی بزرگی بردوش حمل می‌کرد و به صدای بلند مطالبی می‌گفت. سعی کردیم بفهمیم چه می‌گوید ولی توفیق نیافتیم.

صدای آواز دسته‌جمعی راهبان به گوش می‌رسید. رهبانان دستهای خود را در هوا تکان داده صلیب رسم می‌کردند. از برخورد سم قاطرها به سنگهای کوه چرقه برمی‌خاست.

راهبی که پیاده بود نزد ما آمد، قطرات عرق صورتش را بکلی پوشانیده بود. صلیب را بر صخره مرتفعی نصب کرده به صدای بلند گفت: «ای مسیحیان، معجزه‌ای رخ داده است. ای مسیحیان، معجزه را ببینید. پندوان روحانی تمثال حضرت مریم عذرا به اینجا آورده‌اند. به زانو درآید و تواضع کنید.»

روستاییان، معارف و کارگران، شتابان، پیش دویدند، گرداگرد رهبانان حلقه زدند و صلیبی برغوبش کشیدند.

زوربا گفت «ارباب، توهم جلوتر برو. برو و بین معجزه مریم عذرا چه بوده است؟!»

راهب، در حالی که نفس نفس می‌زد، با عجله تمام به شرح معجزه پرداخت و گفت:

«ای مسیحیان، به زانو درآید و به چگونگی معجزه الهی گوش فرا دارید! گوش کنید برادران مسیحی. شیطان در روح زکریای پلید حلول کرد

و او را واداشت تا، دو روز قبل، دیر مقدس ما را با نفت مشتعل سازد. نیم‌شب بود که ما از قاجعه آگاه شدیم. شتابان و هر اسبان از تخت برخاسته مشاهده کردیم که اقامتگاه رهبانان، راهروها و حجره‌ها سراسر شعله‌ور است. ناقوس کلیسا را به صدا درآورده فریاد کشیدیم: **كَمْ! كَمْ! كَمْ!** ای مریم عذرای انتقام، **كَمْ!** و به وسیله سطل و کوزه و، خلاصه، هر چه که داشتیم آب آورده آتش را خاموش کردیم. به یاری رحمت و کرامت مریم عذرا، مقارن سپیده دم آتش فرونشست.

«به نمازخانه رفته در برابر تماشا زانو زدیم و به صدای بلند گفتیم. ای مریم عذرای انتقام، نیزهات را بردار و فرد مقصر را به خاک انداز! آنگاه جملگی در حیاط دیر گرد آمدیم: معلوم شد زکریا غایب است و در یافتیم که او هم برای ما به منزلهٔ یهودا بوده و به ما خیانت کرده و دیر را به آتش کشیده است. فریادی کشیدیم و به دنبالش روان شدیم. سراسر روز در جستجویش بودیم، ولی اثری از او به دست نیامد. شب همه شب نیز به تکاپو و کارش پرداختیم ولی تلاشمان بی‌حاصل بود. امروز صبح، در سپیده دم، بار دیگر به نمازخانه رفتیم. ای برادران مسیحی، آیا می‌دانید آنجا چه دیدیم؟ معجزه‌ای وحشت‌انگیز. جسد زکریا و نوك نیزهٔ مریم عذرا را دیدیم: آن از رو بر زمین افتاده و جان سپرده بود، و این آغشته به خون بود.»

روستاییان، با ترس و وحشت، زیر لب گفتند، کوریه الیزون اکوریه الیزون (= پروردگارا، رحمت خود را از ما دریغ مدار!)

راعب درحالی که آب دهان خود را قورت می‌داد افزود «تمام نشد، گوش کنید! هنگامی که خم شدیم تا جسد آن معلون را از زمین برداریم از بهت و ترس بر جای خشک شدیم. مریم عذرا موهای ریش و سبیل او را تراشیده بود به طوری که به سیمای کشیش کاتولیکی در آمده بود.»

بزحمت نوق العاده زیاد جلو خنده خود را گرفته رو به زوربا کردم

۱- منظور یهودای اسخریوطی، یکی از حواریون ۱۲ گانهٔ عیسی، است که به وی خیانت ورزیده او را تسلیم دشمنان کرد.

و آمده گفتم «ای اراذل!».

ولی او حواسش متوجه راهب بود، و با حیرت کامل چشمان خود را گسترده با حالت عاطفی عمیقی صلیب بر خود می کشید تا نهایت حیرت و شگفتی خود را از این معجزه بنمایاند. زیر لب می گفت «پروردگارا، تو بزرگی! خداوند! تو بزرگی! و کارهایت شگفت انگیز است!»

در این لحظه سایر رهبانان نیز از راه رسیده از تالارهای خود پیاده شدند. مهماندار تمثال مریم عذرا را در بغل گرفته بود. از صخره‌ای بالا رفت. جملگی دویده کوشیدند تا در برابر مریم عذرا به زانو درآیند. دستربوس راهب، در عقب سر جمعیت، بشقابی به دست گرفته آغانه جمع می کرد و، ضمناً به روی روستاییان سخنکوش گلاب می پاشید. سگتن از راهبان در اطرافش بودند و سرودهای مقدس می خواندند؛ و، درحالی که عرق از سر و رویشان روان بود، دستها را روی سینه فرار داده بودند.

دستربوس، راهب چاق و سبیر، گفت «تمثال را در کلیه روستاهای کورت می چرخانیم تا مؤمنین در برابر آن به زانو در آیند و تضرعات و هدایای خود را تبار مریم عذرا بکنند، برای مرمت و تعمیر دیر مقدس به وجوه هنگفتی نیازمندیم.

زوربا غرشی کرده گفت «ای خوکهای نکره! از این فرصت هم می خواهند استفاده کنند!»

این بگفت و به طرف رئیس دیر رفته چنین اظهار داشت:

«ای پدر مقدس، همه چیز برای اجرای مراسم آماده است. بشود که مریم عذرا کار ما را برکت دهد!»

خورشید کاملاً بالا آمده بود، کوچکترین نسیمی نمی وزید. رهبانان گرداگرد تیر پایه‌ای که هرچم بوتان بر روی آن در اعتراض بود جمع آمدند. با آستینهای گشاد خود مرق صورت و پیشانی را پاک کرده به خواندن سرود مقدس موسوم به «بشاد ساختمانها» پرداختند. سرود چنین آغاز می شد:

«پروردگارا! ای خداوند بزرگ! این تیر را بر صخره‌ای استوار قرار بده که از باد و باران گزند نیبند و سمت نشود...» آب افشان را در جام مسی

قرار داد و آب مقدس بر اشیاء و افراد - تیر پایه‌ها، کابلها، قرقره‌ها، زوربا، من و، بالاخره، روستاییان، کارگران و دریا - انشانند.

سپس، در نهایت دقت و مراقبت، چنانکه گویی زنی بیمار را بر روی دست حمل می‌کنند، تمثال مریم عذرا را بلند کرده در کنار تنس طولی، بجای دادند و در اطرافش گرد آمدند. در طرف دیگر ریش سفیدها و معاریف ده جمع شده بودند. زوربا در وسط محوطه بود. من، آهسته، خود را به طرف دریا کشانیده منتظر بودم.

قرار بود، به عنوان آزمایش، سه اصله درخت به نشان اتانیم ثلاثة تملیث مقدس یا سیم نقاله حمل شود؛ ولی، به پاس حشمتی در برابر مریم عذرای انتقام و ادای احترام نسبت به وی، اصله چهارمی نیز بر آن سه اضافه شد.

رهبانان، روستاییان و کارگران بر خود صلیبی کشیده زیر لب گفتند «به نام تملیث مقدس و به نام مریم عذرا»

زوربا با يك خیز خود را به تیر پایه اول رسانید و طناب را کشید؛ برچم پایین آمد - این علامتی بود که کارگران بالای تپه در انتظارش بودند. ناظرین همه به عقب رفتند و به بالای تپه چشم دوختند.

رئیس دهر به صدای بلند گفت:

به نام اب!

تشریح دقیق آنچه بر تپه اتفاق افتاد محال می‌نماید. فاجعه نظیر صاعقه‌ای بر سر ما فرود آمد. حتی فرصت فرار کردن هم نداشتیم. سراسر دستگاه سیم نقاله به لرزش و حرکت در آمد. تنه درخت کاجی که کارگران به کابل آویخته بودند شتابی سرسام‌آور پیدا کرد. هزاران جرقه از آن بیرون می‌پرید، تراشه‌های چوب در فضا پراکنده می‌شد و هنگامی که، تنه درخت پس از چند ثانیه، به زمین رسید همزمی سوخته بیش نبود.

زوربا نگاهی استرحام‌آمیز به من کرد. رهبانان و روستاییان، از روی احتیاط، چند قدمی عقب رفتند. فاطرها که انسا نشان بسته بود جفتک‌هرانی آغاز کردند. دمبروس چاق و تناور، نفس‌زنان، بر زمین افتاد و، وحشتزده گفت:

«خدایا، به ما رحم کن!»  
زوربا دست را بالا برده گفت:

«چیزی نیست، همیشه اولین تنه درخت به همین وضع می‌افتد. اکنون دستگاه آماده کار است... نگاه کنید!»

هرچم را بالا برد، علامت داد، و شتابان از آنجا دور شد.

رئیس دبر، با صدایی نسبتاً لرزان گفت:

به نام این!

دومین تنه درخت را رها کردند. تیرهایها به لرزه درآمدند. تنه درخت سرعت شکست‌آوری پیدا کرده و مانند دلقین به چپ و راست تومان می‌کرد و مستیماً رو به ما پیش می‌آمد. ولی نتوانست فاصله زیادی را طی کند زیرا، در نیمه راه، متلاشی و خاکستر شد.

زوربا، در حالی که سبیل خود را گاز می‌گرفت، زیر لب گفت: «بر شیطان لعنت! مرده‌شورش ببرد! شیب لعنتی درست نیست!»

بطرف تیرهایها دوید و، بار دیگر، خشناک با هرچم علامت داد تا آزمایش برای دفعه سوم تجدید شود. در این لحظه رهبانان به پشت محلی که قاطرها بسته شده بودند پناه برده برخود صلیب کشیدند. بزرگان ده یک باراً بلند کرده آماده فرار بودند.

رئیس دبر، درحالی که ردای خود را به حال آماده‌باش بردست گرفته بود گفت:

به نام روح القدس!

سومین تنه درخت بسیار بزرگ و تناور بود، و تقریباً بلافاصله پس از رها شدن آن صدای وحشتناکی برخاست. زوربا، درحالی که با گامهای کوتاهی می‌دوید، فریادکشید: «دراز بکشید! محض رضای خدا زودتر دراز بکشید!»

رهبانان خود را بر زمین اتکندند و روستاییان به حداکثر سرعت ممکن گریختند. تنه درخت جهشی کرد، بر روی کابل افتاد، رگباری از چرته در هوا نمودار شد و، قبل از اینکه فرصت دیدن فاجعه‌را داشته باشیم، از کوه فرو افتاد، به ساحل رسید و در فاصله دوری در دریا سقوط کرد. آب و کف

زیادی بر هوا بلند شد.

تیرپایه‌ها به وضع عجیبی می‌لرزیدند، تعدادی از آنها قبلا خم شده بود. قاطرها انسان خود را پاره کرده گریختند.

زوربا فریاد کشید «چیزی نیست! به هیچ وجه جای نگرانی نیست! حالا ماشین کاملا آماده است و این بار بخوبی کار خواهد کرد.»

بار دیگر پرچم را بالا برد. کاملا احساس می‌کردم که تا چه حد ناامید و مضطرب است، و از عواقب کار نگران.

رئیس دیر، بار دیگر با لکت گفت:

به نام مریم عذرای انتقام!

و شتابان به طرف صخره‌ها دوید.

تنه درخت چهارم رها شد. دوبار صدای در هم شکستن تنه درخت در فضا شنیده شد. تیرپایه‌ها یکایک، مانند برگ خزان بر زمین افتادند.

روستاییان کارگران، رهبانان یک صدا گفتند: کوریه الیزون! کوریه

الیزون!

تراشه چوب بزرگی دمتریوس را از ناحیه ران مجروح کرد. تراشه دیگری از کنار چشم رئیس دیر بگذشت. روستاییان ناپدید شدند. تنها

تمثال مریم عذرا بر صخره‌ای دیده می‌شد که نیزه‌ای بردست داشت و باتگاهی سرد وجدی به افرادی که در پایین پایش به این سو و آن سو می‌دویدند خیره

می‌نگریست! در کنار تمثال، طوطی لرزان دیده می‌شد که بیشتر حالت پرنده‌ای مرده را داشت؛ پرهای سرخ سیخ ایستاده بود.

رهبانان مجسمه مریم عذرا را برداشته دوباره گرفتند؛ به دمتریوس که از درد می‌نالید کمک کردند تا برخیزد؛ قاطرها را پیدا کرده بر آنها سوار

شدند و به راه افتادند. کارگری که مشغول سرخ کردن گوسفند و تهیه غذا بوده، از ترس جان، فرار کرده بود و اینک گوشت در حال سوختن بود.

زوربا، با ناراحتی، گفت «گوسفند دارد می‌سوزد و شتابان به آن سمت روانه شد.

من در کنار دریا نشستم. در ساحل دریا دیاری دیده نمی‌شد. من و زوربا تنه‌های تنها مانده بودیم. رو به طرف من کرد و نگاهی آمیخته با تردید



و نگرانی به من انداخت. مسلماً در این فکر بود که اثر این فاجعه بر من چگونه خواهد بود و پایان کار به کجا خواهد انجامید.

کاردی برداشت، باز دیگر روی گوسفندخم شده، تکه‌ای از آن را بریده برده‌ان گذاشت، و چون دریافت که به حد کنایت بریان شده نوراً آن را از روی آتش برداشته با سیخ به درختی تکیه داد و گفت:

«درست به اندازه پخته ارباب! درست به اندازه با و میل کن!»

گفتش «نان و شراب هم بیاور، زیرا گرسنه هستم.»

زوربا به عجله به سمت بشکه شراب رفت، آن را تا نزدیک گوسفند بریان غلتانید. گرده‌ای نان سفید و دو لیوان نیز حاضر کرد. هر کدام کاردی برداشتیم، تکه‌ای گوشت بریدیم و به تناول پرداختیم.  
زوربا گفت:

– ارباب، می‌بینی چقدر خوشمزه است؟ مثل کره در دهان آب می‌شود. در این نزدیکها مراتع خوبی وجود ندارد، لاجرم مواشی همواره از علف خشک تغذیه می‌کنند و، به همین سبب است که گوشتشان تا این حد خوشمزه است. تنها یک بار به خاطر دارم که در زندگی گوشتی تا این حد لذیذ و آیدار خورده باشم. قضیه مربوط به دورانی است که نقشی از کلیسای سن سوفی را با موی خود بانته از آن به عنوان عزیزم و طلسمی استفاده می‌کردم. داستان مربوط به زمانهای خیلی گذشته است.

– زود باش زوربا، موضوع را برایم تعریف کن!

– ارباب، گفتم که داستانی است قدیمی. یک انگار مسخره یونانی!

– زوربا، ادامه بده! خوشم می‌آید که داستانهایی را که می‌بانی بشنوم.

– بسیار خوب، پس گوش کن، ارباب! روزی بلغاری‌ها ما را محاصره کردند. شامگاه بود. از دور آنها را می‌دیدیم که در دامنه کوهستان آتش برافروخته بودند. برای آنکه رعب و هراسی در دل ما ایجاد کنند به نواختن سنج پرداختند و صداهایی نظیر زوزه گرگ از حنجره خارج می‌ساختند. تعدادشان حدود سیصد نفر بود؛ ما بیست و هشت نفر بودیم، و

فرماندهی، را روواس<sup>۱</sup> نامی برعهده داشت - اگر مرده است خداوند روحش را قرین رحمت کند. مرد نازیشی بود. به من گفت: زوربیا، بلند شو و گوسفند را به سیخ بکش. گفتم: جناب سروان، اگر گودالی حفر کرده و در آنجا کباب کنیم خوشمزه‌تر خواهد شد. گفت هرطور میل تو است دوست کن. ولی خیلی تند و سریع، چون بسیار گرسنه هستم. لاجرم گودالی حفر کرده گوسفند را در آن قرار دادیم؛ توده‌های زغال روی آن انباشته آتش را روشن کردیم. از کوزه پستی‌های خود نان درآوردیم و گرداگرد آتش نشستیم. فرمانده گفت: شاید آخرین غذایی باشد که می‌خوریم. آیا در میان شما کسی هست که بترسد؟ جنگی غنیدیم. هیچ کس حاضر نشد پاسخی بدهد و خود را ترسو معرفی کند. قلمه‌ها را درآوردیم گفتیم: جناب سروان، به سلامتی شما! مگر آنها آفتدر در تیراندازی مهارت دارند که بتوانند ما را بکشند؟ خوردیم و نوشیدیم، خوردیم و نوشیدیم تا تمام شد. لاشه گوسفند را از گودال بیرون کشیدیم. ارباب نمی‌دانی چه کبابی بود. هنوز، هر وقت یاد آن به ذهنم خطور می‌کند دهانم آب می‌آید. مانند راحت الحلقوم در دهان آب می‌شد. سپس، بدون معطلی، به جان لاشه گوسفند افتادیم و با دندان بقیه گوشت‌های آن را هم کشیدیم. فرمانده گفت: من تا کنون، در تمام عمرم، گوشتی چنین لذیذ و خوشمزه نخورده بودم. خداوند پشت و پناه ما باد. با اینکه تا آن تاریخ لب به مشروب الکلی نزده بود گلاس شرابش را یکجرعه سرکشید. سپس دستور داد که یک ترانه کلفتی بخوانم، و اضافه کرد که حال که بلغاری‌ها مانند گرگ زوزه می‌کشند، ما مثل آدمها آواز می‌خوانیم. چطور است از ترانه «دیموس سالخورده» شروع کنید. مرتباً گلاسها را بر و خالی می‌کردیم. آنگاه به خواندن پرداختیم. صداها رفته رفته بلندتر می‌شد و در دره‌ها منعکس می‌گشت. ترانه چنین آغاز می‌شد «بچه‌ها، من مدت چهل سال است کلفتی را وزن بودم!...» به صدای بلند و از ته دل می‌خواندیم. فرمانده گفت

بسیارخوب، خداوند پشت و پناه ما باشد. این است روحیه سرپازی جنگجو و دلاورا حالا آلکسیس، یک بار دیگر پشت گوسفند را نگاه کن، فالش را بین و به ما هم بگو.... روی آتش خم شدم و با کارد به تراشیدن پشت گوسفند بریان پرداختم.

«به صدای بلند گفتم: جناب سروان، در اینجا نه قبری می‌بینم نه مردهای. بچه‌ها مژده بدهید که از این محاصره هم جان سالم به‌درخواهیم برد. فرماتده گنت: امیدوارم خداوند سخنان تو را شنیده باشد؛ و، چون بتازگی ازدواج کرده بود، اضافه کرد: آنتدر به من مهلت بدهد تا بسری پیدا کنم. بعد از آن هم چه پیش آید مهم نیست!»

زوربا تکه‌ای از تهیگاہ گوسفند را بریده گفت: گوشت آن بسیار لذیذ بود؛ گوشت این دست کمی از آن ندارد - شاید هم کمی از آن خوشمزه‌تر باشد.

گفتم «زوربا، شراب بریز، لیوانها را لیالپ پرکن تا بنوشیم.» گیلاسها را برهم زدیم و نوشیدیم. از آن شرابهای بی‌تظیر کرتی بود. رنگی گلگون، نظیر خون، داشت. هنگام نوشیدن آن شراب انسان احساس می‌کرد که خون زمین را نوشیده و به صورت غولی درآمد است. رگها از نیرو و دلها از نیکی مالا مال می‌شد. اگر گوسفندی آن را می‌نوشید به شیری مبدل می‌شد. حقارت‌های زندگی فراموش، و کلیه تینها و دشواریها برطرف می‌گشت. کسی که آن شراب را بنوشد، در حالی که با انسان، حیوان و خدا یکی شده است، احساس می‌کند که با سراسر بیهان هم یکی شده است.

من هم گفتم: زوربا به پشت این گوسفند نگاه کن و فالی بگیر. بدقت تظعاتی از استخوان را با کارد از پشت گوسفند جدا کرده آن را می‌مکیدی؛ در برابر نور می‌گرفت و دقیقاً به آن خیره می‌شد. گنت: «همه چیز رو به راه است. ارباب، هزار سال دیگر زندگی خواهیم کرد زهرا دل ما از بولاد ساخته شده است!»

خم شده و در زیر پرتو آتش، بار دیگر پشت گوسفند را آزمایش کرده گنت:

- سفری می‌بینم، سفری طولانی؛ و، در پایان سفر، سرای بزرگ با درهای متعدد. ظاهراً باید پایتخت کشوری باشد ارباب... یا دبری که من دریانی آن را عهده‌دار خواهم بود و، همان طور که گفتم، در آنجا به معاملات قاچاق خواهم پرداخت.

- زوربا، کمی شراب بریز و دست از پیشگویی بردار. می‌دانی آن سرای بزرگ با درهای متعددش چیست؟ زوربا آن زمین است و کلیه مقبره‌هایش؛ پایان سفر طولانی هم مرگ است. به سلامتی تو حقه‌باز؟!  
- به سلامتی تو ارباب! می‌گویند اقبال کور است، نمی‌داند کجا می‌رود و با که برخورد می‌کند... کسی را که اقبال با وی برخورد کرده است سعید و خوش‌اقبال می‌دانیم. اگر بخت و اقبال این است که مرده - شویش برد. ما چنین بخت و اقبالی را نمی‌خواهیم! مگر نه ارباب؟!  
- آری زوربا، نمی‌خواهیم! به سلامتی تو!

باز هم شراب نوشیدیم. از گوسنند چیزی باقی نمانده بود. اینک در نظرم آن دنیا به نحوی سبک می‌شد؛ دریا خوشترنگتر می‌نمود؛ زمین همچون عرشه کشتی بالا و پایین می‌رفت؛ دو مرغ نوروزی روی ریکهای ساحلی راه می‌رفتند و، نظیر آدمیان، با یکدیگر گفتگو می‌کردند.  
برخاسته به صدای بلند گفتم:

- زوربا، بیا به من رقص یاد بده.

- رقص ارباب، رقص! عالی شد. بسیار خوب.

- زوربا، زندگی من دگرگون شده است! باری، شروع کن!

- در آغاز رقص ژیمپکیکو را یادت می‌دهم که رقص خشن نظامی است. موقعی که من کمیته‌چی بودم همواره، قبل از رفتن به جبهه جنگ، ژیمپکیکو می‌رقصیدم.

زوربا کنشها و جورابه‌های ساقه‌کوتاه زرشکیش را درآورد؛ تنها پیراهنی برتنش باقی ماند. پس از چند لحظه چون احساس کرد که گرما آزارش می‌دهد آن را هم از خود دور ساخت و گفت:  
«ارباب، به پای من نگاه کن. درست نگاه کن!»

پا را بلند کرده آهسته نوك انگشتان را بر زمین گذاشت؛ سپس، با

بای دیگر همین عمل را انجام داد. گامهای رقص به نحوی شدید و شادی-  
بخش با هم آمیخته شدند؛ زمین، همانند طبل، صدا می‌کرد.  
شانه‌هایم را گرفته تکان داد و گفت:

«خوب، پسر جان، حالا هردو با هم می‌رقصیم.»

به رقص مشغول شدیم. زوربا مرتباً به من تعلیم می‌داد. با جدیت  
و بردباری و با نهایت مهربانی حرکاتم را تصحیح می‌کرد. رفته‌رفته دل  
و جرئت بیشتری یافتم و احساس کردم که دلم، سوار بریال مرغی، در  
پرواز است.

زوربا، در حالی که برای حفظ آرمونی حرکات را، دست برهم می‌زد  
گفت داد زد:

«آفرین، عجب استعدادی داری؟ آفرین جوان، کاغذ و دوات راه  
دور بی‌مکن، کالاهای و درآمدهای آن را فراموش کن. معدن، کارگران و  
دور را از یاد ببر. و حالا که، پسر جان، می‌توانی به این خوبی برقصی و  
زبان مرا فرا گرفته‌ای، چه بسیار مطالبی که با همین زبان برای یکدیگر  
بیان کنیم.»

پاهای برهنه خود را بر زمین می‌کوفت و کف می‌زد. گفت:  
«اریاب، بسیار چیزها دارم که باید برایت بگویم. احدی را تاکنون  
به اندازه تو دوست نداشته‌ام. دماغ، صداها و هزاران مطلب است که باید  
برایت تشریح کنم؛ و چون با زبان نمی‌توان آنها را وصف کرد با رقص  
برایت بیان می‌کنم. حالا توجه کن.»

به هوا پرید، چنان می‌نمود که گویی دستها و پاهایش پال درآورده  
است. در لحظه‌هایی که مستقیم، در برابر دریا و آسمان، به هوا می‌جست  
نظیر فرشته مغربی بود که یاضی شده باشد. رقص وی سلو از مبارزه -  
طلبی و عناد و لجاجت بود. به نظر می‌رسید که، رو به آسمان، می‌گفت:  
ای قادر متعال، تو چه کاری می‌توانی به من بکنی؟ هیچ کاری از دست  
تو نیست به من ساخته نیست جز اینکه مرا به کام مرگ فروبری. خوب،  
فرویر! من آردم را بیخته و غربالم را آویخته‌ام. هرچه را باید بگویم  
گفته‌ام. برای رقصیدن هم فرصت بسیار داشته‌ام... دیگر هم نیازی به  
تو ندارم!

با دقت در رقص زوربا، برای نخستین بار، به کوشش و مجاهدت انسان برای پیروز شدن بر سنگینی بدنش پی بردم. گامهای ماهرانه و تهورآمیزش تاریخ دهوانه‌وار زندگی بشریت را بر ماسه‌ها به رشته تحریر در می‌آورد.

زوربا متوقف شد. نگاهی بر خط هوایی در هم شکسته و ردیف تیرپایه‌های آن انداخت. شامگاه بود. سایه‌ها درازتر می‌نمود. زوربا رو به من کرد و، با حرکتی که برایش عادی می‌نمود، کف دست را برابر دهان قرار داده گفت:

«اریاب، راستی متوجه رگبار جرقه‌هایی که از کنده برمی‌خاست شدی؟»

«ردو خندیدیم.»

زوربا خود را در آغوش من انداخت، مرا در برگرفت و بوسید. با مهربانی گفت:

«تو را هم به خنده انداخت؟ خوب، اریاب، تو هم که می‌خندی؟ بسیار خوب!»

در حالی که از شدت خنده بی‌حال شده بودیم مدتی با یکدیگر کشتی گرفتیم. آنگاه نخست بر زمین نشستیم، سپس روی رینگهای ساحلی دراز کشیده و در آغوش یکدیگر خوابیدیم.

سپیده دم از خواب بیدار شده در امتداد ساحل به طرفه، آبیادی حرکت کردم؛ دلم در سینه می‌تپید. در سراسر عمر هیچ گاه تا این حد احساس شادی و سرور نکرده بودم. شادی و سروری عادی و معمولی نبود، بلکه نوعی شادی و بهجت متعالی، بدون دلیل و بی‌مورد بود. نه تنها موجه نبود بلکه برخلاف هرگونه توجیهی هم بود. اکنون که همه چیز خود - پول، کارگران، سیم نقاله و کامیونها - را از دست داده بودم این همه سرور و شادی چه انگیزه‌ای می‌توانست داشته باشد؟ بندر - گاه کوچکی که ساخته بودیم اینک بی‌فایده افتاده بود زیرا چیزی نداشتیم که صادر کنیم - همه چیز و همه چیز از میان رفته بود.

عجیبتر اینکه درست در لحظه‌ای چنین من احساس آن همه رستگاری و رهایی غیر منتظره را داشتم . چنین می‌نمود که در لایبرنت دشوار و ظلمانی نیازمندیها پی به وجود خود آزادی برده بودم که در گوشه‌ای ، شادمانه ، خود را سرگرم می‌کرد ، و اکنون من نیز با او همبازی شده بودم .

وقتی از همه سو بد آید و همه چیز سر ناسازگاری داشته باشد چه شادی و مسرتی از این بالاتر که انسان روح خود را بیازماید و طاقت و شهامتش را در بوتهٔ آزمایش بسنجد . چنین می‌نمود که دشمن نامرئی و توانا - که بعضی آن را خدای و دیگران شیطان می‌خوانند - به ما هجوم کرده و قصد از میان بردن ما را دارد؛ ولی ما باید در این مبارزه سختکوش باشیم و از پا درنیاییم.

بشر هر بار که از درون احساس پیروزی کند - ولو از لحاظ برون شکست خورده باشد - نوعی غرور و مسرت غیر قابل توصیفی در خود احساس می‌کند. ناچشمهٔ برونی به خوشی و سعادت عالی و استواری مبدل می‌گردد .

به خاطر دارم که روزگاری زوربا به من چنین گفت :

«شبی در یکی از کوهستانهای مسنور از برف مقدونیه بادی سهمگین برخاست. باد چنان شدید بود که کلبهٔ کوچکی را که به آن پناه برده بودم می‌لرزانید ، و می‌کوشید تا آن را واژگون سازد. ولی من قبل از آن را محکم و استوار کرده بودم. تنها در کلبه، کنار آتش ، نشسته بودم ، بر باد می‌خندیدم و آن را سرزنش و شامت کرده می‌گفتم: برادر، بیهوده سعی نکن به این کلبه وارد شوی. من در برتو نخواهم گشود. تو نخواهی توانست اجاق مرا خاموش کنی و کلبه‌ام را واژگون سازی!»

این چند کلمه حرف زوربا نشان می‌داد که رفتار مرد چگونه باید باشد و ، هنگامی که با نیازمندیهای مبرم ولی نابینا مواجه است، با چه لحنی باید سخن بگوید؟!

در کنار ساحل سرعت راه می‌رفتم و با دشمنی نامرئی سخن می - گفتم. فریاد بر می‌آوردم «تو نمی‌توانی در روح من نفوذ کنی! من در برتو

نخواهم گشود . تو نخواهی توانست اجاق مرا خاموش کنی و کلبه‌ام را  
واژگون سازی!»

خورشید هنوز از پشت کوه سرزده بود. نوعی بسازی رنگها میان  
آسمان و دریا در کار بود. صیغه‌های آبی، سبز، صورتی و سفیدی از آسمان  
بر دریا منعکس می‌گشت. در زمین‌لاد، در لابلای درختان زیتون، بر تنه  
های کوچکی که از برتو سکرانگیز سیله‌دم سر مست شده بودند به پرواز  
درآمده نغمه سرایی می‌کردند.

بر لبه آب راه می‌رفتم، می‌خواستم به این ساحل دور افتاده و متروک  
بدرود گویم، نقش آن را در حافظه‌ام تثبیت کنم و آن را با خوبستن  
بیرم .

من در این ساحل اوقات خوش بسیاری داشته و از لذت زیادی  
بهرمندی شده بودم . زندگی با زوربا سعه صدوی به من داده و قلبم را  
فراختر ساخته بود؛ بعضی از کلمات او مایه آرامش روحم بوده است. این  
مرد، با غرایز متقن و لغزش‌ناپذیر و چشمان تیزبین خود، راههای میان‌بر  
مطمئن و قابل اعتمادی را در پیش گرفته و حتی، بدون اینکه دچار مخمصه  
یا مصائبی بشود، به اوج بذل مساعی و مجامدات رسیده و از آن هم  
فرا تر رفته بود .

گروهی زن و مرد از کنارم گذشتند. اینان سبدهایی مسلو از خوراکی  
و شیشه‌هایی شراب با خود حمل می‌کردند. می‌رفتند تا دو باغات اطراف  
به برگزاری مراسم عید اول ماه مه میادرت ورزند . دختری در آن  
میان آواز می‌خواند . صدایش همچون آب چشمه صاف بود . دختر  
کوچکی که پستانهایش در حال برآمدن بود، نفس زنان، از کنارم گذشت  
و به بالای صخره مرتفعی پناه برد . مردی خشمگین و پسر پدمرنگ،  
با ریشی سیاه، به دنبالش روان بود . با خشونت گفت «یا پایین!  
یا پایین!»

نوجوان دختر، درحالی که صورتش چون آتش گل انداخته بود،  
دستهایش را بلند کرده پشت سر قرار داد و، ضمن اینکه بدن آمیخته با عرق  
خود را تاب می‌داد، چنین خواند:



با خنده به من بگو، با گریه به من بگو،

بگو که دیگر مرا دوست نداری،

بگو، برانیم اهمیتی ندارد!

مرد ریشو، با لحنی که گاه تهدیدآمیز و گاه آمیخته با التماس بود، به صدای بلند گفت «بیاباین! بیاباین!» تا گاه به بالا برید، پاهای دخترک را گرفت و آن را محکم بفشرد. دخترک به گریه افتاد. گویی در انتظار چنین رفتار خشن و وحشیانه‌ای بود تا بتواند احساسات و عواطف خویش را نشان دهد.

بعجله دور شدم. این گونه تجلیات سرور و شادمانی همواره قلب مرا تکان داده است. بری دریایی بر را به خاطر آوردم. بوضوح می دیدمش: چاق، عطرآگین و سیراب از بوسه. با خود گفتم: اکنون او در زیر خاک آرمیده، قطعاً تاکنون جسدش باد کرده و رنگش به سبزی گراییده است. مسلماً پوست بدنش ترکیده، مایعات آن به خارج تراویده، و کرمها از سر و رویش بالا می‌روند.

با وحشت سر را تکان دادم. گاه چنین به نظر می‌رسد که زمین شفاف و حاکی ماوراء می‌شود و ما می‌توانیم فرمانده نهایی بدن خویش یعنی کرمهای زیر زمین را ببینیم که شبانروز در کارگاه زیرزمینی خود به فعالیت مشغول هستند. در لحظاتی چنین، بلافاصله روی از آن منظره برمی‌گردانیم زیرا انسان قدرت دیدار هر منظره فجیمی را دارد مگر منظره کرمهای کوچک سفید آدمخوار.

هنگامی که وارد آبادی شدم به مأمور پست برخوردم که آماده نواختن شیپور مخصوص خود بود.

در حالی که پاکت آبپزگی را به ظرفم دراز می‌کرد گفت «از باب، نامه دارید!»

چشم که به پاکت افتاد نویسنده آن را شناختم و از خوشحالی به هوا جستم. سرعت از میان درختان عبور کرده به کنار بیشه‌های زیتون رسیدم و، بیصبرانه، نامه را گشودم. نامه‌ای بود بسیار مختصر - بدون وقفه تمام آن را خواندم. اینک متن آن:

«ما به مرز گرجستان رسیده‌ایم؛ از دست کردها گریختیم و اکنون همه چیز بروفق مراد است. سرانجام درك كردم که خوشبختی واقعی چیست زیرا هم‌الآن است که منهوم آن ضرب‌المثل معروف را عملاً آزمایش کرده‌ام که می‌گوید: سعادت یعنی انجام وظیفه؛ و هرچه این وظیفه سخت‌تر باشد سعادت هم کاملتر است.

«طرف چند روز آینده این موجودات فراری و درحال مرگ به باطوم خواهند رسید و هم‌اکنون، تلگرافی داشته‌ام حاکی از اینکه کشتیها، از دور-دست، در افق نمایان شده‌اند.

« این چند هزار یونانی با هوش و سختکوشی، با زنان کیل‌گنده و کودکان درخشان‌چشم خود، بزودی به مقدونیه و تراس انتقال خواهند یافت. معلم اکنون می‌کوشیم تا خونی تازه در رگهای فرسوده یونان تزریق کنیم - خونی که روح شجاعت و تهرمانی آن را برانگیزد.

« اعتراف می‌کنم که بکلی از پای درآمده‌ام، ولی این چندان مهم نیست. آتای عزیز، ما جنگیدیم و پیروز شدیم؛ از این رو شاد هستم و مسرور.»

نامه را پنهان کرده به راه افتادم. من نیز شاد بودم و مسرور. سرعت حرکت کردم و کوره راه سربالایی کوه را در پیش گرفتم. شاعره کوچک و معطر آویزشی را لای انگشتان می‌مالیدم. ساعت حدود ظهر بود. سایه‌ام زیر پامان افتاده بود. پرنده کوچکی، از نوع چرخ، در هوا پرواز می‌کرد، بالهای خود را چنان سرعت برهم می‌زد که ظاهراً بی‌حرکت به نظر می‌رسید. کبکی صدای نزدیک شدن گام‌هایم را شنید. از میان بوته‌ها بیرون جست و، بر پرزنان، به پرواز ماشینوار خود در هوا ادامه داد. من نیز شاد بودم و مسرور. اگر برآیم مقدور بود به صدای بلند

۱- kestrel، نوعی پرنده شکاری روزپرواز، که دارای بالهای گرد کوتاه و دم بلندی است.

آواز می‌خواندم و احساسات درون را بیان می‌کردم؛ ولی به ادای صداهایی گنگ اکتفا کردم. با لحنی تمسخرآمیز از خود می‌پرسیدم «چه اتفاقی روی داده‌است؟ آیا در گذشته هم تا این پایه وطنپرست بوده‌ای و خود نمی‌دانستی؟ یا اینکه رفیقت را تا این حد دوست داری؟ شرم‌آور است. خوددار باش، خمش کن و دم برنیاور!»

کماکان غرق در سرور و شادی بودم و، در سراسر راه، از خوشی و سرمستی فریاد می‌کشیدم. صدای زنگوله بزی به گوش رسید. در پرتو خورشید گله‌ای بز، به رنگهای سیاه، نهوهای و خاکستری بر صخره‌ای بلند نمایان شدند. بز پشاهنگ در جلو گله حرکت می‌کرد و گردنی صاف و افراشته داشت. بوی بزها نضا را آلوده کرده بود.

چوپان بر صخره‌ای پرید و، در حالی که انگشتان را در دهان گذاشته و صوت می‌کشید، گفت:

«سلام داداش، از کجا می‌آیی؟ به کجا می‌روی؟ و در پی کی هستی؟»

گفتش «کاری فوری دارم» و به راه خود ادامه دادم.

چوپان که از صخره‌ای به صخره‌ای دیگر می‌پرید گفت «دقیقه‌ای صبر کن! بیا قدری شیر تازه بنوش تا خستگیت بر طرف شود!» گفتم «کار فوری دارم!» میل نداشتم یا توقف نزد چوپان و گنگو با وی انتطاع و وقته‌ای در حالت بهجت و سرورم ایجاد شود.

چوپان با لحنی رنجیده گفت «منظورت اینست که تیر مرا دوست نداری! بسیار خوب، برو، دست خدا به همراهت!» بار دیگر انگشتان را در دهان قرار داد و به صوت زدن پرداخت. بزودی بزها، سگ و چوپان در پشت صخره‌ها از نظر ناپدید شدند.

طولی نکشید به قله کوه رسیدم. چنین می‌نمود که این تله منظور و مقصدم بوده است. آرام شدم. در سایه بر صخره‌ای دراز کشیده دیده به دشت و درهای دور دست دوختم. نفسهای عمیق می‌کشیدم. هوا از بوی مریم‌گلی و آویشن مسلو بود.

برخاستم، متداری مریم‌گلی جمع کرده آن را به صوت بالشی

درآورده زیر سر قرار دادم. خسته بودم، دیده برهم نهادم. لحظه‌ای فکرم متوجه آن فلانهای دوردست مرتفع پوشیده از برف شد. کوشیدم تا آن نافله کوچک مردان، زنان و گاوها را که عازم شمال بودند و که دوست من، نظیر قوج پشامنگه، پیشاپیش آنان در حرکت بود - در نظر مجسم کنم. ولی بلافاصله ذهنم آشفته شد و احساس شدیدی به خواب در من به وجود آمد - احساسی بود مقاومت ناپذیر.

خواستم با آن مقابله کنم. میل نداشتم اسیر خواب بشوم. دیده گشودم: درست بر صخره‌ای مقابل من، نوعی کلاغ از جنس زغنه‌های آلبی نشسته بود. بره‌های سرمه‌ای رنگش در پرتو آفتاب می‌درخشید، و من بخوبی منتظر بزرگ خمیده‌اش را می‌دیدم. دیدن آن را به فال بد گرفتم: پرنده شومی بود. سنگی برگرفته به سویش پرتاب کردم. کلاغ، آرام و بی‌تانی، بال گشود و رفت.

بار دیگر چشمان خود را بستم. قدرت مقاومت من سلب شده بود. بلافاصله خواب بر من غلبه کرد و مرا درز بود.

چندثانیه‌ای بیش نخوابیده بودم که ناگهان فریادی کشیدم و مراسمه از خواب برخاسته نشستم. در میان لحظه کلاغ را دیدم که از بالای سرم عبور می‌کرد. به صخره‌ای تکیه دادم. تمام بدنم می‌لرزید. خوابی بس ترسناک دیده بودم. رؤیایی بود که همچون ضربه شمشیر بر سرم فرود آمده بود.

در عالم رؤیا خود را در آتن می‌دیدم که در خیابان هرمس<sup>۱</sup> انتهایی راه می‌روم. آفتاب فوق‌العاده گرم بود، خیابان خالی، دکانها بسته، و سکوت مطلق حکمفرما بود. هنگامی که از برابر کلیسای کاپنی کارنا<sup>۲</sup> می‌گذشتم دوستم را دیدم. رنگبریده و نفس‌زنان بود، از طرف میدان متروپیت<sup>۳</sup> به سوی من می‌دوید. مرد قدبلند و باویکه اندامی را تعقیب می‌کرد که با گامهایی بسیار بلند راه می‌رفت. دوستم لباس رسمی دیپلماتیک در برداشت.

Kapnikarea - ۲

Hermes - ۱

Constitution Square - ۳

هنگامی که چشمش به من افتاد، از فاصله‌ای دور، نفس‌زنان، فریاد کشید:  
«سلام، چه می‌کنی؟ سالهاست تو را ندیده‌ام. امشب نزد من بیا گپ  
بزنیم!»

به نوبه خود، با صدایی بلند - آنقدر بلند که گویا دوستم مسافت  
زیادی از من فاصله دارد - می‌گویم تا با بلندترین صدا کلام خود را به  
گوشش برسانم - پرسیدم: کجا؟

- امشب، ساعت ۹، میدان کونکورد، در کانه چشمه بهشت.  
- بسیار خوب، خواهم آمد.  
با لحنی ملامتبار گفت: «به زبان می‌گویی بسیار خوب، ولی نخواهی  
آمد.»

- نه، مطمئن باش، خواهم آمد. دستم را بگیر!  
- عجله دارم.

- چه عجله داری؟ دستت را به من بده.  
دستش را پیش آورده، ولی دست فوراً از شانه جدا شد و برای گرفتن  
دست من به طرفم به حرکت در آمد - دستش مانند یخ سرد بود. از تماس  
دست سرد او سخت متوحش شدم.

این درست همان لحظه‌ای بود که از خواب پریده و کلاغ را دیدم که  
از بالای سرم عبور می‌کند - دهانم به قدری تلخ بود که گویی از لبهام  
سم می‌تراود.

رو به طرف مشرق کردم، چشم به افق دوختم. چنین می‌نمود که  
می‌خواستم نگاهم به دورترین نقاط نفوذ کند و همه چیز را ببیند... مطمئن  
بودم که دوستم در معرض خطر است. سه بار نامش را به صدای بلند تکرار  
کردم:

ستاوریداکی! ستاوریداکی! ستاوریداکی!

شاید می‌خواستم به این وسیله به او قوت قلبی بدهم - ولی صدایم  
در چندمتری خودم محو و ناپدید شد.

با عجله در سرازیری کوهستان شروع به دویدن کردم. سعی می‌کردم

تا مگر ، از راه فرط خستگی ، از غم و اندوهم بکاهم. فکرم نومیدانه در تلاش بود تا آن پیامهایی را که می توانند دریدن رسوخ کرده و به روح دست یابند به هم ببینند. در اعماق وجودم نوعی روشن بینی مسلم و عجیب که پایه ای عمیقتر از عقل و شعور دارد - از نوع مخصوصی که دارای کیفیت حیوانی است - مرا آکنده از ترس و وحشت می کرد. همین روشن بینی مسلم است که موجب می شود بعضی از حیوانات - از قبیل گوسفند و موش - در لحظات قبل از وقوع زلزله به وجود خطر پی برند. در وجودم روح بشر اولیه - بدان سان که قبل از جدایی کامل از جهان هستی بوده است - بیدار می شد و هنوز هم به طور مستقیم و بی آنکه تحت تأثیر انحرافی عقل و منطق ترار بگیرد حقیقت را درك می کرد.

با خود گفتم «او در خطر است، آری، او در خطر است! او خواهد مرد! شاید خود بدین معنی توقف نداشته باشد ولی می دانم! مطمئن هستم که او...»

کماکان در سرایشی کوه می دویدم. پاهم به توده سنگی خورد و بر زمین افتادم؛ توده سنگ هم در اطرافم متفرق شد. بار دیگر برخاستم، با دستها و زانوهای خراشیده و خون آلود به راه افتادم.

گفتم «او می میرد! او می میرد!» بغض کلویم را گرفته بود. فرد بد اقبال گرداگرد وجود ناچیز خود مانعی درست کرده می پندارد که این مانع سدی غیر قابل عبور است. به آنجا پناه می برد و می کوشد تا نظم و امنیتی در زندگی خود ایجاد کند. اندکی هم سعادت و خوشبختی. برای او همه چیز باید همان کوره راه کوبیده را پیروی کند، از خط مشی واجب الحرمتی متابعت نماید و راه ناعموار را یا قبول اسلوب و قواعدی بی خطر و ساده بیساید. درون این محوطه و دیوار بست ، که در برابر حملات سخت ناشناخته سنگر بندی شده است روشن بینی های مسلم ناچیزش همچون صدها، به اطراف می خزند - کسی نیست که آنها را در هم بشکند. تنها يك دشمن خطرناك ، مرگبار و متنور وجود دارد : و آن روشن بینی مسلم عظیم است، و همان است که در دیوارهای خارجی وجود نفوذ کرده و آماده است تا به روح حملهور شود.

عنگامی که به ساحل رسیدم لحظه‌ای ایستادم تا نفسی تازه کنم. چنین می‌نمود که به خط دوم دفاعی خود رسیده‌ام؛ لاجرم خود را جمع و جور کرده، فکر می‌کردم که کلیه این پیامها از اضطرابات درونی خود مانشت می‌گیرند و درعالم رؤیا لباس برزوق و برق‌نمادی را بر تن می‌کنند. ولی این خود ما هستیم که آنها را می‌آفرینیم.... اندکی آرام شدم. عقل به قلب دستور می‌داد تا راه نظم و ترتیب پیش گیرد، بالهای آن خدای عجیب برهیجان را قیچی کند، آنتدر به چیدن بالها ادامه دهد تا دیگر حیوان نتواند به پرواز درآید.

وقتی به کلبه وارد شدم به سادگی خود خندیدم. از اینکه به این زودی ترس و وحشت - آن هم به این شدت - بر من غلبه کرده است شرمساز بودم. به بهانه و اتعیت و زندگی روزمره گام نهادم. گریسته بودم و تشنه. از پای در آمده بودم؛ خراشهایی که بر اثر زمین خوردن در بدتم ایجاد شده بود می‌سوخت. قلبم احساس آرامش و اطمینان می‌کرد. دشمن موحتی که در دیواره خارجی نفوذ کرده بود اکنون در برابر خط دوم متوقف شده بود و، بدین ترتیب، روحم و سیله دفاعی شکست‌ناپذیر و محکمی داشت.

## XXVI

همه چیز به پایان رسیده بود. زوربا کابلها، ابزارها، کامیونها، آهن-  
خردمه‌ها و الوار را جمع کرده بود، در برابر ساحل، آنها را به صورت توده‌ای  
انباشته و برای بارگیری به کشتی آماده ساخته بود.  
گفتم «زوربا، من کلبه این اثاثیه، کامیونها و خلاصه هر آنچه را  
اینجا توده کرده‌ای به تو می‌بخشم. هدیه‌ای است از طرف من. همه متعلق  
به تو است، بخت و اقبال یارت باد.»  
زوربا، برای اینکه به من حق نیفتد و سرشک از دیده فرو نیاورد، آب  
دهان خود را صورت داده گمت:  
- پس ارباب، ما از هم جدا می‌شویم! خوب ارباب، به کجا خوانی  
رفت؟

زوربا، من از اینجا می‌روم، از این جزیره و از یونان خارج می-  
شوم. شیطانی که در درون من است هنوز نیاز به چوبیدن کاغذ دارد.  
- پس هنوز راه و رسم خود را تغییر ندهاده‌ای و پند و اندرز از  
زندگی نگرفته‌ای؟!  
- چرا زوربا، من به کمک تو بسیار چیزها آموختم. اکنون باید  
روش تو را در زندگی خود عملاً به کار بندم. با کتابها و کاغذها همان کاری



را انجام خواهم داد که تو گفتی. آنتدر کاغذ خواهم خورد تا بیمار شوم، همه را بالا بیاورم و مالا برای همیشه از دست آن آسوده خاطر شوم.  
- خوب، از باب! این درست، ولی تکلیف من بدون تو چه خواهد شد؟

- ناراحت نباش زوربا؛ ما باز هم یکدیگر را خواهیم دید. مگر نشینده‌ای که گفته‌اند: کوه به کوه نمی‌رسد ولی آدم به آدم می‌رسد. روزی طرح بزرگان را به مرحله اجرا در خواهیم آورد. دبری خواهیم ساخت متعلق به خودمان - دبری بدون شیطان و خدا - بلکه با آزاد مردان؛ و تو هم، زوربا، در میان آن خواهی شد و کلیدهای بزرگ در ورودی را در اختیار خواهی داشت و، نظیر قدیس پطرس، در را خواهی گشود...

زوربا روی زمین و پشت به دیوار کلبه نشست. مرتباً گیل‌سهایش را از شراب پر می‌کرد، می‌نوشید، ولی سخنی نمی‌گفت.  
شب فرا رسیده بود. شام را صرف کرده بودیم و اینک جرعه جرعه شراب کثرت می‌نوشیدیم و آخرین گفتگوهای خود را با یکدیگر انجام می‌دادیم. بامداد فردا می‌بایست از هم جدا شویم.  
زوربا، در حالی که دستی برسبیل خود می‌کشید و لیوانش را خالی می‌کرد، گفت «بله، بله، همین طور است! همین طور است!»  
در بالای سرمان، آسمان پرستاره جلوه‌گری می‌کرد، و در درونمان دلها اشتیاق‌رهایی و رستگاری داشت ولی توفیق نمی‌یافت.  
با خود گفتم: برای همیشه از زوربا وداع کن؛ آنتدر به رخسار و اندامش بنگر تا سیر شوی، زیرا دیگر هیچ گاه چشمت به زوربا نخواهد افتاد. هرگز! هرگز!

ممکن بود خود را در آغوش بینگم و سرشک از دیده فروبارم؛ ولی شرم مانع از این بود. کوشیدم بختدم تا مگر احساسات و عواطفم را پنهان بدارم، لکن نتوانستم. بغض گلویم را گرفته بود.  
زوربا را که چون مرغ شکاری گردن‌دراز کرده و خاموش و آرام شراب می‌نوشید نگاه می‌کردم. چشم بر او دوخته بودم، و در این فکر بودم که

ما عجب زندگی احرازآمیز و حیرت‌انگیزی داریم. افراد بشر با یکدیگر برخورد می‌کنند و بعد، چون برگهای درختی که دستخوش باد پائیزی شده‌باشد، از هم جدا می‌شوند. انسان بیهوده می‌کوشد تا مگر، تصویری از سیاه‌اندام یا حرکات کسی که او را دوست دارد، برای همیشه، در ذهن و وجود خویش محفوظ بدارد؛ ولی چند سالی که گذشت حتی به‌خاطر نمی‌آورد که چشم محبوبش آبی بوده است یا سیاه؟

دردل گفتم: چرا روح آدمی از هوا ساخته شده؟ حال آنکه می‌بایست از برنج ساخته می‌شد یا از فولاد!

زوربا مرتباً مشروب می‌نوشید. سر بزرگش را راست و بی‌حرکت نگاه داشته بود. چنین می‌نمود که گوش به صدای گامهایی می‌دهد که در تاریکی شب نزدیک، یا در عمیقترین نقاط وجودش دور می‌شوند!

پرسیدم:

- زوربا، به چه فکر می‌کنی؟

- به چه فکر می‌کنم؟ به هیچی ارباب! هیچ هیچ. مطمئن باش ارباب به هیچ چیز فکر نمی‌کردم.

یکی دودقیقه بعد لیوانش را بر کرده گفت:

«ارباب این لیوان را به سلامتی تو می‌نوشم.»

گیلاسها را برغم زدیم. هردو دریافتیم که احساس غمی چنین مراوت-بار نمی‌تواند دیرهای باشد و مدتی مدید باقی بماند. یا می‌بایست گریه کنیم، با مست و خراب شویم، یا چون دیوانگان به پای کوبی و دست-انسانی بردازیم.

گفتم:

- زوربا، ستور بزن!

«ارباب، مگر قبلاً به تو نگفته بودم که ستور زدن دل خوش و فکر آرام می‌خواهد! شاید یک ماه، دو ماه بعد بتوانم! حالاً که نمی‌شود پیش‌بینی کرد. بعد هم ترانه‌ای خواهم خواند. وصف حال دو تن که برای همیشه از یکدیگر جدا می‌شوند.»

با وحشت داد زدم «برای همیشه» تردید نبود که ما برای همیشه

از هم جدا می‌شدیم ؛ و این تعبیر همیشه محل کوچکترین تردیدی نبود. مرتباً آن راه، نزد خود، تکرار می‌کردم، ولی هیچ‌گاه انتظار نداشتم که آن راه، به صدای بلند، از زوربا بشنوم ؛ به همین لحاظ هم بود که دستخوش وحشت شدم.

زوربا به اشکال آب دهان را فرو برده مجدداً گفت:

«آری، برای همیشه آنچه لحظه‌ای قبل درباب دیدار مجدد، ساختن دیر و غیره گفتم از زمره حرفهایی است که به بیماری می‌گویند تا قوت قلبی پیدا کند. من آن را قبول نمی‌کنم و اصلاً چنین حرفهایی را نمی‌خواهم بشنوم. آبا ما آنقدر ضعیف و همچند زنان شده‌ایم که باید با این حرفها خود را دلخوش کنیم؟ مسلماً نه چنین است. آری، ارباب، جدایی ما برای همیشه خواهد بود.»

در حالی که از شدت محبت زوربا نسبت به خود بسختی متأثر و مبهوت بودم گفتم:

«و شاید هم همین‌جا نزد تو بمانم شاید هم همراه هم به جایی برویم؛

من فردی آزاد هستم!

زوربا سری تکان داده گفت.

«نه، تو فردی آزاد نیستی. زنجیری که به آن بسته شده‌ای درازتر از زنجیر سایر مردم است. متوجه شدی. تو به زنجیری دراز بسته شده‌ای ارباب؛ می‌آبی و می‌روی و می‌پنداری که آزادی، ولی زنجیر تو را از دو سو مفید کرده است. تو هیچ‌گاه آن زنجیر را دو پاره نخواهی کرد. و، بدیهی است، تا هنگامی که کسی این زنجیر را پاره نکند...»

مؤکداً گفتم «من روزی آن را پاره خواهم کرد.» آری، مؤکداً گفتم چون کلام زوربا زخم سربازی را که در درونم وجود داشت دستکاری کرده و مرا عمیقاً به درد آورده بود.

زوربا گفت:

«ارباب، مشکل این کار را بکنی خیلی مشکل است. مگر اینکه خل باشی. می‌فهمی مگر اینکه خل باشی. برای این کار باید همه چیز را درخود به خطر بینگنی. اما تو آنقدر مستبد و یگدانه هستی که همه چیز خود را

از دست می‌دعی . مغز انسان به مثابه دکانداری است . حسنها را خوب نگاه می‌دارد : آنقدر پرداخته‌ام ، این قدر دریافت کردم؛ نغم فلان قدر بوده، ضرر این مبلغ . مغز دکاندار بسیار دقیقی است . هیچ‌گاه همه چیز خود را به خطر نمی‌افکند بلکه همیشه، برای روز مبادا، چیزی را به عنوان ذخیره نگاه می‌دارد . بنابراین هیچ‌گاه زنجیر پاره نخواهد کرد . آری ، هیچ‌گاه ! برعکس ، حرامزاده سخت و محکم به آن خواهد چسبید . اگر زنجیر گسسته شود و از چنگش به در برود کار مغز بیچاره ساخته است : همه چیز برایش تمام می‌شود . لکن ، اگر انسان زنجیر را نکشد تصور می‌کشی چه لذتی از زندگی خواهد برد و زندگی برایش چه طعمی خواهد داشت؟! طعم و عطر بابونه، آن هم دم کردهٔ رقیق بابونه! آیا این جوشانندهٔ بدمزه جای رم را خواهد گرفت و باعث آن خواهد شد که شخص آنچه را در درون دارد رو کند؟!»

خاموش شد، باز هم جرعه‌ای شراب نوشید ؛ مجدداً لب به سخن

گشوده گفت:

«ارباب، باید مرا ببخشی‌ها ! من مردی روستایی ، نادان و آدمی بی‌دست و پاهستم کلمات مانند گلی که به ته کفش بچسبید میان دندانهایم گیر می‌کند . من نمی‌توانم کلمات دل‌آویز ، مدح و ثنا و عبارات تعارف‌آمیز بگویم . نه، نمی‌توانم، ولی تو متوجهی که چه می‌گویم.»

جام شراب را نوشید، نگاهش را به من دوخت. لحظه‌ای بعد، چنانکه

گویی در آتش خشم و غضب می‌سوزد به صدای بلند گفت « تو می‌فهمی ارباب، آری تو خوب می‌فهمی که چه می‌گویم و، به همین علت هم، هیچ‌گاه در آسایش به سر نخواهی برد . اگر نمی‌فهمیدی مردی خوشبخت و فرخنده‌حال بودی . تو چه کم و کاستی داری؟ جوان هستی؛ سالم هستی؛ آدم تازایی هستی - پس هیچ کم و کسری در زندگی نداری . هیچ هیچ، تنها یک چیز - و آنهم اندکی بلاهت و دیوانگی انا هنگامی که آن را نداشته باشی، خوب ارباب...»

سر بزرگش را تکان داده بار دیگر خاموش شد.

گریه‌ام گرفته بود. هرچه زوربامی گفت حقیقت داشت. در طفولیت همواره

با انگیزه‌های دیوانه‌وار و امیال فوق بشری ترین بودم . به دنیا قناعت نمی‌کردم. بتدریج، و با گذشت زمان، سلیم‌تر شدم ؛ حدودهایی را برای زندگی پذیرفتم؛ مسکن را از نامسکن جدا ساختم و میان آنچه انسانی است و هر آنچه ربانی ، تفکیکی قائل شدم . نخ یادیداکم را محکم چسبیدم تا از دستم در نرود.

عبور شهاب بزرگی در آسمان موجب آن شد که خطی درخشان بر برآن نمودار شود. زوربا یکه‌ای خورد و، چنانکه گویی برای اول دفعه این پدیدهٔ سماوی را دیده است، چشمان خود را کاملاً گشود، به آن خیره شد و پرسید:

- آن ستاره را دیدی؟

- بله، دیدم!

بار دیگر سکوت میان ما حکمفرما شد.

تا گه‌ان زوربا گردن لاغرش را دراز کرده بادی در سینه انداخت، و ناله‌ای وحشیانه و مسلو از یأس و نومیدی از آن خارج ساخت. آن ناله، بلافاصله ، به صورت کلمات و الفاظی انسانی در آمد و، از اعماق وجود زوربا ترانه‌ای تدبیری و یکنواخت بیرون کشید. ترانه‌ای برآز حزن و تنهایی. تلب زمین نیز خود دو پاره گشت و سم شیرین و محرك مشرق زمینی از آن به خارج تراوید. احساس کردم که در درونم کلیهٔ رشته‌هایی که مرا به شهامت و امید پیوند می‌داد بتدریج می‌پوسید و متلاشی می‌شد. زوربا چنین خواند:

ایکی کیکلیک تینده اوتی‌بور،

اوتعه ده کیکلیک به من درتیم یتی‌بور، آمان! آمان!

تا چشم کلر می‌کرد ماسهٔ نرم بود و صحراء هوایی متلازلو از رنگهای میخکی، آبی وزرد؛ شقیقه‌هایی که می‌زداروح ناله‌ای وحشیانه برمی‌آورد و، چون دوپاسخ ناله‌ای نمی‌شنود، قرین شادی و مسرت می‌شود. چشمانم بر از اشک شد.

ترجمهٔ اشعار زوربا چنین است:

یک جفت کیک یا قرمز بر تپه‌ای جیک جیک می‌کردند!

ای کبکها ، دیگر جیک جیک نکنید . درد و رنج من برایم بس  
است . امان! امان!

زوربا ساکت شد. با حرکت سریع انگشتان عرقهای ابرویش را پاک  
می کرد. به جلو خم شد و چشم بر زمین دوخت. پس از مدتی پرسیدم :  
- زوربا، این آهنگ ترکی چه بود که خواندی؟  
- ترانه ساریان. ترانه ای است که ساریانان در صحرا می خوانند .  
سالها بود که آن را ندخوانده بودم و نه به یادش بودم. اما درست حالا...  
سر بلند کرد، صدایش زیر شده و بغض گلویش را گرفته بود. گفت :  
- ارباب، وقت خواب تو فرا رسیده. صبح زود باید بیدار شوی و  
عود را به کشتی برسانی تا به کاندیا بروی. شب به خیر!!  
- نه خوابم نمی آید. شب را با تو بیدار می مانم . این آخرین شبی  
است که با هم هستیم .

- به همین سبب باید هرچه زودتر آن را به پایان برسانیم .  
این بگلت و گیلان خود را وارو کرد - و این به معنای آن بود  
که دیگر شرابی نمی نوشد. سپس به سخن خود چنین افزود:  
«همین جا و همین دم از هم تودیع می کنیم، به همان نحو که کسی  
سیگار، شراب یا قمار را ترك می کند. مانند يك تهران یونانی یعنی يك  
پالیکار!»

«میدانی ارباب، پدر من يك پالیکار راستین بود. به من نگاه نکن  
دو نفر آن مباحث که مرا با او بستگی . من در مقام مقایسه با او چون  
باد هوا هستم ، همچند قوزك پایش هم نیستم . وی یکی از آن مردان  
باستانی اسپیل یونانی بود که این قدر راجح به آنها سخن گفته می شود .  
متگامی که دست کسی را می فشرد تقریباً استخوانهای دست طرف خرد می -  
شد. من فقط، آنهم گاهی، حرف می زدم ولی پدرم می خرید، شیهه می کشید  
و آواز می خواند - بندرت کلمات معمولی افراد بشری از گلویش خارج  
می شد.

«به هر حال، او دارای کلیه معایب بود، ولی یکبار، نظیر کسی که

با شمشیر چیزی را قطع کند، آنها را از خود دور می‌ساخت. مثلا نظیر دودکش سیگار دود می‌کرد. صبحگاهی برخاسته برای شخم زدن به مزرعه رفت. هنگامی که به مزرعه رسید به چیر تکیه داد، دست به پرشالش برد، کیسه توتونش را بیرون کشید تا سیگاری بیچد و، قبل از آغاز کار، آن را بکشد. ولی، هنگامی که کیسه توتون را درآورد، آن را خالی باقی . قبل از خروج از منزل فراموش کرده بود آن را برکند.

«از شدت عصبانیت کف برده‌ان آورده غرضی کرد و به طرف خانه راه افتاد تا توتون بردارد. میل به کشیدن سیگار در او چنان شدید بود که هر گونه منطقی و فکر را تحت اشعاع قرار می‌داد. ولی ناگهان - چند بار تا کنون گفتم که بشر موجودی است سراسر رمز و معما - ایستاد، عرق شرم از سرپایش روان بود. کیسه توتون را برگرفت، آن را با دندان تکه تکه کرد و بر زمین افکند؛ آب دهانی بر آن انداخت و فریاد زد. اه، کیف! اه کیف!»

«از آن پس تا پایان عمر هرگز سیگار نکشید.

«این است عزم و اراده راستین. به ارباب، مردان حقیقی چنین‌اند، شب به خیر ارباب!»

برخاست، رو به ساحل رفت؛ حتی يك باز هم به پشت سر نگاهی نکرد. تا لب آب پیش رفت و همانجا روی ماسه دراز کشید.

هیچ گاه دیگر او را ندیدم. قاطرچی قبل از بانک خروس آمد. سوار بر قاطر شده به راه افتادم. اگر اشتباه نکنم زوربا در تنطه‌ای در همان حوالی پنهان شده بود و در لحظه عزیمت مرا نظاره می‌کرد. او حتی پیش نیامد تا مراسم عادی و معمولی تودیع را انجام دهیم؛ الفاظ هادی خدا - حافظی را بر زبان جاری کنیم؛ دست به هم بدهیم؛ دستمالها را به حرکت در آوریم و عهد و میثاق خود را تجدید بنماییم - زیرا می‌دانست هر دو، اسیر غم و درد خواهیم شد و سرشک از دیده فرو خواهیم بارید.

به صراحت و سادگی فربه شمشیری از هم جدا شدیم. در کاندیا تلگرافی به دستم رسید، یا دستهایی لرزان آن را گرفتیم.

قبل از بازکردن پاکت مدتی خیره بر آن نگاه کردم. می دانستم در آن چه نوشته. با قاطعیت کامل، از تعداد کلمات و حتی از تعداد حروف آن باخیر بودم.

دلم می خواست، بدون کشودن، آن را پاره کنم. در حالی که می دانستم در آن چه نوشته شده دیگر خواندن آن چه لزومی داشت؟! ولی، دریغاً که انسان حتی به روح خود اعتماد و اطمینان ندارد. منطقی، آن دکاندار جاودانی، روح را ریشخند می کند. درست به همان نحو که ما به کارهای جادوگران و پیرزنان اهل سحر و جادو یا به پیر عجزوهای غریب و عجیب می خندیم. لاجرم پاکت را گشودم: از تلیس مخابره شده بود. لحظه ای چند نوشته های متن تلگراف در برابرم به رقص درآمد. حتی يك کلمه از آن بر ابرم قابل تشخیص و درك نبود. بتدریج کلمات دست از رقص کشیده به حال ایست و سکون درآمدند و من نه خواندن کلمات برداختم. اینک متن تلگراف:

دیروز بعد از ظهر ستاوریداکمی به مرض ذات الریه جان سپرد!!

پنج سال گذشت، پنج سال آمیخته با ترس و وحشت. پنج سالی که در طی آن زمان سرعت می گرفت، مرزهای جغرافیایی نیز در این رقص شرکت می کردند و مرزهای کشورها، نظیر آکوردئون، منقبض و منبسط می شدند. طوفان من و زوربا را - هر یک - به سوی افکنده بود. گرچه در طی سه سال اول گاه گاه کارتی از وی دریافت می کردم.

اولین کارت از جامعه کوه آتوس بود. بر کارت تصویری از مریم نگهبان درها، با چشمان درشت مجزون و چانه قوی و مصمم و پراراده اش دیده می شد. در زیر تمثال مریم زوربا با قلم تیز و درشت خود، که طبق روال معمول وی، کاغذ را سوراخ می کرد این عبارت را نوشته بود: «ارباب، در اینجا هیچ امیدی به کسب و کار نیست! راهبهای صومعه های این محل از آب هم کره می گیرند. عزم دارم اینجا را ترك کنم.» چند روز بعد کارت دیگری از وی رسید بدین مضمون «چون دیگر نمی توانستم، مانند سیرکبازان، نفس طوطی را به دست گرفته از این صومعه به آن صومعه بروم،



لاجرم طوطی را به یکی از راهبان دلتك عذیه کردم. این راهب به کلاغی آموخته بود که بخوبی کلمات کوریه سالیزون را ادا کند. کلاغ کاملاً شبیه راهبی سرود مذهبی می خواند! از شنیدن صدای آن انسان چندش می شود. بزودی به طوطی هم سرودهای مذهبی را خواهد آموخت. راستی را که این بیچاره طوطی در عرش چه منظری دیده است؛ و اکنون باید نقش بدوی مقدس را ایفا کند. سلامتی تو را آرزو مندیم، پدر آلكسیوس، زاهد خلوت نشین.»

بعد از شش یا هفت ماه کارت دیگری از وی داشتم که از رومانی پست شده بود. بر کارت عکس زنی بسیار چاق، فربه و تنومند دیده می شد که لباسی دکورته در برداشت. نوشته زوربا به این شرح بود من هنوز زنده‌ام، مامالیگا می خورم و ودکا می آشامم. اینجا در معادن نفت کار می کنم. سر و پایم کثیف است و مانند موش فاضل آب، بدبو. ولی خوب، این که اهیتی ندارد. در اینجا هرچه دلت بخواهد. و از غرنوع - فراوان است: برای آدم کلاش و حلقه‌ای مثل من بهشت روی زمین است. متوجه هستی ارباب؟ زندگی بسیار عالی دارم. بهراست از شیرینی و شیرین-سخنان. خدا را شکر، سلامتی تو را خواستارم. آلكسیس زوربسکو، موش فاضل آب.»

دو سال دیگر سپری شد. کارتی از زوربا دریافت کردم که از سبیریه نوشته بود. اینك مضمون کارت: «هنوز زنده هستم. در اینجا سرمای دوزخی حکمفرماست؛ زمهریر واقعی است. مجبور شدم ازدواج کنم. کارت را پشت و روکن عکس را خواهی دید. يك جنس ماده ظریف و بسیار عالی است. قسمت وسطای بدنش اندکی بزرگ و چاق شده. علت این است که مشغول ساختن يك زوربای کوچولو برای من است. من هم در عکس در کنارش ایستادم. لباسی را که به من هدیه کردی در بردارم. حلقه ازدواجی که بر دستم است همان حلقه‌ای است که بوپولینای پیر بیچاره داده بود. در این دنیا هیچ چیز محال نیست. خداوند روحش را قرین رحمت

فرماید. باری، اسم این یکی لیوبا است. کت یقه‌پوستی که بر تن دارم جزئی از جهیزه زخم است. علاوه بر آن، یک مادیان و هفت رأس خوک هم با خود همراه آورد. می‌بینی از باب، خودش ثروتمنی است. دو بچه از ازدواج اولش دارد. فراموش کردم بگویم که بیوه است. معدن مسی در کوهستان نزدیک اینجا کشف کرده موفق شدم سرمایه‌دار دیگری را به دام اندازم و زندگی راحتی برای خود فراهم سازم. اکنون مانند یک پاشا زندگی می‌کنم. سلامتی تو را خواستارم، آلکسیس، زوربیک، بیوه سابق.

در پشت کارت عکسی از زوربا، در نهایت شیکی و وقار، نظیر یک تازه‌داماد دیده می‌شد با کلاهی پوستی، پالتویی نو و بلند و عصایی سبک، مطابق مد روز. زن زیبای اسلاوی که بیش از بیست و پنج سال نداشت به بازویش تکیه کرده بود. مادیانی بود اصیل با کپل پهن، میکلی و سوسه‌انگیز و نگاهی شیطنت‌آمیز.

زن چکمه بلندی بر پا داشت و بر سینه‌اش پستانهای بزرگی دیده می‌شد. در زیر عکس جمله دیگری از زوربا نقش بسته بود بدین شرح «من و آن سرگرمی پایان‌ناپذیرم - این بار اسحق لیوبا است.»

در سراسر این سالها من نیز سفرها کردم و سرگرمیها و مشغولیات بسیار داشتم ولی نه بر سینه هیچ کدام پستانهای بزرگی دیده می‌شد، نه کت یقه‌پوستی به من می‌دادند و نه برایم مادیان و خوک می‌آوردند.

روزی، در برلین، تلگرافی به این شرح به دستم رسید «سنگ سبز بسیار زیبایی یافته‌ام. توری بیا. زوربا.»

زمان تعطی بود. در آلمان تعطیل و غلا به اوج خود رسیده بود. مارک چنان بی‌ارزش شده بود که حتی برای خرید جزئیترین چیزی، نظیر تعمیر پست، می‌بایست میلیونها مارک در صندوق با خود حمل کرد. آثار تعطیل و سرما همه جا به چشم می‌خورد؛ لباسها همه مندرس و کنشها سوراخ سوراخ بود. گونه‌های گلگون آلمانیها اینک مات و بیرنگ شده

بود. اگر ملاحظه‌ترین نسیمی می‌وزید، مردم نظیر برگ درختان در برابر باد خزان، در خیابانها نقش بر زمین می‌شد. مادرها به اطفال خود تکه‌ای چرم می‌دادند تا کودک بچود و دست از گریه بکشد. شیگیر مأموران پلیس بر پل روی رودخانه نگهبانی می‌کردند تا مانع از این شوند که زنان گرسنه خود را، در حالی که کودکی در آغوش دارند، به رودخانه بینکنند و، بدین وضع دلخراش، خود را از نثار گرسنگی آسوده سازند.

زمستان بود و برف می‌بارید. در اتاق مجاور اتاق من يك پروفسور آلمانی زندگی می‌کرد که متخصص زبانهای شرقی بود. وی معمولاً قلم-مویی بردست می‌گرفت و می‌کوشید تا، بنا بر مرسوم دشوار خاور دور، عقاید کهنه چینی یا گفته‌های کنفوسیوس را استخراج کند و، بدین وسیله، خود را گرم سازد. برای حصول این منظور، می‌بایست نوك قلم‌مو، آرنج کاتب و قلبش مثلثی تشکیل دهند.

وی با رضایت خاطر به من چنین می‌گفت: « پس از چند دقیقه عرق از بدنم سرازیر می‌شود، و بدین نحو خود را گرم می‌کنم.»

در بحبوحه چنین روزهای سختی بود که تلگراف زوربا به دستم رسید. نخست سخت برآشفتم. میلیونها افراد بشر غرق در بیثوابی و محرومیت بودند و حتی تکه‌ای نان خشک به دستشان نمی‌رسید تا با آن سدجوع کنند؛ و اینک، زوربا پاشا تلگرافی برایم فرستاده تا هزاران کیلومتر را بیپایم و به بدن سنگ سبز زیبایی بشتابیم. مرده شور آن زیبایی را ببرد. آن زیبایی نه دل دارد نه ذره‌ای توجه به رنج و آلام بشری!

اما، بزودی، از فکر و نظر خود متصرف شدم. خشم درون فرو-نشست و متوجه شدم که قلمم در برابر درخواست زوربا- با اینکه درخواستی غیر انسانی بود- واکنشی نشان می‌دهد. پرنده‌ای وحشی در اندرون وجودم بال می‌زد و از من می‌خواست تا دعوت زوربا را اجابت کنم و به نزدش بروم.

ولی فرغتم. بار دیگر متوجه شدم که شهادت این کار را ندارم. به فرمان آن ندای آسمانی و وحی درونی تسلیم نشدم. از ارتکاب کاری بی-معنی و نجیبانه ولی دور از عاطفه انسانی چشم پوشیدم. به نوای معتدل

و خونمرد و انسانی منطق گوش فرادادم. لاجرم نلم برداشتم و علت نرفتن خود را برایش توضیح دادم.

پس از چندی زوربا چنین جواب داد:

«اریاب، ببخشی‌ها، اگر اجازه‌بدهی بگویم که تو يك قلمبرداژ هستی. ای روح بینوا و درمانده، تو هم مسلماً در عمرت يك بار سنگ سبز زیبایی را دیده‌ای؟ آیا چنین نیست؟ به خدا، گاهی که کاری ندارم از خود می‌پرسم: آیا جهنمی وجود دارد یا نه؟ اما دهر و زمهنگامی که نامه تو رسید، گفتم مسلماً جهنمی وجود دارد که لاف‌تل تنی چند از این قلمبرداژان، مثل تو اریاب، را در بر بگیرد»

از آن پس دیگر زوربا برایم نامه‌ای ننوشت. حوادث وحشتناکتری باعث جدایی بیشتر ما شد. دنیا روز به روز، چون موی رنگی آشفته، و چون مردی مست متزلزل می‌شد. زمین دهان می‌گشود و دوستیها و روابط شخصی را به کام خود فرو می‌کشید.

من غالباً با دوستان خود درباره روح بزرگ زوربا گفتگو می‌کردم. ما رفتار آمیخته باغرور و اطمینان او و طاقت و تحملش را، که قویتر از منطق بود، می‌ستودیم. این مرد تعلیم‌ندیده و مکتب‌نرفته به کسب مراتبی معنوی و تعالی فکری نایل شده بود. به همین سبب مدام می‌گفتیم «زوربا بزرگ مردی است.» اگر با او از این حد فراتر می‌گذاشت و به مدارج بالاتری ارتقا می‌یافت می‌گفتیم «زوربا دیوانه‌ای است.»

بدین ترتیب، زمان می‌گذشت در حالی که سم شیرین خاطرهما آن را زهرآلود می‌ساخت. سایه‌ای دیگر سایه دوست من، نیز در کار بود که برظلمت روحم می‌افزود: بعلاوه، سایه اخیر هیچ‌گاه از خاطر من دور نمی‌شد زیرا این من بودم که نمی‌خواستم بترکم کند.

اما، از این سایه هیچ‌گاه با کسان سختی به میان نمی‌آوردم. با او در خلوت به سخن می‌نشستم و، به کمک آن، با مرگ آشتی می‌کردم. من پلی مخفی برای رسیدن به آن سو داشتم. هنگامی که روح دوستم از بل می‌گذشت احساس کردم که خسته و پریده‌رنگ است؛ بعلاوه چنان نزار و نحیف بود که نتوانست دستم را بنشارد.

گاهی، با ترس و لرز، چنین می‌اندیشیدم که سایه دوستم، بر زمین، فرصت آن را نداشته است که بردگی جسم را به آزادی تبدیل کند یا روح خود را بسط دهد و تقویت کند تا اینکه دچار هراس نشود و، در لحظه نهایی مرگ، خود را نیازد. باز فکر می‌کردم که شاید نتوانسته بود آنچه را در وجودش جاودانی شدنی بود جاودانی سازد.

با این حال، گاه‌گاه، تویتر به نظر می‌رسید. آیا واقعاً نیرومند بود یا طرز تفکر من نسبت به او بود که بدین سان جلوه‌اش می‌داد؟ در مواقعی چنین، که او را می‌دیدم، جوان و سخنگو می‌نمود. حتی، صدای پاهایش را روی پله‌ها می‌شنیدم.

در زمستانی، تک و تنها، برای زیارت به کوهستان انگادین<sup>۱</sup> رفته بودم. به خاطر دارم که سالها قبل، من و دوستم، به اتفاق زنی که هر دو نسبت به او مهر می‌ورزیدیم، ساعات پر از نشاط و سروری را در اینجا گذرانیده و وجد و حالی کرده بودیم.

در همان هتلی اقامت گزیدم که آن بار رفته بودیم. من در خواب بودم. نور ماه از پنجره باز به درون اتاق می‌تابید، من احساس کردم که روح کوهستان، درختان کاج مستور از برف و شب آبی رنگ در وجودم حلول می‌کند.

احساس آرامشی غیرقابل توصیف می‌کردم. چنین می‌نمود که خواب دریایی است ژرف، آرام و شفاف، که من در اعماق آن شاد و مسرور و بی‌حرکت آرمیده‌ام. لکن حواسم چنان هم‌آهنگ، دقیق و هشیار بود که اگر قایقی از ارتفاع چند هزار قدم<sup>۲</sup> در بالای سرم می‌گذشت، بدنم مجروح می‌شد.

۱- Engadine، قسمتی از دَره رود این، به طول حدود ۵۰ کیلومتر، که در سویس واقع است. از نقاط بسیار معروف، و جالب سیاحان است.

۲- fathom، واحدی برای اندازه‌گیری ژرفای، برابر عمقوت یا ۱٫۸۲۹ متر.

ناگاه احساس کردم که سایه‌ای برویم افتاده است. بخوبی می‌دانستم  
سایه از کیست؟ انوس کنان گفت:  
«غوایده‌ای؟!»

با همان لحن پاسخ دادم:  
- تو مرا به انتظار گذاشتی و نیامدی. ماهها است که صدایت را  
نشنیده‌ام. کجا بودی و چه می‌کردی؟  
- من همیشه با تو بودم، ولی تو مرا از یاد بردی. از طرفی من که  
همیشه نیروی آن را ندارم که صدایت بزنم، و، از طرف دیگر، تومی کوشی  
تا بترکم گوئی. هر تو مهتاب نیز، مانند درختان مستور از برف و  
زندگی بر روی زمین، زیبا و دل‌انگیز است. ولی، به خاطر خدا، مرا از  
یاد میرا!

- من ترا فراموش نمی‌کنم. تو خود بر این نکته بخوبی واقفداری.  
پس از آنکه مرا ترک کردی، در روزهای نخستین، بی‌اراده، ساعتها در  
کوهساران می‌دویدم تا بدن خود را خسته کنم و شب دیده بر هم نهم!  
ولی چه شبها را که، با فکر تو، به صبح رسانیدم. حتی، برای اینکه  
احساساتم را بنمایم اشعاری سرودم... اما اشعاری مصیبت‌بار بودند و  
نمی‌توانستند آلام را برطرف سازند. مطلع یکی از آنها چنین است:  
وقتی که، همراه با خارون، در آن مسیر ناهموار قدم گذاشتی،  
ظرافت اندام و عیقل رشیدت را ستودم.

مانند دو اردک وحشی بودید که سپیده‌دم بیدار و دور می‌شوید...  
در قطعه ناتمام دیگری چنین سرودم:

ای دوست محبوب، دندانهایت را، تا می‌توانی، برهم بشار  
میادا روحت از قالب تن به درآید!

لیخند تلخی بر لبانش نقش بست! روی صورتم خم شد، و من از  
سیمای رنگبریده او بر خود لرزیدم.

مدتی مدید به من خیره شد، ولی نه با چشم، بلکه با خدتهایی که  
روزگاری چشمی در آنها قرار داشت، اما اکنون به جای چشم خاک آنها  
را بر کرده بود.

زیر لب گفتم: به چه فکر می‌کنی؟ چرا سخنی نمی‌گویی؟  
 بار دیگر صدایش شبیه آهی شد که از دور دست به گوش برسد.  
 گفتم:

«از این روحی که، روزگاری، دنیا برایش کوچک می‌شود اکنون چه  
 باقی مانده است. تنها چند بیت شعر از دیگران، آنهم ایاتی پراکنده و  
 دست‌وپاشکسته، که حتی از آن نمی‌توان یک رباعی کامل درست کرد.  
 من مرتباً به زمین می‌آیم و باز می‌گردم. به دیدار کسانی می‌روم که برایم  
 عزیز بوده‌اند. ولی آنان قلب خود را بر من نمی‌گشایند. دلها از سنگ و  
 گل است. به کجا می‌توانم وارد شوم؟ و چگونه می‌توانم به زندگی باز-  
 گردم. همچون سگی که گرداگرد خانه‌ای که کلیه درها و پنجره‌هایش بسته  
 است. بچرخد، من هم در دایره‌ای سرگشته و حیران می‌چرخم. آه، ای  
 کاش می‌توانستم آزادانه زندگی کنم نه اینکه مجبور باشم چون مردی  
 غریبی که به هر چیز متشیت می‌شود به بدنهای گرم و زنده شماها چنگ  
 بزنم.»

اشک از حدقه‌هایش سرازیر شد: خاک تبدیل به گل گشت.

ولی، بزودی، صدایش قویتر شد و به سخنان خود چنین افزود:  
 «بزرگترین حظ و سروری که تو در عمرم به من بخشیده‌ای در  
 قستیوالی در شهر زوریخ بود. آیا به خاطر می‌آوری؟ تو گیلاست را بلند  
 کردی تا به سلامتی من بنوشی؟ حالا یادت می‌آید؟ شخص دیگری هم با  
 ما بود...»

پاسخ دادم: «به خاطر دارم؛ ما او را بانوی لطف و مرحمت می  
 نامیدیم...»

سر میز خاموش بودیم - چنین به نظر می‌رسید که از آن زمان تا  
 کنون قرن‌ها گذشته است - آری، زوریخ بودا در خارج برف می‌بارید،  
 میز غرق در گل بود. ما سه تن بودیم.

سایه‌ها لحنی طعنه‌آمیز از من پرسید: «استاد، در فکر چه هستی؟»

- در فکر بسیار چیزها، در فکر همه چیز...»

- من در فکر آخرین کلمات تو هستم. گیلاست را بلند کردی و با

صدایی لرزان گفتم: دوست عزیز، هنگامی که تو کودکی ناچیز بودی، مادر بزرگ سالخورده‌ات تو را بر روی زانو می‌نشاند، ولیر کرتی را بر زانوی دیگرش می‌گذاشت. چند آهنگ پالیکاری می‌نواخت. امشب من به سلامتی تو می‌نوشم. بشود که سرنوشت همواره تو را بر زانوی خداوند بشناند!

«متأسفانه خداوند دعای تو را هرچه زودتر مستجاب کرد.»

فریاد زدم: چه اهمیتی دارد! عشق نیرومندتر از مرگ است!!

باردیگر، تبسمی تلخ بر لبانش نقش بست، ولی سخنی نگفت. احساس می‌کردم که جسمش در تاریکی حل می‌شود، و به صورت گریه، آه و شوخی و لطیفه در می‌آید.

روزها طعم مرگ را بر لبهای خود احساس می‌کردم؛ ولی دلم آرام شده بود. مرگ با سیمایی آشنا و دوست داشتنی، و نظیر دوستی عزیز که به سراغ کسی برود، در زندگی وارد شد و، سیور و آرام، در گوشه‌ای بنشست تا کاری را که انجام می‌دهم به پایان برسانم.

سایه زوربا همواره در اطرافم برسه می‌زد و، شاید از اینکه انکارم کاملاً معطوف به دوستی دیگر شده‌است، حسودیش می‌شد.

شی در خانه‌ای در جزیره آگینا تنها نشسته بودم. شاد بودم و مسرور. پنجره اتاقم، رو به دریا، باز بود. مهتاب به داخل اتاق می‌تابید. دریا نیز با آرامش و شادی نفس می‌کشید. بدنم، بر اثر افراط در شنا کردن، فوق‌العاده خسته و کوفته بود. در خوابی عمیق فرو رفتم.

ناگاه، مقارن سپیده‌دم، در میان آن همه وجد و سرور، در عالم رؤیا، زوربا را دیدم. یادم نیست چه کفت یا برای چه آمده بود، لکن هنگامی که بیدار شدم احساس کردم که قلبم دارد فرو می‌ریزد. بدون

۱ - Aegina، جزیره‌ای در جنوب شرقی یونان. در ۱۸۱۱ بین‌گرمایی مرمرین از عهد یونان باستان از این جزیره به دست آمد که اکنون به مرمرهای آگینایی معروف است. این مرمرها در قرن پنجم قبل از میلاد تراشیده شده و شامل صحنه‌هایی از جنگ تروا می‌باشد.



اینکه سبب آن را بدانم چشمانم پر از اشک شد. میل مقاومت ناپذیری در خود احساس کردم که لحظات دورانی را که با هم در ساحل کرت زندگی می‌کردیم به هم بینویسم؛ فکره را به کار بیندازم، و تمام گفته‌ها، فریادها، حرکات، اشکها و رقصهایی را که زوربا از خود در ذهنم گذاشته بود - و که اینک به صورتی متفرق و پراکنده در سراسر وجودم پخش بود - یکجا جمع آوری، و آنها را برای همیشه حفظ کنم.

این میل به حدی شدید بود که به وحشت افتادم. آن را آهت و نشانه‌ای بر این دانستم که زوربا، در نقطه‌ای از این جهان، در حال مرگ است. روحم چنان با روح وی درهم پیوسته و متحد شده بود که محال به نظر می‌رسید یکی ببرد و دیگری آنآ به موضوع پی نبرد، متزلزل و مرتعش نشود و غریب و خروش از دل برتیاورد.

در امر جمع‌آوری و طبقه‌بندی خاطرات مربوط به زوربا و بدون کردن آنها مرده شدم. حتی ترس و وحشی غیر موجه - ترسی کودکانه - بر وجود مستولی گشت. به خود گفتم: اگر من به چنین کاری مبادرت ورزم به معنای آن خواهد بود که زوربا واقعاً با خطر مرگ مواجه است. من باید بر علیه عامل مرموزی که می‌خواهد دست‌مرا به این کار وادارد بسختی مبارزه کنم.

دو روز، سه روز، یک هفته مقاومت کردم. خود را با نوشتن مطالب دیگري سرگرم می‌ساختم: هر روز به گردش می‌رفتم. و هر ساعت کتابی می‌خواندم. اینها نقشه‌هایی بود که برای از سر واکردن وجود نامرئی و نادیده گرفتن آن طرح می‌کردم. لکن، سراسر فکر و وجودم پر از احساسات نیرومندی در باره وضع بحرانی زوربا بود.

روزی، در ترانس منزلم کنار دریا نشسته بودم، مغارن ظاهر بود. آفتاب فوق العاده گرم بود. من به کرانه‌های عربان جزیره سالامیس که در برابرم گسترده بود نگاه می‌کردم. ناگهان، شاید هم سه میل آن دست آسمانی، مقداری کاغذ برداشتم. به سینه، روی سنگهای داغ ترانس، دراز کشیدم و به تدوین گفته‌ها و کارهای زوربا آغاز کردم.

با بیروایی و شتاب می‌نووشتم. عجله داشتم تا هر چه زودتر به زندگی گذشته بازگردم. می‌کوشیدم تا زوربا را به خاطر آورم و او را،

بدان سان که واقعاً بوده، زنده و احیا کنم. تصور می‌کردم که اگر بلایی بر سرش بیاید صرفاً من مسئول و مقصر خواهم بود. روز و شب در تلاش بودم تا تصویری بکشم که، تا سرحد امکان، مشابه دوست قدیم باشد. نظیر جادوگران نیابل وحشی افریقا کار می‌کردم. اینان بر دیوارهای خود نقش اجداد خویش را، بدان سان که در خواب می‌بینند، ترسیم می‌کنند. سعیشان بر این است که تصویری تا حد امکان زنده باشد به طوری که روح متوفی، هنگام عبور از برابر این غار، جسم خود را بشناسد و به غار داخل شود.

پس از چند هفته تاریخ زندگی زوربا را به پایان رسانیدم. در آخرین روز در تراس نشسته و چشم به دریا دوخته بودم. واپسین ساعات عصر بود. نسخه دستنویس کامل زندگی زوربا روی زانوهایم قرار داشت. شاد بودم و مسرور؛ احساس می‌کردم که وظیفه خود را بخوبی انجام داده‌ام. گویی بار سنگینی از دوشم برداشته شده است. نظیر زنی بودم که نوآدش را در بغل می‌نشاورد.

خورشید سرخ‌نم در پشت کوههای پلپونز<sup>۱</sup> در حال غروب بود. سولا<sup>۲</sup>، دخترکی روستایی که معمولاً نامه‌هایم را از شهر می‌آورد، روی تراس ظاهر شد؛ نامه‌ای به دستم داد و، شتابان، دور شد... همه چیز را درک کردم. لاف‌ل چینی می‌نمود که همه چیز را درک کرده‌ام زیرا پس از گشودن نامه و خواندن آن نه از جای جستم، نه از ترس یکه خوردم، و نه فریاد از دل برآوردم. مناد نامه موضوعی بود که قبلاً به آن وقوف داشتم. می‌دانستم که، درست، در همین لحظه که تاریخ زندگی زوربا را به پایان رسانیده و آن را روی دامن خود گذارده چشم به خورشیدی دوخته‌ام که غروب می‌کند چنین نامه‌ای به دستم خواهد رسید.

۱- Peloponnesus ، شبه جزیره ای که قسمت جنوبی زمینلاد یونان را تشکیل می‌دهد.

۲ - Soula

بآرامی و بدون عجله آن را خواندم. نامه از دهکده‌های نزدیک شهر سکوپیه<sup>۱</sup> در سیریه، و به زبان آلمانی محاوره‌ای نوشته شده بود. اینک ترجمه مفاد آن:

«من آموزگار مدوسه این ده هستم. غرض از نوشتن نامه اینکه با کمال تأسف به اطلاعاتان برسانم که آنکسیس زوربا، مانک معدن مس اینجا، یکشنبه گذشته، ساعت شش بعد از ظهر چشم از جهان فرو بست. در بستر مرگ مرا احضار کرده گفت:

«آقای آموزگار، من دوستی در یونان دارم. پس از مرگ من برایش نامه‌ای بنویس و متذکر شو که تا آخرین لحظه هوش و حواسم برجا و به یاد او بوده‌ام. همچنین بنویس که از هرچه در زندگی کرده‌ام تأسفی ندارم. به او بگو که امیدوارم حالش خوب و سالم باشد، و وقت آن رسیده باشد که در زندگی راه و رسمی عاقلانه در پیش گیرد.

«آقای آموزگار! به نکته دیگری نیز توجه کن. اگر کشیشی آمد تا از من اعتراف بگیرد، یا مرا تنبیس کند و شعائر مذهبی را به جای آورد، به او بگویند که فوراً از این جا خارج شود و فقط مرا نفرین کند. من در زندگی به اندازه کوهها معصیت و گناه کرده‌ام، ولی هنوز هم این را کافی نمی‌دانم. مردانی نظیر من باید لااقل هزار سال عمر کنند. شب به خیر.

«این آخرین کلماتی بود که از دهان زوربا خارج شد. آنگاه بر تخت نشست. شد را از روی خود پس زد، کوشش کرد تا مگر برخیزد. ما دویدیم تا از این کار ممانعت کنیم. لیوبا، زنش و من به کمک چند تن از همسایگان قوی هیکل. ولی زوربا همگی ما را پس زد، از تخت بیرون پرید و کنار پنجره رفت. آنجا به چهار چوب پنجره چنگ زد، به کوههای دور دست خیره شد، چشمانش را کاملاً گشود و شروع کرد به خندیدن. سپس، نظیر اسی، شیبه کشید. در همین وضع ایستاده، در حالی که ناخنهاش را در چهار چوب پنجره فرو برده بود، مرگ او را در ربود.

زنش لیوبا، از من خواسته است تا به شما سلام برسانم و درودهایش

را ابلاغ کنم. نیز گفتم که آن مرحوم غالباً از شما حرف می‌زد. وصیت کرده که سنتورش را، پس از مرگ، به شما بدهد.

«بیوه متوفی از شما درخواست می‌کند که، اگر روزگاری از این حوالی عبور کردید، لطف فرموده شبی را در منزل وی، به عنوان مهمان، به سر برید، و صبحگاه، به موقع خداحافظی، سنتور را هم با خود ببرید.»



